



استاد دانشجو

برای خواندن رمان های جذاب و بیشتر به
کانال تلگرامی ما پیوندید
تلگرام : @fery_roman

اَسناد دانشجو

لیلی

سرعتم و زیاد کردم تا قبل از قرمز شدن چراغ رد بشم اما از شانس گندم همون لحظه چراغ قرمز شد.

موتور و نگه داشتم. به خاطر دختر بودنم نمی‌تونستم این کلاه کاسکت کوفتی و از سرم در بیارم تا یه کم باد به کلم بخوره.

بی حوصله سرم و چرخوندم و توی ماشین کناری چشمم به استاد مهرداد آریا فر افتاد. لبخندی زدم. چند سال میشد ندیدمش؟ به گمونم چهار سال...

سرم و نزدیک بردم تا چیزی بگم که با دیدن شخص کنارش خشکم زد.

امکان نداشت... امکان نداشت اونی که کنارش زن آرمین باشه... اما خودش بود مطمئنم... شاید تغییر زیادی نسبت به عکساش کرده بود اما مطمئنم که خودش بود. هانا مجد...

تلگرام : @fery_roman

ماتم برد... یعنی تمام این سال‌ها زنده بود؟ زنده بود و بدون اینکه نشونی از خودش بده آرمین و توی حسرت خودش گذاشت؟
 با صدای بوق ماشین‌های پشت سر به خودم اومدم و راه افتادم....
 باید به آرمین می‌گفتم. باید می‌فهمید این همه سال به حسرت کی نشسته!

با اینکه کار داشتم اما پشت سر ماشین استاد آریا راه افتادم.
 ده دقیقه بعد ماشینش رو جلوی یه خونه پارک کرد. با فاصله ازشون ایستادم.

هر دو شون از ماشین پیاده شدم.
 چشمام و ریز کردم تا با دقت بیشتری ببینم و بیشتر مطمئن شدم که این دختر هانا مجده!

گوشیم و در آوردم و بدون اینکه نگاه ازشون بگیرم شماره‌ی آرمین و گرفتم.

طبق معمول جون به لبم کرد تا جواب داد.

تند گفتم

یه آدرس می گم بیا اینجا...

بی حوصله گفت

کار دارم الان.

با حرص گفتم

مهمه... بلند شو بیا همین الان!

باز چه غلطی کردی؟ بگو آدرس و...

آدرس و که بهش گفتم، گفت

تو جلوی خونه ی مهرداد چه گهی میخوری؟

کلافه گفتم

فقط بیا آرمین...

تلفن و قطع کردم... امیدوار بودم بیاد و با چشم خودش ببینه...

چهار سال بالای سر قبری گریه میکرده که توش مرده ای نبوده.

یک ربعی منتظر موندم تا بالاخره سر و کلش پیدا شد.

ماشین شو جلوم پارک کرد و پیاده شد. عصبی به سمتم اومد و

گفت

وای به حالت بفهمم باز یه گند جدید بالا آوردی.

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم

نه خیر فقط خواستم یه چیزی نشونت بدم.

با اخم و منتظر بهم زل زد. از شانس خوبم همون لحظه در خونه
ی استاد باز شد..

آرمین سرش و برگردوند...

استاد آریا با یه چمدون اومد بیرون... اخمای آرمین بیشتر در هم
رفت.

همون لحظه هانا در حالی که دست یه دختر بچه رو گرفته بود
اومد و درو پشت سرش بست.

چشمم که به آرمین افتاد لبم و گاز گرفتم...

فکر کنم قیامت در راه بود.

DONYAIEAMANOE

OstadeKhalafkaar@



رمان عروس استاد ، استاد خلافکار, [۰۰:۰۵ ۰۹.۱۰.۱۹]

In reply to رمان عروس استاد ، استاد خلافکار]



#استاد_دانشجو

#پارت ۲

DONYAEMAMNOE

#هانا

با پشت دست اشکامو پاک کردم که مهرداد خندید و گفت
 _دیگه گریه کردن و ول کن آبجی کوچیکه.

بغض دار گفتم

_خیلی دلم برای تو و ترانه تنگ میشه.

چمدونم و گذاشت صندوق عقب و آیلا رو بغل کرد و گفت
 _خوب بمون همین جا...

آیلا بلبل زبونیش گل کرد و گفت

_منم بهش همین و می گم دایی جون اما آبجیت خیلی چشم
 سفیده.

با این حرفش قهقهه ی مهرداد بلند شد و گفت

_تو چه زبونی داری پدر سوخته!

آیلا گفت

_پدرم نسوخته زندست منتظرمونه!

نگاهم و ازش دزدیدم و گفتم

بهتره بریم دیگه.

مهراد آیلا رو صندلی عقب نشوند و خودشم سوار شد.. سوار شدم
و گفتم

تند برو مهرداد به پرواز نمی رسیم.

آیلا گفت

نه خیرم آروم برو!

چشم غره ای بهش رفتم. نمیخواستم اعتراف کنم اما بازم توی
دلم برای بار هزارم اعتراف کردم زبون درازش به باباش رفته.
هنوز مهرداد استارت نزده بود یکی در سمت منو باز کرد و تا به
خودم پیام بازوم کشیده شد.

عصبی خواستم چهار تا لیچار بار این خر وحشی کنم اما با دیدن
آرمین خشکم زد..

رسمًا نفسم قطع شد و مات و مبهوت نگاهش کردم.

رسمًا بدبخت شدم... پیدام کرد اما آخه از کجا فهمید؟

تلگرام : @fery_roman

بدتر از اون ماتم برده بود واقعا این آرمین بود؟ با این چهره ی
مردونه ی پخته و ته ریش بلند و موهای تراشیده هیچ شباهتی
به آرمین گذشته نداشت.

بدون هیچ عکس العملی فقط نگاه می کرد.

مهرداد بازوم و از دستش کشید و گفت

_ولش کن آرمین.

فقط نگاهم می کرد بدون هیچ حرف و واکنشی.

مهرداد در ماشین و باز کرد و گفت

_سوار شو... دی....

هنوز حرفش و نزده بود مشت محکم آرمین توی صورتش فرود
اومد...

جیغ بلندی کشیدم اما فایده نداشت. آرمین طوری دیوونه شده
بود که مشت دوم و بدون امون دادن به مهرداد زد و عربده کشید

_حرومی حالا دیگه از من قایمش میکنی؟ از من؟؟؟

خواست مشت سوم و بزنه که یه دختر بازوش و گرفت و گفت

ولش کن آرمین.

همه چی یادم رفت و به اون دختره زل زدم. چه قدر خوشگل بود... یعنی ازدواج کرده بود؟ هنوز از فکر در نیومده بودم بازوم کشیده شد. آرمین با خشم بازوم و دنبال خودش کشید.

با تقلا گفتم

ولم کن آرمین نمیخوام باهات بیام... با توعم کری مگه؟ پرواز دارم باید خودم و برسونم... ول کن بازوم و.

در یه ماشین و باز کرد و به عادت سابق شوتم کرد داخل ماشین و درو قفل کرد.

دیدم که مهرداد به این سمت اومد اما تا خواست در سمت منو باز کنه آرمین اسلحه ای از پشتش در آورد و سمت مهرداد نشونه رفت.

ترسیده به شیشه کوبیدم و داد زدم اما محل نداد.

نمیدونم به مهرداد چی گفت... ازش می ترسیدم.. رسماً کبود شده بود از خشم... خدایا اگه بلایی سرم می آورد چی؟ حالا من هیچی اگه آیلارو می فهمید چی؟

پشت فرمون نشست و تمام حرصش و سر پدال گاز خالی کرد و
راه افتاد.

به نیم رخ عصبیش نگاه کردم و گفتم
_نگه دار تو رو خدا... من باید برگردم... نمیخوام باهات بیام... اصلا
با چه حقی منو دزدیدی؟ نگاه دار این کوفتیو...

حتی نگاهم نکرد چه برسه به اینکه جواب بده.
با یاد آیلا اشکم در اومد. حتما الان خیلی ترسیده.
دستگیره رو کشیدم اما قفل بود. با التماس گفتم
_پیادم کن تو رو خدا... آرمین با توعم...
بازم هیچ جوابی نداد..

DONYA IEMAMNOE

OstadeKhalafkaar@



رمان عروس استاد ، استاد خلافکار, [۱۹.۱۰.۱۰ ۳۰:۰۰]

In reply to] رمان عروس استاد ، استاد خلافکار]



#استاد_دانشجو

#پارت ۳



با یاد آیلا اشکم در اومد. حتما الان خیلی ترسیده.
دستگیره رو کشیدم اما قفل بود. با التماس گفتم

– پیادم کن تو رو خدا... آرمین با توعم...

بازم هیچ جوابی نداد..

سرعتش اون قدر زیاد بود که از ترس قالب تهی کردم اما می
دونستم هر حرفی بزنم بی فایده است.

ناچاراً فرو رفتم توی صندلی و اشکام جاری شد. دردم خودم
نبودم آيلا بود... آرمین اگه آيلا رو میفهمید برای ضربه زدن به
من از اون استفاده می کرد. کاش اصلاً قلم پام می شکست و
نمیومدم ایران.

بیست دقیقه بعد ماشین و توی حیاط خونمون پارک کرد.
از اوضاع بهم ریخته ی حیاط معلوم بود کسی سال هاست اینجا
زندگی نکرده.

پیاده شد و در سمت منو باز کرد. بازم بازوی بیچارم و گرفت و
دنبال خودش کشوند..

نالیدم

—چی کار می‌خواهی بکنی؟ این همه سال گذشته آرمین چی ازم می‌خواهی؟ تو که زندگی خودتو تشکیل دادی ولم کن من برم. درو با کلید باز کرد و هلم داد داخل خونه.

پشت سرم اومد و درو قفل کرد.

نگاهش کردم اما اون برای یه ثانیه هم نگاهم نمی‌کرد.

دو قدم جلو رفت و از جیبش پاکت سیگارش و در آورد و یه سیگار کنج لبش گذاشت و آتیشش زد.

جلوش ایستادم و در حالی که سعی می‌کردم آروم باشم گفتم

—ببین من برای دو ساعت دیگه پرواز دارم... ولم کن برم... ببین این همه سال گذشته دوتامون زندگی‌های خودمونو تشک...

حرفم و با صدای آرومش قطع کرد

—زندگی تشکیل دادی؟

سکوت کردم... جلو اومد و گفت

—ازم اجازه گرفتی زندگی تشکیل دادی؟ کیم من؟ طلاق گرفتیم

که حق شوهر بودن ازم گرفته شده؟

لبم و گاز گرفتم. دود سیگارش و داد بیرون و گفت
 _من از قانون سر در نمی‌ارم تو بگو... مجازات زنی که بدون
 شوهرش زندگی تشکیل میده چیه؟
 تند نگاهش کردم و گفتم
 _چیه حالا میخوای منو بدی دست قانون؟
 ابرو بالا انداخت و گفت
 _قانون خود منم!
 دست راستمو گرفت و بالا آورد...
 سیگارش و که نزدیک دستم کرد هدفش و فهمیدم و تند عقب
 رفتم.

خندید و سیگار و زیر پاش له کرد.
 نگاهم به پنجره افتاد و بدون مکث تند به سمتش دویدم اما
 خیلی زود بهم رسید و از پشت کل تنم و حبس کرد توی بغلش.

OstadeKhalafkaar@



رمان عروس استاد ، استاد خلافکار, [۱۹.۱۰.۱۱ ۰۳:۰۰]

In reply to رمان عروس استاد ، استاد خلافکار]



#استاد_دانشجو

#پارت ۴

DONYAEMAMNOE

نفسم بند اومد.

سرش و کنار گوشم آورد و پیچ زد

_عطرتو عوض کردی؟ دیگه اون بوی سابق و نمیدی!

تند عقب کشیدم و گفتم

_تو زده به سرت نه؟ بذار من برم چی از جونم میخوای؟

آرمین قبل ظهور کرد. بیشتر از این نتونست خونسرد جلوه بده
و عربده زد

_فکر کردی من تا تو و جد آبادت و به گه خوردن نندازم میذارم
بری؟؟

ترسیده نگاهش کردم. چرا انقدر ترسناک شده بود؟ حتی
ترسناک تر از قبل!

_چهار سال... چهار سال پیش به من گفتن زنت مرده... هانات
مرده... اون قدر جرئت پیدا کردی که سر منو کلاه میذاری زنیکه
ی عوضی؟

چسبیدم به دیوار

تلگرام : @fery_roman

_حالا میگی ولم کن برم... پس کی تاوان چهار سال عذابی که
من کشیدم و بده؟ تو میدی... مثل سگ تاوان میدی... مثل سگ
پشیمون میشی از غلط اضافه ای که کردی!

مثل خودش گفتم

_تو عذاب کشیدی؟ تو که راحت و است یکی و جایگزین کنی اما
اونی که واقعا عذاب کشید من بودم جناب تهرانی تو چه میفهمی
من چی کشیدم؟ چه میفهمی من چهار سال تو کشور غریب چه
بلایی سرم اومده؟ حالا میخوای انتقام چیو ازم بگیری؟ تو باعث
شدی من مرگ و ترجیح بدم به زنده بودن.

جلو اومد و گفت

_حامله بودی... کو اون بچه؟

از همون چیزی که می ترسیدم به سرم اومد.

دستم و مشت کردم و گفتم

_بچه ای واست مهم شده که باور نداشتی باباشی؟

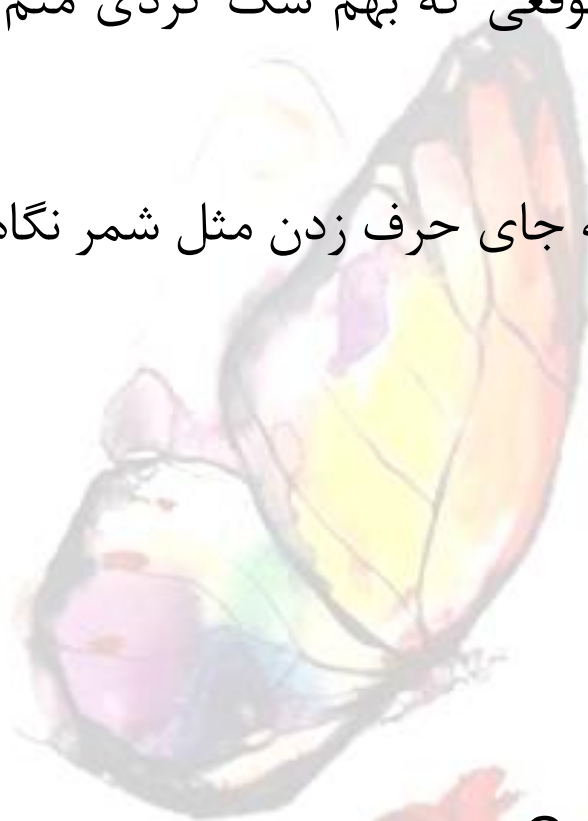
عصبی گفت

اون توله سگ اهمیتی واسم نداره. میخوام بدونم سر تو چه
بلایی اومد.

نگاهم و ازش دزدیدم و گفتم

سقطش کردم. همون موقعی که بهم شک کردی منم بچه رو
سقط کردم.

صورتش اخمو تر شد و به جای حرف زدن مثل شمر نگاهم کرد.



OstadeKhalafkaar@



DONYA IEMAMNOE

رمان عروس استاد ، استاد خلافکار, [۱۹.۱۰.۱۲ ۱۸:۰۰]

In reply to رمان عروس استاد ، استاد خلافکار]

#استاد_دانشجو

#پارت ۵

* * * * *

#لیلی

وارد اتاقم که شدم آرش و دیدم! با دیدنم تند قاب عکسم و روی میزم برعکس گذاشت.

به روی خودم نیاوردم. روی صندلی پشت میزم نشستم و گفتم
_چیزی شده جناب سرگرد؟

سر تکنون داد و گفت

_اومدم ببینم پرونده ی بچه دزدی به کجا رسید؟

لای پرونده رو باز کردم و گفتم

_چند تا سر نخ پیدا کردم که نشون می ده همشون کار یه نفره...
طرف زرنگ بوده اما بازم فکر همه جا رو نکرده.

نگاه خیرش روی صورتم افتاده بود. لبخند زدم و گفتم

_آراد خوبه؟

اخماش در هم رفت و سر تگون داد. دستی به موهاش کشید و
گفت

_سه شبه به خونتون رفت و آمده!

ابرو بالا انداختم و گفتم

_اوهوم امره خیره!

خیلی تابلو فکش قفل کرد. سر تگون داد و گفت

_مبارکه... انگار قضیه جدیه که رفت و آمدشون زیاده.

لبخندم و پنهون کردم و گفتم

_اوهوم فرداشبم قراره صیغه ی محرمیت خونده بشه...

چنان سرش به سمتم چرخید که حس کردم گردنش رگ به
رگ شد.

نتونست بیشتر از این خونسرد باشه و غرید
 _باباتم می‌خواد دستی دستی دخترش و صیغه کنه هوم؟ کی
 هست یارو که انقدر زود بله دادین؟
 لبخندی زدم و گفتم
 _خیلی کنجکاوین جناب سرگرد.
 دستش و روی میز کوبید و گفت
 _با من بازی نکن لیلی. کیه یارو؟
 شونه بالا انداختم
 _همکلاسی لاله...
 اخماش بیشتر در هم رفت
 _همکلاسی لاله؟
 سر تکون دادم و گفتم
 _اوهوم. تو دانشگاه از هم خوششون اومده فرداشیم قراره صیغه
 ی محرمیت بخونن.

اخماش کم کم از هم باز شد و زیر پوستی خندید و با جدیت
گفت

_آها... کار خوبی میکنین.

عجب آدمی بود.

تا دو دقیقه ی قبل شاکی بود و حالا میگه کار خوبی می کنین.

دستاشو روی میزم گذاشت و خم شد. با جدیت گفت

_برگردیم سر کارمون!

خندم گرفت اما موضع خودم و حفظ کردم و مشغول توضیح
دادن سرنخ هایی شدم که پیدا کرده بودم.

OstadeKhalafkaar@



رمان عروس استاد ، استاد خلافکار, [۱۹.۱۰.۱۳:۰۰:۰۶]

In reply to رمان عروس استاد ، استاد خلافکار]



#استاد_دانشجو

#پارت ۶

#هانا

محکم دستام و تگون دادم و گفتم

_دستام و باز کن آرمین.آخه چرا طناب پیچم کردی؟

در حالی که لم داده بود روی مبل و اون لیوان کوفتیش دستش بود نگاهم کرد بدون اینکه یک کلمه جوابم و بده.

نگران آیلا بودم.. تا حالا چند ساعت ازم دور نبوده بود اما الان...
 خدا میدونه چه حالی داره دختر بیچارم.
 پنجمین لیوانشم تموم کرد و دوباره پرش کرد.
 حتی برای یه لحظه هم چشم ازم برنمی داشت.
 کلافه نالیدم

_چرا اذیتم میکنی؟ من باید برم آرمین تو رو خدا دستمو باز کن
 بذار برم. ببین این همه سال گذشته تو هم زندگی خودتو داری
 منم زندگی خودم و ساختم... با اینجا حبس کردنم چیزی عوض
 نمیشه.

قسم میخورم یک کلمه از حرفام نمیفهمید.. لیوان بعدیش رو
 هم سر کشید. سرمو پایین انداختم و با ناراحتی اشک ریختم.
 آیلا الان بی من داشت چی کار می کرد؟

سرم و بلند کردم و خیره به چشماش گفتم

من ازدواج کردم. می‌شنوی صدامو؟ یه بچه ی دو ساله دارم.
زندگی دارم بذار برم.

لیوانش و روی میز گذاشت. خم شد جلو و بالاخره بعد از چند
ساعت سکوت گفت

ازدواج کردی؟

سر تکنون دادم...

یه بچه ی دو ساله هم داری؟

بازم سر تکنون دادم که خندید...

دستی به ریشش کشید که گفتم

خوب تو هم ازدواج کردی زنتم که خیلی خوبه منو ول کن بذار
برم ببین...

شیشه ی مشروبش و با عربده به دیوار کوبید.

از ترس لال مونی گرفتم. عین بمب منفجر شد. میز جلوش رو
برعکس کرد که شیشه و محتویاتش شکست. با ترس توی خودم

مچاله شدم. بلند شد و در حالی که همه جا رو بهم می‌ریخت
عربده زد

وقتی هنو زن منی گه می‌خوری بچه داری هرزه... چهار سال
عین احماقا بالا سر قبرت اشک ریختم مثل سگ التماس کردم
برگردی حالا روبه روی من نشستی می‌گی شوهر کردم. شوهر
تو منمممممم!

دستاش و دو طرف صندلیم گذاشت و نفس زنون نگاهم
کرد. حتی نفس هم نمی‌کشیدم. خیلی ترسناک شده بود. نفس
عمیقی کشید و گفت

وقتی من نتونستم تو چش هیچ زنی نگاه کنم تو داشتی زیر
یکی دیگه ناله می‌کردی و توله پس می‌نداختی!

DONYA IEMAMNOE

OstadeKhalafkaar@



رمان عروس استاد ، استاد خلافکار, [۰۰:۰۷ ۱۴.۱۰.۱۹]

In reply to رمان عروس استاد ، استاد خلافکار]



#استاد_دانشجو

#پارت ۷



جواب ندادم. سرش و جلو تر آورد و غرید

من اینجا بالا سر قبرت التماس تو می کردم تو اون ور دنیا چه

گهی می خوردیییی؟؟؟

تلگرام : @fery_roman

جمله ی آخرش و طوری عربده زد که با ترس چشمام و بستم.
_نترس... هنوز کاری نکردم.

صاف ایستاد و گفت

_اما با کلاه گذاشتن سرم گور خودت و بچتو،اون مرتیکه رو...
داداش حروم زاده تو کندی. اگه تا هفت جد و آبادت و توی قبر
نلرزونم آرمین تهرانی نیستم.

تهدیدش و خیلی جدی گفت.رنگ از رخم پرید و گفتم
_با اونا چی کار داری؟ درد تو منم. آره رفتم اما چرا؟چون شوهرم
بعد این همه سال بهم اعتماد نداشت. تو میفهمی چه قدر سخته
با خوشحالی خبر حاملگی تو به شوهرت بدی و اونم بپرسه بچه
مال کیه؟من کی به تو خیانت کردم؟ هر بلایی سرت اومد حفته
آرمین. هنوزم بعد این همه سال همون آدم خودخواه و عوضی
هستی که بودی.

با خشم نگاهم کرد که گفتم
_دستام و باز کن لطفا...بعدش با هم حرف می زنیم باشه؟

خیره نگاهم کرد و جلوم نشست و مشغول باز کردن پاها و بعدش
دستام شد.

نفس راحتی کشیدم و بلند شدم.. مچ دستام و مالیدم. بلند شد
و خیره نگاهم کرد..

با تردید گفتم

_بهت یه ساعت زمان میدی؟ که برم و برگردم؟

سر تکون داد. خوشحال یه قدم جلو رفتم که بازوم و گرفت و
هلم داد عقب.

_میری اما...

جلو اومد و پیچ زد

_قبلش حقم و میدی!

چشم ریز کردم و گفتم

_حق؟ چه حقی؟

تب دار نگاهم کرد و در نهایت با خشونت لبم و با لبهاش حبس
کرد و هلم داد و چسبوندتم به دیوار..

OstadeKhalafkaar@



رمان عروس استاد ، استاد خلافکار, [۰۰:۲۵ ۱۵.۱۰.۱۹]

In reply to رمان عروس استاد ، استاد خلافکار]



#استاد_دانشجو

#پارت ۸

DONYA IEMAMNOE

دستام و گرفت و بالای سرم قفل کرد.

نفسم قطع شد.

بعد از چهار سال دوباره... همون حس... همون گرما...

سرم و تگون دادم که لبش و از روی لبم برداشت. نفس زنون
گفتم

تو رو خدا این کار و نکن آرمین.

با پشت دست گونه مو نوازش کرد و گفت

من که کاری نکردم عزیزم... بعد از چهار سال فقط میخوام طعم
زن هر جایمو بچشم.

بوسه ی کوتاهی به لبم زد و گفت

لبات بد طعمه...
DONYA IEMAMNOE

دستش و روی گردنم گذاشت و دستش سر خورد پایین...

تمام تنم و با دستش لمس کرد و گفت

اونم همینجوری لمست کرد که توله براش پس انداختی؟ یا وحشی بود؟

لبم و گاز گرفت و با خشونت ادامه داد

چه جوری بود؟ تعریف کن... می خوام بدونم!

سرش و جلو آورد و پیچ زد

تو بغل اونم لش کردی دیوونت بشه؟ تو تخت خواب واسه ی

اونم ادای تنگا رو در آوردی یا براش تعریف کردی من گشادت کردم؟

چشمام سیاهی رفت و گفتم

بس کن!

سرش و توی گردنم فرو برد و پوست گردنم و بین دندوناش

گرفت. اول مکید اما در نهایت دندوناشو چنان توی پوست گردنم

فشار داد که دادم در اومد

اآآآآآآآآآ...

نفس عمیقی کشید

– جونم؟ ميخواي ناله كني؟

ديگه رسما روح از بدنم رفت. با اين حال آشنا بودم اما آرمين
نمي دونست كه توي اين مدت اين مشكل برام پيش اومده.
بي رمق دست و پام شل شد و ديگه نه صدائي شنيدم نه چيزي
ديدم.

OstadeKhalafkaar@



رمان عروس استاد ، استاد خلافكار, [۰۰:۰۷ ۱۶.۱۰.۱۹]

In reply to رمان عروس استاد ، استاد خلافكار]



#استاد_دانشجو

#پارت ۹

* * * * *

#لیلی

ذوق زده حلقش و نشون مامان و بابا داد اما نیم نگاهی هم سمت
من ننذاخت. هنوز ازم دلخور بود. دلخور که چه عرض کنم متنفر
بود.

با کل جمع روبوسی کرد و من وقتی بهش تبریک گفتم فقط سر
تکون داد و

کنار فرید نشست رفتارش باهام اون قدر اذیتم کرد که نتونستم
توی خونه دووم بیارم و الان اینجام.

آواره ی پارک...!

وقتی نمی‌تونستم توی خوشحالی خواهرم شریک باشم به چه
دردی می‌خوردم؟

روح شاد امیر که اومدی گند زدی به کل زندگیم و رفتی...
گوشیم برای هفتمین بار زنگ زد.

کلافه خواستم خاموشش کنم که با دیدن اسم آرش پشیمون
شدم. چی شده بود که این وقت شب به من زنگ می‌زد؟

جواب دادم که صدای نگرانش توی گوشم پیچید

_این موقع شب کجا گذاشتی رفتی لیلی؟ مامانت سراغت و از من
گرفت.

لبخند تلخی زدم و گفتم

_خوب بهش می‌گفتی درگیر زندگیم به من چه لیلی کدوم
قبرستونیه؟

انگار داشت می‌دوید چون گفت

_مزخرف نگو کجا نشستی کل پارک و دنبالت گشتم.

ابرو بالا انداختم و گفتم

_از کجا می‌دونی من اونجام؟

صداش از پشت سرم اومد

_دیگه بعد این همه سال مثل کف دستم می‌شناسمت.

لبخندی زدم. کنارم نشست و نفس راحتی کشید و گفت

_یه خبری به مامانت بده نگرانه!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم

_من که دیگه بچه نیستم. دلم می‌خواد بعضی وقتا تنها باشم.

دستش و زیر چونم زد و سرمو و به سمت خودش برگردوند و گفت

_اما اگه بخوای بی خبر تنها باشی بقیه دق می‌کنن از نگرانی...

اگه اینجا پیدات نمی‌کردم، دیوونه می‌شدم!

قلبم تند کوبید. دستش پایین افتاد و گفت

_حالا بگو دلت از چی گرفته که نصف شبی اومدی اینجا...

شونه بالا انداختم و گفتم

– همین طوری... برمیگردم تا به ساعت دیگه تو برو خونت. آراده
گناه داره تنها باشه.

– پیش مامانشه.

حس بدی از حسادت به دلم چنگ زد. به سختی لبخند زدم و
گفتم

– خوبه این روزا مامانش زیادی رفت و آمد داره... انگار قراره دوباره
با هم باشید. این طوری آرام خیلی خوشحال می شه.

خودش و به سمت کشید و گفت

– اما بابای آراده کنار یکی دیگه خوشحاله.

خیره نگاهش کردم که آرام گفت

– اگه بغلت کنم، ناراحت میشی؟

خندم گرفت و گفتم

– رابطه ی کاری رو حفظ کن جناب سرگرد.

بی قرار نگاهم کرد و گفت

– گور بابای رابطه ی کاری....

سرش جلو اومد و خواست لبم و ببوسه که تند بلند شدم و گفتم
_نمیشه.

بلند شد و با شیطنت گفت

_من بخوام میشه.

جیغی کشیدم و شروع کردم به دویدن. پشت سرم اومد و داد زد
_بابا همکارا هم گاهی شیطونی می‌کنن وایسا فقط میخوام
نشونت بدم چه طوری.

خندیدم و تند تر دویدم اما بهم رسید. بازوم و کشید و برم
گردوند. دستاش و دو طرف صورتم گذاشت و بدون مهلت لب
هامو حبس کرد.

DONYAIEAMNOE

OstadeKhalafkaar@



رمان عروس استاد ، استاد خلافکار, [۱۹.۱۰.۱۷ ۰۶:۰۰]

In reply to رمان عروس استاد ، استاد خلافکار]



#استاد_دانشجو

#پارت ۱۰

#هانا

لای پلکامو باز کردم و نگاهم و دور اتاق چرخوندم.

چشمم به قامت آرمین افتاد که پشت به من روبه روی پنجره
ایستاده بود.

چه قدر هیکلش ورزیده تر شده بود. انگار هیچ شباهتی به آرمین
گذشته نداشت..

سوزن سرم و از دستم کشیدم و بی توجه به خونی که از دستم
اومد بلند شدم.

به سمتم برگشت و با دیدنم اخم کرد
_بتمرگ سر جات تا سرمت تموم بشه.

با مخالفت گفتم

_باید برم...تو رو خدا....

بازو هام و گرفت

_بشین تا سرمت تموم بشه.

نالیدم

_بابا من باید برم دخترم تا حالا دور از من نبوده. بذار برم ببینمش!

با اخم نگاهم کرد و گوشیش و از جیبش در آورد و به سمتم گرفت. گفت.

زنگ بزن به داداشت بیارتش اینجا...

خوشحال گوشی و ازش گرفتم که ماتم برد. روی بک گراند گوشیش عکس من بود.

فکر کنم حواسش به این موضوع نبود.. چون با اخم برگشت پشت پنجره.

با دستای لرزون شماره ی مهرداد و گرفتم.

به بوق دوم نرسیده جواب داد. تند گفتم

_الو مهرداد...

با شنیدن صدام نفس راحتی کشید و گفت

_هانا تویی؟ خوبی؟ اون عوضی کجا بردت؟

حواسم به آرمین بود که تکیه زد به دیوار و نگاهم کرد. لرزون گفتم

_خوبم... آایلا چی؟ خوبه؟

ترانه به زور خوابوندش...

نگران گفتم

می تونی بیاریش پیش من؟

بفرست آدرس و... فقط هانا... یه زنگی هم به میلاد بزن. از

نگرانی مرد بیچاره. بهش گفتم حالت بد شده به پرواز نرسیدی.

صدات و که نشنید کم بود بلیط بگیره و بیاد ایران.

زیر چشمی نگاهی به آرمین انداختم و گفتم

من نمیتونم بهش زنگ بزنم اما تو یه جوری قانعش کن که

حالم خوبه. نیاد اینجا...

باشه... آدرس تو واسم بفرست آیلا رو بیارم.

باشه ی آرومی گفتم و قطع کردم. موبایل و به سمت آرمین

گرفتم و گفتم

آدرس اینجا رو میفرستی براش؟

گوشی و از دستم گرفت و توی جیبش گذاشت. به سمتم اومد و

با اخم گفت

بِخواب رو تخت.

بی حرف دراز کشیدم و نگاهش کردم. خودش سرمم رو بهم

تزریق کرد و گفت

تکون نده دستتو.

چیزی نگفتم..

صندلی کنارم و کشید و نشست. گوشیش و در آورد و انگار که

آدرس و پیامک کرد...

یه کم طول کشید برای همین چشمام و بستم...

کم کم پلکام داشت سنگین میشد که دستش روی گونه م

نشست.

DONYAEMAMNOE

OstadeKhalafkaar@

#پارت ۱۱ 🍁🍁🍁🍁🍁🍁🍁🍁

نفسم بالا نمیومد...چشمامو باز کردم و نگاهش کردم.

اخم داشت...کل صورتش در هم رفته بود.. از این فاصله می
توانستم حس کنم چه قدر شکسته شده... اون قدری که موهای
اطراف شقیقش سفید شدن.

با صدای آرومی گفتم

_نکن!

صدام و نشنید و به نوازشش ادامه داد.

سرم و عقب کشیدم و گفتم

_نکن آرمین...

با دستش دو طرف صورتم و گرفت و گفت

_چرا؟ زنم نیستی مگه؟

با حرص گفتم

_نیستم... هانا مرد. تو کشتیش!

موهای رنگ شدم و تو دستش گرفت و گفت

می موندی حلش می کردیم.

این همه موندم مگه حل شد؟ حتی الان هم داری واسم نقشه می کشی که چه جوری عذابم بدی!

صورتش و جلو آورد و گفت

نقشه ای در کار نیست هانا مجد... فقط می خوام نشونت شوهر کردن اونم وقتی متاهلی عاقبتش چیه...! میخوام تاوان دروغ گفتن و نشونت بدم... کیه اون یارو؟

چرا؟ می خوای بزنیش؟

با جدیت جواب داد:

می خوام بکشمش...

مات نگاهش کردم... موهام و نوازش کرد و گفت

بعدشم می رم سراغ اون توله ای که ازش پس انداختی...

DONYA I EMAMNOE

OstadeKhalafkaar@



رمان عروس استاد ، استاد خلافکار, [۱۹.۱۰.۱۹ ۰۰:۰۹]

In reply to رمان عروس استاد ، استاد خلافکار]



#استاد_دانشجو

#پارت ۱۲

ناباور سرم و تگون دادم و گفتم

_تو کاری با اون نداری...

لم داد روی صندلی و گفت

_فعلا نه.

مات به سقف زل زدم که در اتاق باز شد و یه مرد در حالی که
آیلا بغلش بود اومد داخل.

تند نشستم. آیلا با دیدنم زد زیر گریه...

مرد آیلا رو روی تخت گذاشت و رفت بیرون.

محکم بغلش کردم و گفتم

_اینجام مامان جون نترس...

با چشمای اشکی گفت

_مامان چی شدی؟ چرا بهت آمپول زدن؟

بازوم کشیده شد و تازه متوجه ی نگاه به خون نشسته ی آرمین
شدم..

محکم آیلا رو به خودم فشار دادم که گفت

_مامان من می ترسم این آقاهه چرا داره اینجوری نگاه می کنه؟

آرمین از جاش بلند شد. نفس عمیقی کشید و دوباره به آیلا زل
زد.

خودمم فهمیدم دروغم در اومد.

این بچه با این زبون درازش کاملاً معلوم بود که دو سال نیست و بدتر از اون شباهت عجیب غریب و لعنتیش به آرمین همه چیو لو میداد. معلوم بود میخواست یکی از اون عربده های خوشگلش و هوار کنه سرم اما مراعات آیلا رو کرد. نفس عمیقی کشید و با خشم از اتاق بیرون رفت.

* * * * *

شالم و مرتب کردم و آستین مانتوم و کشیدم پایین. آیلا رو که خوابش برده بود بلند کردم و به سمت در رفتم. همون لحظه در باز شد و آرمین اومد داخل. با دیدنم اخمی کرد و جلو اومد. خواست آیلا رو از دستم بگیره که ترسیده یه قدم عقب رفتم.

نگاه سرد و یخ زده شو به صورتم انداخت و گفت

– چهار سال بچه مو ازم مخفی کردی بست نبود؟

با حرص گفتم

– آیلا دختر تو نیست.

نگاه تندی بهم انداخت و آیلا رو از بغلم گرفت.
 با اینکه میدونستم نمیخواد الان آیلا رو ازم جدا کنه اما باز
 ترسیدم. با اخم به صورت غرق در خواب آیلا نگاه کرد و گفت
 _توله سگ شبیه منه اون وقت نش زر اضافی میاد.

OstadeKhalafkaar@



رمان عروس استاد ، استاد خلافکار, [۰۰:۲۹ ۲۰.۱۰.۱۹]

In reply to] رمان عروس استاد ، استاد خلافکار]



DONYA IEMAMNOE

#استاد_دانشجو

#پارت ۱۳

با چشم غره گفتم

_اون موقعی که باید گردن می گرفتی بچته نگرفتی. حالا دیگه ادعایی براش نداشته باش.

پوزخندی زد و گفت

_اوکی عسلم هر چی تو بگی.

آیلا رو روی یک دستش گرفت و با اون یکی دستش هم مچ منه بدبختو اسیر کرد و دنبالش کشوند.

از اونجایی که هر قدمش بلند بود تقریباً دنبالش می دویدم. قفل ماشینش و باز کرد که کتش رو گرفتم.

با اخم نگاهم کرد. مچم و از دستش کشیدم و گفتم

من می‌خوام برم آرمین... من دور از اینجا، دور از تو به زندگی
تشکیل دادم تو هم بعد این همه سال مطمئناً زندگی خودت و
داری... بیا همو اذیت نکنیم چی میشه؟

مثل یخ نگاهم کرد و در نهایت صندلی جلو ماشین و باز کرد و
گفت

بشین!

درمونده نگاهش کردم اما مثل سنگ شده بود لعنتی.
ناچاراً سوار شدم. آیلاروی پام گذاشت. ماشین و دور زد و
سوار شد.

سرم و به شیشه چسبوندم. ماشین و راه انداخت. برام جالب بود
که انقدر کم حرف شده بود. مدام اخم داشت... مدام صورتش
گرفته بود... همیشه تصور می‌کردم اگه یه روز منو ببینه
خوشحال میشه اما آرمین هیچ وقت عوض نمی‌شد

DONYA IEMAMNOE

OstadeKhalafkaar@



رمان عروس استاد ، استاد خلافکار, [۰۰:۰۳ ۲۱.۱۰.۱۹]

In reply to] رمان عروس استاد ، استاد خلافکار]



#استاد_دانشجو

#پارت ۱۴

* * * *

#لیلی

اعصابم رسماً داغون بود. این چهارمین بچه ای بود که دزدیده

میشد با همون نشونه های تکراری...

پرونده رو ورق زدم و کوچکترین نشونه ها رو نوشتم.

با لرزیدن گوشیم دست از نوشتن کشیدم و موبایلم و برداشتم.
 از یه شماره ی ناشناس پیامک داشتم. بازش کردم:
 _بین و تو و جناب سرگرد رابطه ای پیش نمیداد ملکه ی
 من... دوباره نه!

گوشی از دستم افتاد و با وحشت بلند شدم.
 دست و پام می لرزید. گفت ملکه ی من...
 وحشت زده زمزمه کردم
 _ا... امکان نداره... اون مرد... مطمئنم که مرد... یکی داره باهات
 شوخی میکنه لیلی...
 در اتاق باز شد و آرش اومد داخل. با دیدنم نگران به سمتم اومد
 و گفت

_چت شده؟

جوابی ندادم. موبایلم و برداشت و با خوندن پیامکش مثل برج
 زهر مار شد و گفت

_کی همچین مزخرفی و برات فرستاده؟

ترسیده گفتم

_امیر...فقط اون بود که این طوری حرف می زد... لحنش، همه
چیش...

به سمتم اومد

_امیر مرده بفهم اینو... هر بار تا به اتفاقی میوفته میگی کار امیره!
ریدم تو قبرش که این طوری تو رو ترسونده!

رسمایلرزیدم. کسی جز امیر نمی گفت ملکه ی من... کسی با
این لحن حرف نمیزد. کسی مثل اون از همه چی خبر نداشت.
لابد الانم فهمیده دیشب آرش منو بوسیده که چنین چیزی
فرستاده.

آرش بی پروا در آغوشم کشید و کنار گوشم زمزمه کرد

_یکی میخواد اذیت کنه. امیر مرده...هر کسیو که به خودش
جرعت داده تو رو این طوری بترسونه پیداش میکنم و حسابش
و میرسم.. تو فقط نلرز...این طوری نلرز...

حرفاش، عطر تنش آرومم کرد. دستام و محکم دورش حلقه
کردم... یه بار دیگه نمیخواستم ازش جدا بشم خدایا... نمیشد.

دستاش و دو طرف صورتم گذاشت و گفت

هر کی هست دیشب ما رو دیده!

بغض دار سر تکون دادم که گفت

پس کاش الانم باشه ببینه.

لبهاش محکم روی لب هام نشست. این بار رسماً ضعف کردم

که به کمرم چنگ انداخت و نگهم داشت.

با قدرت بوسید... سرم و عقب کشیدم و گفتم

یکی میاد آرش برو تا گندش در نیومده.

بوسه ی کوتاهی به لبم زد و گفت

این بار کل دنیا هم بسیج بشن نمی تونن تو رو ازم بگیرن.

چشمام و بستم و با لذت از این حرفش لبخند زدم

DONYA IEMAMNOE

OstadeKhalafkaar@



رمان عروس استاد ، استاد خلافكار, [۰۰:۰۳ ۲۲.۱۰.۱۹]

In reply to] رمان عروس استاد ، استاد خلافكار]



#استاد_دانشجو

#پارت ۱۵

DONYAEMAMNOE

#هانا

روی آیلا رو پوشوندم و از اتاق بیرون رفتم.

با دلتنگی به همه جای خونمون نگاه کردم. یعنی بعد من آرمین اینجا زندگی نکرده بود که این خونه رو انقدر غبار گرفته بود؟

از پله ها پایین رفتم و دیدمش...لم داده روی مبل با دکمه های باز پیراهنش در حالی که سیگار لای انگشتاش بود لیوان مشروبش و داد بالا...

نگراناش شدم. این حجم از سیگار کشیدن و مشروب خوردن از پا درش می آورد.

کاش مثل اون موقع می تونستم سیگار و از دستش بکشم هر چند بعدش خودم و اسیر می کرد پس الان چنین اختیاری ندارم. به سمتش رفتم و با فاصله ازش نشستم.

نیم نگاهی بهم انداخت که گفتم

از من چی میخوای؟

خیره نگاهم کرد و جوابم و نداد.

نفسم و فوت کردم و گفتم

انتقام گرفتن از من می ارزه به این که زندگی تو خراب
کنی؟ حداقل به خاطر اونی که الان تو زندگی ته، اجازه بده من
برم!

سر تکنون داد و اشاره ای به در کرد
برو...

با مکث ادامه داد

اما دخترم پیش من میمونه...

مثل برق از جام پریدم و گفتم

اون دختر تو نیست...

سیگارش و خاموش کرد و بلند شد. روبه روم ایستاد و گفت

لک لکا واست آوردن؟

با حرص نگاهش کردم

نه خیر اما تو لیاقت پدری اون بچه رو نداری.

انگشتش و روی لبم گذاشت و گفت

تو هم لیاقت مادری اون بچه رو نداری.

عصبی صدام و بردم بالا

_من این همه سال بزرگش کردم. ازش مراقبت کردم.

پوزخند زد

_اما اونو از باباش محروم کردی.

_هه بابا؟ میخوای یادت بیارم باباش وقتی از وجودش با خبر شد

چه حرفایی زد؟

فکش قفل کرد و گفت

_میموندی واست توضیح میدادم.

دلخور گفتم

_چیو؟ هیچ دلیلی تو این دنیا وجود نداشت که تو به من شک

کنی... به من... زنت بودم من...

جلو اومد و زمزمه کرد

_مگه الان زنم نیستی؟

با تحکم گفتم

نـیستم.من هیچیت نیستم حتی دیگه هانا نیستم. قبول کن هانا
مرده آرمین تو کشتیش!
نگام کرد و گفت
نـ آرمین و کی کشت؟

OstadeKhalafkaar@



رمان عروس استاد ، استاد خلافکار, [۰۰:۰۹ ۲۳.۱۰.۱۹]

In reply to رمان عروس استاد ، استاد خلافکار]



DONYAEMAMNOE

#استاد_دانشجو

#پارت ۱۶

نفسم از لحنش بند اومد. اما جواب دادم
 _خودخواهی هاش...حتی الان هم نمیخواهی دست از
 خودخواهیات برداری. زندگی همه رو نابود میکنی آرمین. بذار ما
 بریم!

چشماش انقدر قرمز شده بود که جرئت اینو نداشتم تا صاف صاف
 توی چشماش نگاه کنم.
 بی اعتنا به حرفم گفت
 _شال چرا سرته؟

جواب ندادم.. شالم و از سرم کشید و گیره مو باز کرد. نگاهی به
 موهام انداخت که تازه رنگ شون کرده بودم..
 با اخم دستی به موهام کشید و گفت

بهت گفته بودم از موی رنگ شده خوشم نمیاد. گفته بودم موی
بلند دوست ندارم.

با اخم گفتم

اینای دیگه ربطی به تو نداره.

به کی ربط داره؟

خواستم عقب برم که کمرم و محکم گرفت و چسبوند به خودش.
طوری به کمرم فشار آورد که اخم در اومد.

با فک قفل شده ای غرید

دل و جرئت پیدا کردی هانا مجد...

از درد نمی تونستم جواب بدم.

با اون یکی دستش بازوم و محکم فشار داد و غرید

میدونی چرا همینجا نمیکشمت؟ چون میخوام نشونت بدم مردن

یعنی چی!

به سختی گفتم

ولم کن دردم گرفت.

مانتوی توی تنم و جر داد از تنم در آورد و هلم داد که پرت شدم
روی مبل...

با وحشت نگاهش کردم و خواستم فرار کنم که پاشو روی قفسه
ی سینم گذاشت.

OstadeKhalafkaar@



رمان عروس استاد ، استاد خلافکار, [۰۰:۰۸ ۲۴.۱۰.۱۹]

In reply to] رمان عروس استاد ، استاد خلافکار]



DONYAEMAMNOE

#استاد_دانشجو

#پارت ۱۷

نگاه سرد و خشنش و بهم انداخت. دستش که به سمت
 کمر بندش رفت رنگ از رخم پرید
 _چی کار می‌خوای بکنی؟ ولم من آرمین.
 نگاه سردش و به چشمام دوخت و گفت
 _می‌خوام نشونت بدم مخفی کردن بچم از من چه عواقبی داره!
 تند سرم و به طرفین تگون دادم
 _وحشی اون بچه ی تو نیست مال منه... منم مال تو نیستم
 ازدواج کردم. یه ساله ازدواج کردم. بازم از دستت فرار میکنم
 آرمین چون تو آدم نمی‌شی.

پاشو از روی قفسه ی سینم برداشت. بلند شدم که دستش و
لای موهام برد و محکم کشید. سرم و بالا درست روبه روی
صورتش گرفت و داد زد

_کيه اون يارو؟ هوم؟

جوابش و ندادم.... موهام و ول کرد و دستش و بالا برد که چشمام
و بستم...

منتظر بودم بزنه اما نزد. به جاش

انگشتش و با تهدید جلوم تگون داد و گفت

_زندگی تو جهنم می کنم هانا... آرزو می کنی کاش همون چهار
قبل می مردی...

نگاهش کردم و گفتم

_زندگی من خیلی وقته جهنمه... از همون موقعی که پول دادی
و منو از بابام خریدی اگه يادت رفته يادت بنده ازم که چه بلاهایی
سرم آوردی. من حق داشتم برم. بهت گفتم حاملم تو نخواستی...
تو ازم خواستی گورم و از زندگیت گم کنم. حالا حق نداری
بازخواستم کنی جناب تهرانی حق نداری وقتی من این چهار

سال و با بدبختی زندگی کردم و بچم و بزرگ کردم بیای و
ادعایی داشته باشی. آیلا دختر منه نه تو...

اصلا نفهمیدم کی اشکم در اومد. با حرص اشکم و پس زدم و
خواستم از کنارش رد بشم که بازوم و گرفت...

خیره نگاهم کرد و بازوم و سمت خودش کشید و تا به خودم
اومدم دیدم حبس شدم توی آغوشش و دستاش مثل سابق پر
قدرت دورم حلقه شده.

نفسم قطع شد...چشمام و بستم و اشکم پیراهنش و خیس کرد.
حلقه ی دستاش تنگ تر شد. هیچ حرفی نمی زد فقط از بالا
پایین شدن قفسه ی سینه اش می فهمیدم داره عمیق نفس
می کشه.

دستام بالا رفت تا دور شونه هاش حلقه بشه اما به خودم اومدم.
دستام و روی سینه اش گذاشتم و گرفته گفتم

ولم کن. زنت چه گناهی کرده که تو آتیش انتقامت بالا گرفته
و میخوای بازم همون بلا رو سرم بیاری.

با چشمای قرمز و ملتهب نگام کرد

زنم تو بغلمه...

عوضی انکار می کرد. با اخم گفتم

من زن تو نیستم. شناسنامم باطل شد.. خودمم مردم دفن شدم
زیر خاک! تو هم دیگه...

وسط حرفم پرید

لازمه باز اون لبای بد طعمت بهم دوخته بشه.

چشمم گرد شد و تا خواستم اعتراض کنم لب هاش با قدرت
روی لب هام نشست. هم میگه بد طعم هم با حرص و ولع
میبوسه...

محکم به سینه فشار آوردم. اما اون وقتی که نفس کم آورد
صورتش و عقب کشید.

قلبم تند می زد. یه لحظه هم دیگه روبه روش نمودم و با قدمای
بلند به سمت پله ها دویدم.

DONYAIEAMANOE

OstadeKhalafkaar@



رمان عروس استاد ، استاد خلافکار, [۰۰:۳۱ ۲۵.۱۰.۱۹]

In reply to] رمان عروس استاد ، استاد خلافکار



#استاد_دانشجو

#پارت ۱۸

DONYAEMAMNOE

* * * * *

با صدای آیلا چشم باز کردم. خواب آلود چشماش و بهم مالید و گفت

_مامان... چرا نمیریم خونمون؟

بغلش کردم و گفتم

_میریم ماما جون تو چرا انقدر زود بیدار شدی؟

_خواب اون آقاهه رو دیدم که دایی رو زد تو رو هم با خودش برد...

ابرو بالا انداختم و گفتم

_ترسیدی؟

با بغض سر تکون داد

_اوهوم خیلی ترسیدم...دیگه هم خوابم نمی‌بره میخوام بریم خونمون.

نفسم و فوت کردم و چشمم به تخت افتاد و عصبی گفتم
_مگه بهت نگفتم دستشویی داری بیدارم کن.

مظلوم گفت

_خوب ترسیدم مامان تو خودم جیش کردم.. تو بترسی جیش
نمیکنی؟

خندم گرفت. تو این یه مورد حق داشت. منم هر موقع آرمین و
میدیدم دستشویی لازم می‌شدم اینکه بچه بود.
با حالت گریه گفتم

_لباس هم نداری من چی تنت کنم؟
بلند شدم و داشتم توی کمدا دنبال یه چیز به درد بخور
می‌گشتم که در باز شد و آرمین اومد داخل.
با اومدنش صدای جیغ آیلا بلند شد و زد زیر گریه.
آرمین با اخم نگاهش کرد و گفت
_چته بچه؟ ساکت باش!

اخمش کار ساز بود و آیلا ترسیده ساکت شد.
چشم آرمین به شلوار خیس آیلا افتاد. معلوم بود برای دومین بار
هم بچه خودش و خیس کرد.
آرمین به من نگاه کرد و گفت

– این بچه رو با دستشویی آشنا نکردی؟

آیلا با پرویی گفت

– چرا آشنا کرد منتهی تو رو دیدم خودم و خراب کردم مثل غول
بدجنس تو غصه هایی... بدجنس مامانمو دزدیدی... دایی مو هم
زدی... برو گمشو!

به سمتش رفتم و گفتم

– آیلا مواظب حرف زدنت باش!

آرمین با پوزخند گفت

– لابد فکر کردی مامانتم پرنسس خوب قصه هاست هان؟

چشم غره ای به آرمین رفتم که گفت

– زنگ میزنم چند تا لباس براتون بیارن.

آیلا پاش و به زمین کوبید و گفت

– نه خیر ما می‌ریم خونمون من دلم واسه بابام تنگ شده.

OstadeKhalafkaar@



رمان عروس استاد ، استاد خلافکار, [۰۰:۳۲ ۲۶.۱۰.۱۹]

In reply to رمان عروس استاد ، استاد خلافکار]



#استاد_دانشجو

#پارت ۱۹

DONYAEMAMNOE

آرمین که داشت از اتاق بیرون می‌رفت با این حرف آیلا چنان سرش و چرخوند که بچه ی بیچاره از ترس جیغ زد و پرید تو بغلم.

آرمین طوری نگاهم کرد انگار که توی ذهنش داره نقشه ی قتل و می‌کشه.

از رفتن منصرف شد و به این سمت اومد.. آیلا سفت توی بغلم چسبید.

روبه رومون ایستاد. دستش و به زانوهاش گرفت و خم شد و خیره به چشای آیلا گفت
_بابات کیه؟

محکم جلوی دهن آیلا رو گرفتم که آرمین نگاه تندی بهم انداخت و غرید

_بکش دست تو تا روی سگم و نشون بچه ندادم.

به آیلا نگاه کردم و دستم و از جلوی دهنش برداشتم. براش ابرو بالا انداختم که خفه خون بگیره.

آرمین نگاهش کرد و باز پرسید

_بگو... اسم بابات چیه؟

آیلا زیپ دهنش و کشید و گفت

_من با آدم بدا حرف نمی‌زنم!

لبخندی روی لبم اومد. مگه اینکه دخترش از پشش بر بیاد.

آرمین با پوزخند گفت

_زبونت زیادی درازه...

آیلا با پرویی گفت

_نه خیر خیلی هم دراز نیست.

زبونش و تا ته نشون آرمین داد... برای لحظه ای لبخند محوی و

روی لب آرمین دیدم و ابرو هام بالا پرید. خیلی زود اخم کرد و

گفت

_اگه اسم بابات و نگی مامان تو برای همیشه زندونی می‌کنم

همین جا...

آیلا مظلوم نگاهش کرد و گفت

_اسم بابام میلاده...

نگاه آرمین سمت من چرخید که سرم و پایین انداختم.
صاف ایستاد. چه خوب که آیل بود و ملاحظه ی اونو می کرد و گرنه
الان منو دار می زد.

حرفی نزد و با قدمای بلند و عصبی از اتاق رفت بیرون.

OstadeKhalafkaar@



رمان عروس استاد ، استاد خلافکار, [۰۰:۰۰ ۲۷.۱۰.۱۹]

In reply to رمان عروس استاد ، استاد خلافکار]



#استاد_دانشجو

#پارت ۲۰

* * * *

آیلا چرخى جلوى آینه زد و گفت

_خیلی خوشگل شدم نه مامان؟

با لبخند کم جونی سر تکون دادم و گفتم

_از عمو آرمین هم تشکر کن باشه؟

اخماش در هم رفت و لباس آویزون شد.

دستش و گرفتم و به سمت در کشوندم و گفتم

_الان می ریم صبحونه بخوری. عمو آرمین و هم که دیدی تشکر

می کنی باشه؟

دنبالم اومد و غر زد

_اه مامان... خوب چرا باید تشکر کنم؟

_چون واست یه عالمه لباس خوشگل خرید.

از پله ها که پایین رفتیم خشکم زد. همون دختر کنار آرمین نشسته بود و باهاش حرف می زد.

محکم دست آیلا رو فشار دادم که صداش در اومد

_آخ مامان دردم اومد..

با صداش صورت هر دوشون به سمتم برگشت. دلم از حسادت رو به انفجار بود...

آخه چرا باید با یه همچین دختر خوشگلی ازدواج می کرد..

دختره اخم کرد و صورتش و برگردوند...

آیلا گفت

_ممنون عمو آرمینن

یه جواری با حرص جملش و گفت که خندم گرفت...

آرمین با ابروی بالا پریده نگاهش کرد و گفت

بابت؟

من جواب دادم

منظورش به لباسایه که براش خریدی.

اخم کرد... با تته پته گفتم

م.. ما مزاحمتون شدیم اومدم برای آیلا صبحونه آماده کنم..

دست آیلا رو دنبال خودم به سمت آشپزخونه کشیدم... دستام

می لرزید... به تو چه هانا؟ به درک با هر کی که ازدواج کرده. به

تو چه که خوشگله یا نه!

OstadeKhalafkaar@



DONYA/EMAMNOE

رمان عروس استاد ، استاد خلافاکار, [۱۹.۱۰.۲۸ ۰۰:۰۲]

In reply to] رمان عروس استاد ، استاد خلافتار]



#استاد_دانشجو

#پارت ۲۱

بی حواس در یخچال و باز کردم و هر چی دم دستم اومد گذاشتم
روی میز.

داشتم برای آیلا لقمه می گرفتم که دختره وارد آشپزخونه شد.
تکیه به دیوار زد و با اخم نگاهم کرد. خدا در و تخته رو خوب با
هم جور کرده. نگاهش جذبه داشت.

خامه شکلاتی و جلوی آیلا کشیدم و گفتم
_تو بخور مامان تا من پیام!

بلند شدم و به سمتش رفتم. گفتم

_من دلیل عصبانیت تو درک می کنم اما منم راضی به این شرایط
نیستم. می خوام برم...

با همون اخمش صداش و آروم کرد و گفت

_تسلیم پلیس شو!

ابرو بالا انداختم که گفت

_جرمت زیادی سنگینه هانا مجد. گواهی فوتی که جعلی
ساختی... شناسنامه ی جعلیت! محروم کردن اون بچه از
باباش. اگه آرمین ازت شکایت کنه کارت سخت میشه.

رنگم پرید. میخواست شکایت کنه؟ میخواست دخترم و ازم
بگیره!

آرمین وارد آشپزخونه شد و با دیدن من با اخم پرسید

_چی شده لیلی؟

دختره که حالا فهمیدم اسمش لیلیه گفت

_چیزی نیست آشنا شدیم. من باید برم اداره کاری نداری؟

آرمین که کله بالا انداخت دختره هم دستی تکون داد و رفت.

مات به آرمین نگاه کردم. که پرسید

_چت شده؟

با ترس نگاهش کردم. میخواست منو بندازه زندان و از آیلا دورم
کنه. قصدش همین بود.

خواستم به سمت آیلا برم که بازوم و گرفت.

باز هم به خاطر شوک عصبی همون حس لعنتی سراغم اومد و
زمین زیر پام لغزید و داشتم سقوط می کردم که دستاش محکم
به کمرم چنگ انداختن.

OstadeKhalafkaar@



DONYA IEMAMNOE

رمان عروس استاد ، استاد خلافکار, [۱۹.۱۰.۲۹:۰۰:۰۲]

In reply to] رمان عروس استاد ، استاد خلافتار]



#استاد_دانشجو

#پارت ۲۲



. صدای مظلوم آیلا رو شنیدم

_مامان... بازم حالت بد شد؟

حتی نتونستم جوابش و بدم.

آرمین با حرص دست زیر پاهام انداخت و بلندم کرد. روی مبل خوابوندم و گفت

_مشکلت چیه راه به راه شل می‌شی این ور اون ور؟
نگاهم به آیلا بود.. کنارم نشست و سرش و روی سینم گذاشت.

آرمین این بار از آیلا پرسید

_مامانت چشه؟

آیلا شونه بالا انداخت و گفت

_اگه مامانم و ناراحت کنی این شکلی میشه خانوم دکتر... گفت
که... نباید اذیت کنی مامانت و... منم برای همین همیشه دختر
خوبیم اما تو مامانم و اذیت کردی! خیلی بدی.

نگاه آرمین به صورتم افتاد. اخم داشت اما حس می‌کردم نگاهش
نگرانانه!

بلند شد و گفت

_دکتر خبر می‌کنم.

با صدای آرومی نالیدم

_لازم نیست... بهتر شدم.

خیره نگاهم کرد و گفت

– تو برو صبحونه تو بخور بچه من کار دارم با مامانت!

آیلا با حرص گفت

– من بچه نیستم دو ماه دیگه چهار سالم می‌شه!

آرمین چپ چپ نگاهش کرد و گفت

– اوکی ننه بزرگ برو صبحانه تو بخور

– من سیر شدم.

برای اینکه بحث شون بالا نگیره گفتم

– توی حیاط یه تاب بزرگ هست آیلا برو اونجا بازی کن.

ذوق زده از جاش پرید و انگار نه انگار همین الان لباس آویزون بود دوید بیرون.

با رفتنش آرمین کنارم نشست و گفت

– می‌خوام بدونم توی این چهار سال چه غلطایی کردی...

خواستم بلند بشم که دستش و روی قفسه ی سینم گذاشت و گفت

– همین طوری بگو!

با صدای گرفته ای گفتم

_به تو ربطی نداره. من هر کاری کردم به خاطر این بود که
نخواستی تو زندگیت باشم. نه منو خواستی نه آيلا رو... الانم
نمی‌خوام یه لحظه تو خونت بمونم... میرم.

چشمات و بست و با حرص نفس کشید و با فک قفل شدش
غرید

_چرا انقدر حال می‌کنی برینی به اعصابم؟
نیشخندی زدم و رومو برگردوندم. سرش و جلو آورد و شمرده
شمرده گفت

_می‌خوام همه چیو بدونم!

OstadeKhalafkaar@



رمان عروس استاد ، استاد خلافکار, [۰۰:۱۰ ۳۰.۱۰.۱۹]

In reply to] رمان عروس استاد ، استاد خلافکار]



#استاد_دانشجو

#پارت ۲۳

سرم و بالا گرفتم و گفتم

_من دیگه ربطی به تو ندارم..حتی آیلا هم ربطی به تو نداره..تو
اونو نخواستی الانم حق نداری ازم بگیریش آرمین.

نگاهم کرد و گفت

_الان می خوام. هم تو رو... هم آیلا رو...

با پوزخند گفتم

– تو زن داری زندگیت و خراب نکن.

– کاری به زندگی خودم ندارم اما می‌خوام زندگی زنم و نابود کنم..طوری که زانو بزنه جلوم بگه گه خوردم آرمین.

دلخور نگاهش کردم که دستش و روی رون پام گذاشت و پیچ زد
– دعا کن مطمئن بشم دست اون لاشخور نخورده بهت.

خواستم دستش و پس بزخم که به عمد بدتر کرد و دستش و سر داد بالاتر حتی اجازه نداد بلند بشم. عصبی گفتم
– نکن الان آیلا میاد...

لبخند محوی زد و گفت

– هنوزم که زود شل میشی!

عصبی گفتم

– ولم کن می‌خوام برم دنبال آیلا سر به هواست میزنه یه جایش
و می‌شکنه!

دستش و کشید... مثل برق از جام بلند شدم و بی خیال سرگیجه
م به سمت در رفتم. تمام تنم رسماً داشت میسوخت. لعنت به
تو آرمین!

OstadeKhalafkaar@



رمان عروس استاد ، استاد خلافکار, [۰۰:۰۵ ۳۱.۱۰.۱۹]

In reply to [رمان عروس استاد ، استاد خلافکار]



DONYAEMAMNOE

#استاد_دانشجو

#پارت ۲۴

* * * * *

#لیلی

داشتم توی کیفم دنبال کلید می گشتم که صدای ایستادن موتور
رو کنارم شنیدم.

سرم و برگردوندم و با اخم به جوونی که از روی موتور پیاده شد
نگاه کردم. به سمتم اومد و یه پاکت سمتم گرفت و بدون
پرسیدن اسمم گفت

ـ برای شماست!

با اخم گفتم

ـ کلاهتو بردار ببینم.

محل نداشت و تند سوار موتور شد و گازش و گرفت.

پاکت و باز کردم و چند تا عکسی که داخلش بود رو در آوردم و ماتم برد.

دستام لرزید... عکس های اون شب بود، امیر غرق خون و منو آرشم بالای سرش بودیم.

تمام عکس ها طوری بود که انگار ما قاتل امیر هستیم.

با دستای لرزون کاغذی که با عکسا بود و باز کردم و با خوندن نوشته‌ش روح از تنم رفت

_تو که دلت نمی‌خواد جناب سرگرد بیوفته زندان؟

شل شدم. این دست خط امیر بود... زندست امیر... زندست...

بی رمق همون جا نشستم و به عکسا نگاه کردم. دوباره اومده بود تا زندگیم و کابوس کنه.. دوباره میخواست منو از آرش جدا کنه. دوباره اومده بود تا زندگیم و سیاه کنه.

اما این بار اشتباهات گذشته رو تکرار نمی‌کنم.

موبایلم و در آوردم و با دستای لرزون شماره ی آرش و گرفتم.

جواب که داد حق زدم

– آرش... تو رو خدا بیا...

صدای افتادن صندلیش و شنیدم و بعد از اون صدای داد نگرانش
رو

– کجایی لیلی؟ چی شده؟

با وحشت گفتم

– جلوی خونه ی خودمم... امیر زندست آرش دوباره اومده سراغ
مون...

OstadeKhalafkaar@



رمان عروس استاد ، استاد خلافکار, [۰۱:۲۲ ۰۱.۱۱.۱۹]

In reply to رمان عروس استاد ، استاد خلافکار]



#استاد_دانشجو

#پارت ۲۵



داشت می دوید. در همون حین گفت
_باشه... تو برو توی خونت منم الان خودم و می رسونم.
سر تکون دادم و به سختی بلند شدم. کلید انداختم و وارد شدم.
با صدای گرفته ای گفتم
_رفتم تو...

_باشه عزیزم... آروم باش من خیلی زود خودم و می رسونم.
باشه ای گفتم و قطع کردم. خیلی زودتر از اونی که فکر می کردم
خودش و رسوند.

با دیدنش توی آیفون درو باز کردم و جلوی در واحد ایستادم...
وقتی رسید بالا رسما نفسش بند اومده بود.

با دیدنم نگران به سمتم اومد و گفت

ـ خوبی؟

درو بستم... هنوزم دست و پام می لرزید. به سختی گفتم

ـ امیر زندست... دست خط خودش بود... ب... برام...

محکم بغلم کرد و گفت

ـ امیر مرده... من خودم اون شب نبضش و چک کردم

نمی زد... بفهم دیگه لیلی تا کی میخوای با ترس از اون عوضی

زندگی کنی؟

ازش جدا شدم و پاکت عکسا رو از روی اپن برداشتم و به سمتش

گرفتم.

ـ بیا ببین خودت... این بازیا فقط مال امیره... این دست خط...

مال امیره اون نمرده. زندست.

با اخم دونه دونه عکسا رو نگاه کرد و گفت

_یکی داره باهامون بازی می کنه پیداش میکنم حروم زاده رو...
 نگاه به قیافه ی ترسیدم انداخت و نزدیکم شد. دستاشو دو طرف
 صورتم گذاشت و با اطمینان گفت
 _دیگه نمی دارم کسی اذیتت کنه. اون بی شرف و پیدا میکنم.
 تو فقط نریز این اشکاتو باشه؟
 سر تکون دادم که اشکام و پاک کرد و محکم تر منو حبس کرد
 توی بغلش و پچ زد
 _وقتی صدات و اون طوری پای تلفن شنیدم دیوونه شدم.
 لبخند محوی زدم که گفت
 _من هنوزم دوستت دارم!
 نفسم قطع شد. بالاخره اعتراف کرد.

DONYA IEMAMNOE

OstadeKhalafkaar@



رمان عروس استاد ، استاد خلافكار, [۰۰:۰۳ ۰۲.۱۱.۱۹]

In reply to] رمان عروس استاد ، استاد خلافكار]



#استاد_دانشجو

#پارت ۲۶

DONYAEMAMNOE * * * * *

#هانا

تند آما رو سوار کردم و خودمم سوار شدم که پاش و روی گاز
فشار داد و با اخم گفت

چرا باید مثل مجرما فرار کنیم من باید دهن اون مرتیکه رو
صاف کنم.

آیلا سرشو آورد جلو و گفت

دایی... چه جوری دهن یکی و صاف میکنن؟

کلافه گفتم

وقت گیر آوردی آما... صاف بشین کمربندتم ببند دایی داره
تند میره.

خوشحال گفت

میریم پیش ترمه و تارا؟

نگاه به مهرداد کردم که گفت

نه دایی جون میریم یه جای دیگه! بلیط پیدا کنم
برمی گردونمتون...

مغموم می پرسم:

– آرمین دست برمی‌داره؟

– غلط کرده دست برنداره.... این همه سال چه غلطی می‌کرده از این به بعدشم بکنه.

نگاه به آیلا انداختم و آروم گفتم

– من هنوز زنشم. اگه بخواد هر کاری می‌تونه بکنه.

کلافه روی فرمون کوبید. موبایلش زنگ خورد....

نگاه به صفحه‌ی گوشی‌ش کرد و گفت

– خودشه!

ترس برم داشت و گفتم

– جواب نده تو رو خدا...

بر خلاف خواستم جواب داد. عربده‌ی آرمین طوری بلند بود که

منم صداش و شنیدم

– بی‌ناموس... برای دومین بار دستت به زن و بچه‌م خورده

سرک کشیدی تو زندگی من... دارم میرم سراغ ناموست... زن و

بچم و برنگردونی حسرت شونو به دلت می‌ذارم..

مهرداد پاشو روی ترمز فشار داد و وسط خیابون نگه داشت.
شانس آوردیم خیابونش شلوغ نبود.

چهره ش کبود شد و خواست داد بزنه اما آرمین قطع کرد.
از خشم دستاش می لرزید شمارش و گرفت اما تماسش و رد کرد.
با عصبانیت جنون واری عربده کشید و محکم به فرمون مشت
کوبید که صدای گریه ی آیلا در اومد.
نگاهش کردم و رو به مهرداد گفتم

بریم مهرداد. آرمین کله خره یه کاری می کنه بریم من یه فکری
می کنم.

نگاهم کرد و با رگ های برجسته غرید
چه طور بدمتون دست اون لاشخور؟

داد زدم

من می تونم محافظت کنم از خودم بریم مهرداد... بلایی سر
ترانه و بچه ها نیاره!

با خشم استارت زد و گفت

می کشم من این حروم زاده رو...
نگاه به آتما کردم که با ترس گریه می کرد.
دستامو براش باز کردم که اومد بغلم...
روی پای خودم گذاشتمش و محکم بغلش کردم. سرعت مهرداد
دیوانه وار بالا بود.
وارد کوچه ی خونش که شدیم با دیدن آرمین وحشت کردم.

OstadeKhalafkaar@



رمان عروس استاد ، استاد خلافکار, [۰۰:۰۴.۰۳.۱۱.۱۹]
In reply to رمان عروس استاد ، استاد خلافکار]



#استاد_دانشجو

#پارت ۲۷

مهرداد ماشین و بی دقت پارک کرد. پیاده شد و عربده کشید

_تو منو با چی تهدید می کنی مرتیکه؟

نذاشت مهرداد نزدیکش بشه و اسلحه کشید.

تند دستمو جلوی چشمای آلمان گذاشتم و گفتم

_یه بازی کنیم؟؟؟ من الان پیاده میشم. چشاتو ببند گوشاتم

محکم بگیر. اگه چیزی ببینی یا بشنوی باختی باشه؟

پرو گفت

_جایزش چیه؟

تند گفتم

یه بستنی شکلاتی بزرگ...

کاری که گفتم و کرد..

پیاده شدم و درو بستم.. مهرداد جلوی اسلحه ی آرمین ایستاده بود.

تند به سمت شون رفتم و جلوی مهرداد ایستادم و گفتم

یه اون چی کار داری؟ منو بزن همه چی تقصیر منه!

نگاه یخ زدش و به صورتم انداخت و اسلحه رو پایین نیاورد.

مهرداد منو کنار زد و با خشم گفت

بذار بفهمم درد این یارو چیه؟ خیلی مرد بودی زنت و فراری

نمی دادی حالا هم بکش کنار تو حقی نسبت به هانا نداری!

فک آرمین قفل کرد و گفت

زنمه! بفهم بی ناموس زنمه!

دستم و روی مچ آرمین گذاشتم و ملتمس گفتم

بیار پایین اسلحه تو... آایلا تو ماشینه...

نگاه به خون نشسته شو به صورتم انداخت و در نهایت اسلحه شو
پایین آورد.

رو به مهرداد کردم و گفتم

_به خاطر من دعوا راه ننداز. من باهاش میرم!

تند نگاه کرد و گفت

_که چی؟ بیشتر از این خردت کنه؟

به جای من آرمین جواب داد

_گه خوریش به تو یکی نیومده. چهار سال زنم و بچم و ازم قایم

کردی منتظر باش ببین چه طوری آتیش می ندازم به زندگیت....

مهرداد عصبی خواست به سمتش حمله کنه که جلوش و گرفتم

و گفتم

_نکن جون من...

با خشم گفت

_تو نخواستیش...خودت از خونه پرتش کردی بیرون حالا با چه

رویی میگی زن و بچم هان؟

آرمین جلو اومد و غرید

هر غلطی کردم تو حق نداشتی واسه من مجازات تایین کنی.

حق نداشتی چهار سال منو تو حسرت زنم بذاری!

با این حرفش هم من ساکت شدم هم مهرداد.

به سمت ماشین رفت و درو باز کرد. آیلا رو بغل کرد و به سمت

من اومد.. دستم و گرفت و در ماشینش و برام باز کرد.

نگاهی به مهرداد کردم و لبخندی زدم و سوار شدم.

آیلا رو روی پام گذاشت. ماشین و دور زد و خودشم سوار شد.

OstadeKhalafkaar@



DONYAEMAMNOE

رمان عروس استاد ، استاد خلافکار, [۰۰:۰۳ ۰۴.۱۱.۱۹]

In reply to] رمان عروس استاد ، استاد خلافکار]



#استاد_دانشجو

#پارت ۲۸

آیلا سرش و جلو آورد و آروم گفت
_مامان با چرا باز با این آقاهه میریم؟
نفسم و آه مانند بیرون دادم و گفتم
_نمی‌دونم مامان.

خداروشکر چیز دیگه ای نپرسید. آخرش هم برگشتیم به همون
خونه.

ماشین و نگه داشت و خواست چیزی بگه که نگاهش به قیافه ی
غرق در خواب آیلا افتاد و زل زد بهش... هر موقع سوار ماشین
می‌شدیم آیلا خوابش می‌برد.

آرمین از ماشین پیاده شد. در سمت منو باز کرد و خم شد داخل
ماشین و آیلا رو آروم بغلش کرد و به سمت ساختمون رفت.

پیاده شدم و پشت سرش رفتم.

از پله ها بالا رفت تا آیلا رو توی اتاق بذاره اما من با خستگی
همون پایین نشستم و چشمام و بستم..

پلکام کم کم گرم شد و نفهمیدم چه طوری خوابم برد.

* * * *

با یاد آیلا چرتم پاره شد و تند از جام پریدم.. یک ساعت بود
خوابیده بودم.... از پله ها بالا رفتم و در اتاقمون و باز کردم و با
دیدن صحنه‌ی روبه روم خشکم زد.

آیلا توی بغل آرمین بود و هر دوشون غرق در خواب بودن.

دلم از این صحنه لرزید. جلو رفتم و روی تخت نشستم.

آیلا سرش روی بازوی آرمین بود و دستش دورش حلقه کرده
بود. درست همون طوری که من همیشه...

اخم کردم... اما عجیب دلم می‌خواست منم کنارشون بخوابم.

اونقدر محوشون شدم که نفهمیدم زمان چه طور گذشت و
چشمای آرمین باز شد.

نگاه غرق خوابشو به من و آیلا انداخت و انگار تازه متوجه ی
وضعیتش شد که اخم کرد و بدون بیدار کردن آیلا بلند شد.

OstadeKhalafkaar@



رمان عروس استاد ، استاد خلافکار, [۰۰:۰۸ ۰۵.۱۱.۱۹]

In reply to] رمان عروس استاد ، استاد خلافکار]



#استاد_دانشجو

#پارت ۲۹

نگاهی با اخم به من انداخت و خش دار گفت

_بیا اتاق...

گیج گفتم

_کدوم اتاق؟

خیره نگاهم کرد و گفت

_اتاق خوابمون...

نفسم گرفتم. من حتی جرئت نگاه کردن به در اتاقم نداشتم اون

وقت اون ازم می خواست... انگار حالم و فهمید که پوزخند زد

_اگه خاطره هاش اذیت میکنه ببرمت یه جا دیگه؟

با اخم گفتم

_برای من همه چی فراموش شدست.

نگاه طولانی بهم انداخت و از اتاق بیرون رفت.

دستی به گردن داغ شدم کشیدم و پشت سرش از اتاق بیرون

رفتم.

جلوی اتاق خواب سابق مون ایستادم و چند تا نفس عمیق کشیدم و وارد شدم.

خشکم زد. اتاق هنوز همون بود اما پر شده بود از عکسای من... نگاهی به آرمین انداختم که داشت لیوانش و پر می کرد. سعی کردم حتی نگاهی هم سمت تخت ننذازم اما نشد...

حتی رو تختی ساتن قرمزمی که خودم خریده بودم هم همون بود.

درو پشت سرم بستم و منتظر داد و بیدادش به خاطر فرارم شدم. با احم لیوانش پرش و بالا داد و تمام اون زهر ماری رو خورد.

جلو رفتم و گفتم

_بگو... من برای شنیدن صدای عربده هات آمادم فقط نمی خوام دخترم...

وسط حرفم پرید

_دخترمون... DONYAIEAMANOE

احم کردم و گفتم

اون دختر تو نیست بفهم اینو!

جلو اومد و آروم و زمزمه وار پرسید:

باباش کیه؟

سکوت کردم. رو به روم ایستاد و گفت

حرف بزن... بالاخره یکی ریخته توت که توله ت ساخته شده.

با خشم دستم و بالا بردم که مچم و گرفت و غرید

باباش منم...

OstadeKhalafkaar@



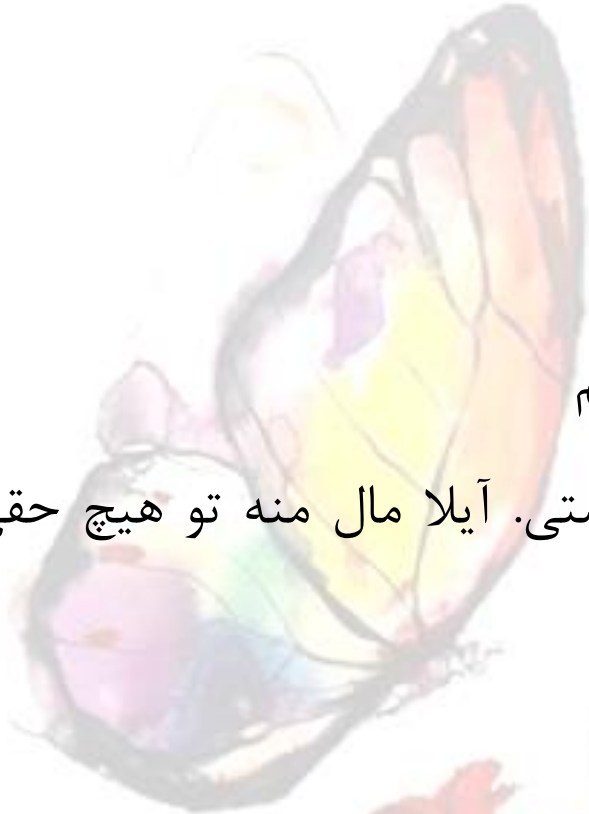
رمان عروس استاد ، استاد خلافکار, [۰۰:۰۲ ۰۶.۱۱.۱۹]

In reply to [رمان عروس استاد ، استاد خلافکار]



#استاد_دانشجو

#پارت ۳۰



محکم هلش دادم و گفتم
_تو هیچی اون بچه نیستی. آیلا مال منه تو هیچ حقی بهش
نداری.

ابرو بالا انداخت و گفت
_اگه بخوام ازت بگیرمش کاری می کنم که عین این چهارسالی
که ازم دریغ کردیش عذاب بکشی!

نفسم برید. حتی فکرشم دیوونم می کرد.
جلو اومد و گفت

اگه یه بار دیگه حتی برای پنج دقیقه از جلو چشمم دورش
کنی طوری حسرت به دلت می‌ذارم که نتونی یه لحظه ببینیش.
ناباور نگاهش کردم و گفتم

تو از من چی می‌خوای؟

پوزخندی زد. دستش آروم آروم جلو اومد و دستم و گرفت.
به سمت تخت رفت که یخ زدم.
لباس خوابم و که دوستش داشت و از روی تخت برداشت و به
سمتم گرفت.

مات برده نگاهش کردم که با تحکم دستور داد
بگیرش!

عقب رفتم و گفتم

چی کار می‌خوای بکنی؟

نیشخندی زد و دوباره گفت
بگیرش!

با تردید لباس و ازش گرفتم که گفت

_حالا بوش کن!

کلافه گفتم

_ول کن این مسخ...

وسط حرفم داد زد

_گفتم بو کن!

چپ چپ نگاهش کردم و لباس و به بینی‌م نزدیک کردم. بوی

عطرم و می‌داد.

با اخم گفتم

_خوب؟

جلو اومد و گفت

_میدونی من چند شب با نفس کشیدن توی این لباس خوابیدم؟

پوزخند زدم و گفتم

_چرا؟ می‌گفتی یکی از هرزه های دورت میومد آرومت میکرد.

فکش قفل کرد. جلو اومد و گفت

اما من زن هرزه مو می خواستم.

OstadeKhalafkaar@



رمان عروس استاد ، استاد خلافکار, [۰۰:۱۱ ۰۷.۱۱.۱۹]

In reply to رمان عروس استاد ، استاد خلافکار]



#استاد_دانشجو

#پارت ۳۱

عصبی گفتم

_ مواظب حرف زدنت باش آرمین من...

با گذاشتن انگشتش روی لبم حرفم و قطع کرد.

اشاره ای به لباس خواب کرد و گفت

_ بپوش!

چشمم گرد شد و گفتم

_ حالیه چی می گی؟

پوزخندی زد و گفت

_ کاریت ندارم.. فقط می خوام بفهمم بعد من کسی لخت کرده

یا نه.

محکم تخت سینهش کوبیدم و گفتم

_ به تو چه هان؟ به توچه؟

دیگه نتونست ادای آدمای خونسرد و در بیاره.

محکم کوبید تخت سینم که پرت شدم روی تخت.
 با باز کردن کمر بندش روح از تنم رفت و انگار خدا دوستم داشت
 که صدای مامان گفتن آیلا بلند شد.
 متوقف شد.. تند بلند شدم و همزمان با بسته شدن کمر بند
 آرمین در اتاق باز شد.
 آیلا با دیدنم به سمتم دوید و بغض دار گفت
 _چرا تنهام گذاشتی؟
 خم شدم و بغلش کردم و گفتم
 _من که هیچ وقت تنهات نمی‌ذارم مامان. همین جا بودم. خوب
 خوابیدی؟
 سر تکیه داد و یه نگاه به آرمین انداخت و گفت
 _مامان ما چرا نمیریم خونمون؟
 تا خواستم جواب بدم آرمین با اخم گفت
 _چون که خونتون اینجاست.
 آیلا هم اخم کرد و با زبون درازی گفت

_نه خير ما خونه داريم خونمون يه جا ديگست.
 آرمين نشست و خيره به صورت آيلا گفت
 _خونه ي تو از اين به بعد اينجاست فسقلي پيش من و مامانت!
 آيلا مظلوم نگام کرد و گفت
 _مامان ما خونه ي اين آقا غوله مي خوايم بمونيم؟
 خندم گرفت. آرمين با اخم گفت
 _غول يعني چي بچه؟
 _يعني يه آدم بزرگ بداخلاق كه بچه ها رو مي خوره.
 آرمين ابرو بالا انداخت و گفت
 _آفرين درست حدس زدي الانم تصميم دارم تو رو بخورم.
 با اين حرفش آيلا جيغ بلندي كشيد و دويد از اتاق بيرون و
 آرمين هم با داد گفت
 _واستا توله
 دنبالش دويد. نگاهی به لباس خوابم انداختم. اين بار و خدا به
 خير كرد.

OstadeKhalafkaar@



رمان عروس استاد ، استاد خلافکار, [۲۳:۵۹ ۰۷.۱۱.۱۹]

In reply to رمان عروس استاد ، استاد خلافکار]



#استاد_دانشجو

#پارت ۳۲

DONYA IEMAMNOE

با جیغ آیلا از اتاق بیرون رفتم و دیدم آرمین بلندش کرده و بچه رو سر و ته گرفته.

چپ چپ به آیلا که ضعف رفته بود از خنده نگاه کردم و نگاهم سمت آرمین چرخید و در کمال تعجب خنده روی لباش دیدم که با بدجنسی می گفت

ـ بازم واسه من زبون درازی می کنی؟

آیلا با خنده در حالی که نفسش بالا نمیومد با سر تقی جواب داد

ـ آره...

آرمین چرخوندش که جیغ آیلا بلند شد

ـ مامان به دادم برس این نره غول می خواد منو بخوره.

چشمای آرمین و من همزمان گرد شد.

به سمتشون رفتم و گفتم

ـ ول کن بچه رو کشتی از بس سر و ته گرفتیش..

خواستم آيلا رو بگيرم كه اجازه نداد. با همون اخمش آيلا رو
صاف توي بغلش گرفت....

بچه رنگ سفيدش قرمز شده بود. دستاش و به سمت من دراز
كرد و پريد و توي بغلم و زبونش و تا ته براي آرمين دراز كرد و
گفت

_تا مامانم هست نمي توني منو بخوري آقا غوله.

با اخم بهش تشر رفتم

_آيلا درست صحبت كن.

بغض كرده نگاهم كرد. نگاهم سمت آرمين چرخيد كه ديدم مات
برده ما رو نگاه مي كنه.

انقدر خيره شده كه دست آخر طاقت نياوردم و گفتم

_گرسنه مامان بريم توي آشپزخونه يه چيزي بخوريم.

داشتم به سمت پله ها مي رفتم كه صداش متوقفم كرد

_حاضرش كن ميريم بيرون.

به آيلا نگاه كرد و با لحن جذابي گفت

–جوجه پیتزا دوست داره؟

با این حرفش آیلا از لاکش در اومد و از بغلم پرید با پیر پیر گفت

–آخ جوووون پیتزا...

متاسف نگاهش کردم. من انقدر ندید بدید بارش آورده بودم؟

لبخند محوی روی لب آرمین نشست و گفت

–برو آماده شو!

آیلا دست منو دنبال خودش کشید و داد زد

–بریم حاضر شیم مامان؟ لطفا لطفا لطفا...

مخالفتی نکردم و دنبالش به سمت اتاق کشیده شدم.

OstadeKhalafkaar@

DONYA/EMAMNOE



رمان عروس استاد ، استاد خلافکار, [۰۴:۱۷ ۰۹.۱۱.۱۹]

In reply to] رمان عروس استاد ، استاد خلافکار]



#استاد_دانشجو

#پارت ۳۳



* * * * *

نگاهی توی آینه به خودم انداختم. باز خداروشکر که مهرداد

لباسام و فرستاد. DONYAEMAMNOE

عطرم و برداشتم و باهاش طبق معمول دوش گرفتم

روسی روی سرم مرتب کردم و همزمان در اتاق باز شد.

برگشتم و با دیدن آرمین بی اراده محوش شدم.

کت اسپرت مشکیش خیلی بهش میومد...

نگاهش و از سر تا پام گذروند و اومد تو. درو بست که پرسیدم

_آیلا کجاست؟

جوابی نداد. با اخم جلو اومد و با نگاه به مانتوم گفت

_دوست داری همه زل بزنن به اندام سکسیت؟

رنگم سرخ شد که با تحکم گفت

_چرا فکر کردی غلطایی که تو این چهار سال کردی و جلوی

چشم منم می تونی بکنی؟ پاکشون کن. اینم عوض کن!

عصبی گفتم

_ربطی به تو نداره آرمین!

ابرو بالا انداخت و گفت

_پاکشون کن!

فقط زل زدم به صورتش که دستش و کنار صورتم گذاشت و با
شصتش محکم روی لبم کشید و گند زد به رژ صورتی براقم و
حرصم و در آورد.

کج خندی زد و گفت
_اینم جر بدم تو تنت؟

OstadeKhalafkaar@



رمان عروس استاد ، استاد خلافکار, [۱۹.۱۱.۱۰ ۰۳:۰۰]

In reply to] رمان عروس استاد ، استاد خلافکار]



DONYAEMAMNOE

#استاد_دانشجو

#پارت ۳۴

دستش تا خواست سمت مانتوم بیاد عقب رفتم و گفتم
_من مانتوم خوبه عوضشم نمی‌کنم. تحت فشارم بذاری این بار
یه جوری میرم که اگه کل قبرای این دنیارم باز کنی جنازمم
گیرت نیاد.

با این حرفم ساکت شد.

کیفم و برداشتم و از اتاق بیرون رفتم.

* * * * *

#لیلی

با بالش توی بغلم خیره به یه نقطه ی نامعلوم شده بودم.

آرش باور نمی‌کرد اما من مطمئن بودم امیر زندست. من می‌دونستم که امیر نمی‌میره... هیچ کس نمی‌تونه اونو بکشه! حالا هم برگشته تا بازم انتقام بگیره!

بازم پیامکی که از یه شماره ی ناشناس برام فرستاده شده بود رو نگاه کردم

به زودی همو می‌بینیم ملکه ی من! اگه جون جناب سرگرد واست مهمه تا اون موقع ازش فاصله بگیر.

با حرص موبایل و پرت کردم.... اگه واقعا بلایی سر آرش بیاره چی؟

با زنگ موبایلم ترسیده تکونی خوردم. باورم نمیشد تا این حد از امیر می‌ترسیدم.

با دیدن شماره ی آرش نفس عمیقی کشیدم و جواب دادم که گفت

لیلی چرا نیومدی اداره؟ خوبی؟
گرفته گفتم

یه کم سردردم...خوب میشم میام.

اتفاقی نیوفتاده مگه نه؟

سکوت کردم.باید جریان پیامک رو بهش می گفتم؟اما اگه بلایی
سرش میومد چی؟

OstadeKhalafkaar@



رمان عروس استاد ، استاد خلافکار, [۱۹.۱۱.۱۹ :۰۰]

In reply to رمان عروس استاد ، استاد خلافکار]



#استاد_دانشجو

#پارت ۳۵

اما نه. این بار دیگه نمی‌خواستم چیزی و از آرش مخفی کنم با
تته پته گفتم:

یه اتفاقی افتاده آرش...یکی امروز بهم پیام داد...نوع حرف زدنش
مثل امیر...

وسط حرفم پرید

امیر مرده لیلی!

نفسم و فوت کردم. چرا حرفم و باور نمی‌کرد؟

با مکث گفت

من اون فیلمی که برات فرستادن و چک کردم. فیلم دقیقا از
همون زاویه ای گرفته شده که به امیر شلیک کردن. دقیقا از
بیرون همون پنجره. اون لحظه قاتل احتمالا روی پشت بوم
ساختمون روبه رویی بوده اما من همون موقع دوربین ها رو چک
کردم هیچ اثری ازش نبود.

دل‌م روشن شد و گفتم

یعنی این پیام‌ها هم کار همونه؟

_شک نکن! هر کی هست اون قدر به امیر نزدیکه که تیکه
 کلاماش و هم میدونه. فقط اینو مطمئنم کسی که داره تو رو
 اذیت میکنه، قاتل امیره!

با تردید گفتم

_اگه همش نقشه ی امیر باشه چی؟

انگار از خنگ بودن من حرصش گرفته بود که گفت

_عزیز من ما اونجا بودیم. تو دیدی که به امیر شلیک شد. من چک
 کردم مطمئنم مرد. تیر به مغزش خورده بود. اما تو اونو انقدر
 قدرتمند فرض کردی که بتونه زنده بشه؟

حق داشت؛ با بغض گفتم

_آخه ترسیدم بازم بلایی سرت بیاره!

با مکث گفت

_گریه می کنی؟

تند گفتم

_نه نه... باهام صحبت کردی حالم خیلی بهتر شد.

_باشه پس تنها نمون بیا اداره با هم روش کار کنیم میخوای من
بیام دنبالت؟

بلند شدم و گفتم

_نه خودم میام!

_باشه. منتظرم.

تلفن و قطع کردم و بلند شدم. باورم نمیشد انقدر احمق باشم
که با یه پیام خودم و این طور ببازم. حق با آرش بود، امیر مرده
بود، همه ی اینا محال بود که یه بازی باشه.

* * * * *

OstadeKhalafkaar@



رمان عروس استاد ، استاد خلافکار, [۱۲.۱۱.۱۹ ۰۰:۰۳]

In reply to رمان عروس استاد ، استاد خلافکار]



#استاد_دانشجو

#پارت ۳۶



* * * * *

ماشین و جلوی خونم پارک کرد.دلم نمی خواست ازش جدا بشم
حتی برای یه لحظه! اما اون بعد از اون شبی که اعتراف کرد
دوستم داره دیگه هیچ حرفی نزده بود.

بدون نگاه کردن به چشماش گفتم

_ممنونم...شب بخیر!

خواستم پیاده بشم که مچ دستم و گرفت.

برگشتم و نگاهش کردم که با لحن خاصی گفت

_یه یه چایی دعوتم نمی کنی؟

رک و راست گفتم

_نه. برو خونه پسرت...

زمزمه وار حرفم و قطع کرد

_پیش مامانشه!

اخمام در هم رفت. اون یه بچه داشت و من حق نزدیک شدن

بهش رو نداشتم. حداقل تا وقتی که تکلیفش با خودش معلوم

نیست.

با لحن تلخی گفتم

_خوب تو هم برو پیش مامانش!

با حرفم اخماش رفت توی هم و گفت

_ما سه سال پیش طلاق گرفتیم!

_اما اون هنوز دوستت داره. تو هم که ازدواج نکردی...هیچ مانعی
بین تون نیست!

عصبیش کردم

_طوری حرف نزن انگار هیچی نمیدونی لیلی. من حتی ازدواجمم
با ساناز به خاطر تو بود.

_بچه دار شدنت چی؟

با خشم نگاهم کرد و بی هوا داد زد

_چرا عذابم میدی؟ هزار بار گفتم من اون شب مست بودم. مثل
سگ خوردم تا یادم بره تو و اون یارو با هم...

نفس عمیقی کشید و به سختی خودش و کنترل کرد و گفت

_پیاده شو!

دلخور پیاده شدم و داشتم بند کیفم و روی شونم مرتب می کردم
که ماشینی با سرعت به سمتم اومد..

درست سمت من اون هم با بالا ترین سرعت...

OstadeKhalafkaar@



رمان عروس استاد ، استاد خلافکار, [۱۳.۱۱.۱۹ ۰۰:۲۱]

In reply to رمان عروس استاد ، استاد خلافکار]



#استاد_دانشجو

#پارت ۳۷

DONYAEMAMNOE

یک ثانیه هم طول نکشید. به خودم اومدم و از روی کاپوت ماشین آرش پریدم اون سمت و همزمان اون ماشین هم مالید به بغل ماشین آرش...

وحشت زده همون جا نشستم. آرش تند از ماشین پیاده شد و جلوی پام زانو زد و نگران گفت
_خوبی؟

نگاهش کردم و با گریه گفتم

_می خواست منو بکشه!

محکم بغلم کرد و با نفسی حبس شده گفت

_تموم شد...آروم باش....بیچاره می کنم اونی که بخواد تو رو ازم بگیره لیلی!

هق زدم و گفتم

_آخه از جون ما چی می خوان؟

دستاش و دو طرف صورتم گذاشت و اشکامو پاک کرد. با اطمینان گفت

پیداشون می کنم بهت قول می دم. تلافی تک تک این اشکاتو
در میارم... گریه نکن دیگه!

خیلی ترسیده بودم.. اگه یه دقیقه دیرتر از روی ماشین می پریدم
با سرعت بالاش الان اون دنیا بودم..
بازو هام و گرفت و بلندم کرد. کیفمو برداشت و دستم و دنبال
خودش کشوند.

خودش کلید و از توی کیفم در آورد و درو باز کرد.
قبل از اینکه بریم داخل دستش و گرفتم و گفتم
_تو برو... هر کی هست دوست نداره منو تو رو با هم ببینه آرش.
خیره نگاهم کرد. منتظر رفتش بودم که دست زیر پاها و کمرم
انداخت و خیلی سبک بلندم کرد و وارد خونم شد و درو با پاش
بست.

ناباور گفتم:

_تو زده به سرت؟ من میگم برو اون وقت تو بغلم می کنی؟

بی اعتنا از حیاط رد شد و در خونمم باز کرد. منو روی کاناپه خوابوند و به آشپزخونه رفت.

نشستم و گفتم

_برو آرش... حداقل تا وقتی که بفهمیم کیه و از جونمون چی میخواد. بین ما که چیزی نیست چرا می خوای حرصش و بیشتر کنی؟

دو دقیقه بعد با آب قند از آشپزخونه اومد بیرون و کنارم نشست. لیوان و به لبم نزدیک کرد و گفت
_بخور!

یه کم از آب قند و خوردم و سرم و عقب کشیدم.
لیوان و روی میز گذاشت. بهم نزدیک شد و شالم و از سرم در آورد. گیره ی موهام و باز کرد و با دستش سرم و ماساژ داد.
فقط داشتم نگاهش می کردم.

دستش و روی رون پام گذاشت و پام و بلند کرد و روی پاهاش گذاشت.

OstadeKhalafkaar@



رمان عروس استاد ، استاد خلافکار, [۱۴.۱۱.۱۹ ۰۴:۱۵]

In reply to رمان عروس استاد ، استاد خلافکار]



#استاد_دانشجو

#پارت ۳۸

DONYA IEMAMNOE

جورابم و در آورد. خواستم پام و عقب بکشم که اجازه نداد. پام و لای پاهاش نگه داشت و اون یکی پامم بالا آورد و جوراب و از پام کشید بیرون.

در حالی که سرم و نوازش می کرد نگاهم کرد.
 قلبم از این همه نزدیکی مثل دیوونه ها می کوبید.
 نگاهم و ازش گرفتم و گفتم

_باید بری آرش.

خودش و به سمتم نزدیک کرد و آروم گفت
 _هیچ جا نمیرم.

نفسام تند شده بود. اون می دونست من بی جنبه مو دستش روی پام بود؟ می دونست و داشت نوازشم می کرد؟

با صدای لرزونی گفتم

_حداقل ولم کن.

بیشتر به سمتم خم شد. من هم اون قدر خم شده بودم عقب که
دیگه رسماً دراز کشیدم روی مبل!

مانتوم جلو باز بود. به راحتی از تنم درش آورد.

دستش روی شکمم نشست. تیشترتم و بالا داد چون می‌دونست
نقطه ضعفم کجاست.

خواستم بلند بشم که خندید و گفت

— اگه یه بار دیگه بگی برو عواقبش بدتر از اینه!

نشستم و با حرص گفتم

— خیلی بیشعوری!

بلند شدم و گفتم

— حالا هم برو من...

دستم و کشید که افتادم روی پاش و لب هاش با قدرت لب هام
و شکار کرد.

تیر خلاص و با بوسیدن لب هام زد.

بی اختیار دستم به سمت کتتش رفت و از تنش در آوردم.

هر لحظه با شوق بیشتری همو می بوسیدیم.

دکمه هاش و تند تند باز کردم. برای یه لحظه ازم فاصله گرفت و تند پیرهنش و در آورد و دوباره صورتش و نزدیک آورد.

بلندم کرد و بدون اینکه دست از بوسیدنم برداره به سمت اتاقم رفت. درو با لگدش باز کرد و این بار نه با ملایمت با خشونت پرتم کرد روی تخت که خندیدم.

کمر بندش و باز کرد و خیمه زد روم و سرش توی گردنم فرو رفت.

صدام که بلند شد اونم جری تر شد...خواست تیشترتم و در بیاره که صدای بلند شلیک و بعد شکستن شیشه ها با صدای جیغم یکی شد.

DONYAEMAMNOE

OstadeKhalafkaar@



رمان عروس استاد ، استاد خلافكار, [۱۹.۱۱.۱۵ :۰۰]

In reply to] رمان عروس استاد ، استاد خلافكار]



#استاد_دانشجو

#پارت ۳۹

DONYAEMAMNOE #هانا

* * * * *

با حس خشکی گلوم بیدار شدم و نگاهی به میز کنارم انداختم
و آه از نهادم بلند شد.

آب نیاورده بودم. بی خیال خواستم دوباره بخوابم اما می دونستم
که آیلا تا صبح چند بار به خاطر آب بیدار میشه. ناچارا بلند شدم
و غرق خواب از اتاق در اومدم و از پله‌ها پایین رفتم.

نگاهم روی آرمین موند که یه شیشه رو خورده بود و حالا هم
عین اجازه روی مبل بود..

خیلی بیشتر از قبل می‌خورد... اگه بلایی سرش می‌اومد...
ناخواه به سمتش رفتم و کنارش پایین مبل نشستم و به سینه
ی برجسته‌ش که بالا و پایین میشد نگاه کردم.
فقط خدا می‌دونست با وجود تمام بدی‌هاش تا چه حد دلتنگش
بودم.

سرم و نزدیک گردنش بردم و نفس عمیقی کشیدم. دلم برای
شبایی که توی بغلش خوابم می‌برد هم تنگ شده بود اما دیگه
دلم نمی‌خواستش! بعد از شنیدن اون حرفا از زبونش قسم خوردم
یه بار دیگه در قلبم و براش باز نکنم.

با یادآوری اون روزها اخمام در هم رفت و خواستم بلند بشم که
مچ دستم و گرفتم.

خشکم زد. با چشمای خمار و نیمه بازش بهم زل زد و دستم و
کشید که افتادم روی تنش و موهام توی صورتش ریخت.
چشماش و بست و عمیق نفس کشید.

خواستم بلند بشم که نداشت. هلم داد روی مبل و جامونو برعکس
کرد.

با صدای گرفته ای گفتم

ـولم کن...

سرش و توی گردنم فرو برد و خش دار و بی تاب پیچ زد
ـچهار سال...

گردنم و بوسید و ادامه داد

ـمنو چهار سال تو حسرت این عطر لعنتیت گذاشتی!

به سینهش فشار آوردم که تکون نخورد. ادامه داد

چهار ساله که نتونستم به کسی دست بزنم. هر موقع خواستم
یه جنده رو بندازم زیرم قیافه ی تو جلوم اومد و دلم تنگ شد
واست!

نالیدم

اگه دوستم داری پس انقدر عذابم نده اجازه بده برم!
دستش و از زیر تی شرتم روی شکمم کشید و پیچ زد
این کمترین کاریه که میتونی برای جبران غلطای اظافت بکنی
با لکنت گفتم

چی می خوای ازم؟

دستش سر خورد بالا تر و پیچ زد
خودتو...

DONYAEMAMNOE

OstadeKhalafkaar@



رمان عروس استاد ، استاد خلافکار, [۱۶:۰۶ ۲۹.۱۱.۱۹]

In reply to] رمان عروس استاد ، استاد خلافکار]



#استاد_دانشجو

#پارت ۴۰

لب‌هاش با قدرت روی لب هام نشست و تمام خشمش رو با
بوسیدن حریص لب هام تخلیه کرد.

اولین بار بود که از جانب آرمین این طوری بوسیده می‌شدم. همه
چیزش با گذشته فرق می‌کرد. قبلاً طولانی‌ترین بوسه‌ش ده ثانیه
بود و الان قصد عقب کشیدن نداشت.

نفس کم آوردم و به سینه‌اش مشت کوبیدم با نفسی بریده لبش و جدا کرد.

تحلیل رفته گفتم

_نکن آرمین من دیگه دوستت ندارم. نمی‌خوام بهم دست بزنی نمی‌خوام نزدیکم باشی بفهم اینو! برو عقب...

صاف نشست و دکمه‌های پیراهنش و یکی یکی باز کرد و خودش رو زد به کر بودن و دوباره خم شد سمتم.

دستش به سمت شلوارم رفت و بی تاب زمزمه کرد

_منم دوست ندارم اما برای ارضا کردنم بد نیستی هانا مجد...

اخم‌ها در هم رفت و اون لعنتی حتی بهم مهلت اعتراض هم نداد.

* * * * *

_پاشو لباسات و بپوش یهو سر و کله‌ی اون توله سگ پیدا نشه!

می‌خواستم بلند بشم اما نمی‌تونستم.

آرمین نمی‌دونست من اون هانا ی سابق نیستم و می‌خواست بدتر از گذشته باهام رفتار کنه.

مثل قبلا که کارش نصفه میموند صورتش مثل شمر شده بود.
نگاهم کرد و غرید

_باکره نیستی که بگم ترسیدی پس چه مرگته؟
پلکام روی هم افتاد. نه اینکه کامل بیهوش بشم اما توان باز نگه داشتن پلکامم نداشتم.

_بلند شو هانا نقش بازی نکن واسم!
اون احمق نمی دونست من اگه توانش و داشتم یه لحظه هم
انقدر نزدیک بهش نمی خوابیدم!
وقتی جواب ندادم انگاری نشست و صداش نگران شد و دوباره
صدام زد

_چرا چشاتو بستی؟
ضربه ای به گونم زد و این بار صداش رفت بالا
_باز کن چشاتو هانا... با توعم...

به سختی لای پلکم و نیمه باز کردم و چشمای نگرانم دیدم
کلافه نفس کشید و غرید

دیگه حق نداری چشاتو ببندی!

خیره نگاهش کردم که بلند شد. لباسام و از روی زمین برداشت. بی رمق چشامو بستم و فهمیدم که داره لباسام و تنم می‌کنه.

چند دقیقه بعد روی دستاش بلندم کرد و با قدمای تند راه افتاد.

OstadeKhalafkaar@



رمان عروس استاد ، استاد خلافاکار, [۱۶:۰۹ ۲۹.۱۱.۱۹]

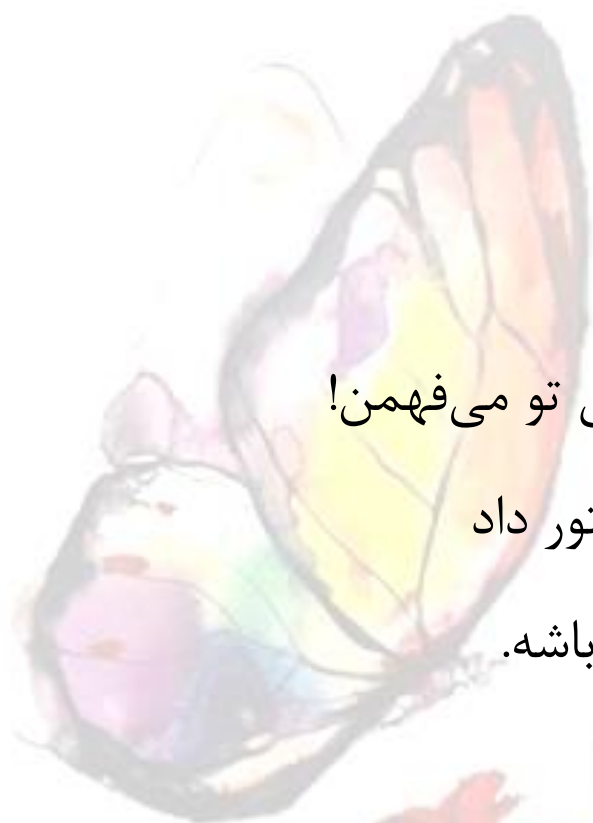
In reply to] رمان عروس استاد ، استاد خلافاکار]



DONYAEMAMNOE

#استاد_دانشجو

#پارت ۴۱



زیر لب نالیدم

_نریم بیمارستان... مستی تو می فهمن!

صداش و شنیدم که دستور داد

_برو بالا حواست به آیلا باشه.

بازم زیر لب نالیدم

_نمیخوام منو ببری بیمارستان.

عصبی غرید

_ببند دهنتو... DONYA/EMAMNOE

نگاهش کردم که اخماش در هم رفته بود و گردن و گوشاش
قرمز شده بود.

منو روی صندلی جلوی راننده خوابوند و خودشم سوار شد...
نگاهش کردم و گفتم

_حالم بهتره. واسه یه بارم شده به حرفم گوش کن!

مشتی به فرمون کوبید و عربده زد

_اگه حالت خوبه چرا راه به راه لش میشی این ور اون ور...چه
مرگته تو؟

بغض دار گفتم

_فکر کن دارم میمیرم. مهمه واسه تو؟

از خشم نفسش بالا نمیومد سرش و جلو آورد و غرید

_اوهوم مهمه... چون تا من نخوام حق مردن نداری!

پوزخند زدم

_پس درد تو اینه... اگه من بمیرم نمی تونی انتقام بگیری و دل
تو خنک کنی!

ضربه ی محکمی به فرمون زد و طوری عربده کشید که شیشه های ماشین لرزید

_خفه شو... خفه شو... خفه شو... چهار سال پیش که یه قبر خالی نشونم دادن چرا یه بار نموندی با افتخار به گندی که بالا آوردی نگاه کنی؟ از دور هم شده چرا یه بار حال منو ندیدی؟ من به خاطر تو... توعه هرزه ی بی همه چیز مردم! مثل سگ بالا سر قبر خالیت التماس تو کردم برگردی! انقدر خوردم و کشیدم تا یادم بره اما نرفت... اما حالا شرایط فرق کردی. مرده و زندت فرقی واسم نداره حالا که دیگه عرضه ی ارضا کردنم نداره حالت که خوب شد گورت و گم کن می خوای بمیری یا نه ربطی به من نداره اما دور دخترم نمیای!

ناباور گفتم

_آیلا دختر منه...

DONYAEMAMNOE

OstadeKhalafkaar@



رمان عروس استاد ، استاد خلافکار, [۰۱:۲۲ ۳۰.۱۱.۱۹]

In reply to] رمان عروس استاد ، استاد خلافکار]



#استاد_دانشجو

#پارت ۴۱

زیر لب نالیدم

—نریم بیمارستان... مستی تو می فهمن!

صداش و شنیدم که دستور داد

—برو بالا حواست به آیلا باشه.

بازم زیر لب نالیدم

_نمیخوام منو ببری بیمارستان.

عصبی غرید

_ببند دهندو...

نگاهش کردم که اخماش در هم رفته بود و گردن و گوشاش
قرمز شده بود.

منو روی صندلی جلوی راننده خوابوند و خودشم سوار شد...

نگاهش کردم و گفتم

_حالم بهتره. واسه یه بارم شده به حرفم گوش کن!

مشتی به فرمون کوبید و عربده زد

_اگه حالت خوبه چرا راه به راه لش میشی این ور اون ور...چه
مرگته تو؟

بغض دار گفتم

_فکر کن دارم میمیرم. مهمه واسه تو؟

از خشم نفسش بالا نمیومد سرش و جلو آورد و غرید

_اوهوم مهمه...چون تا من نخوام حق مردن نداری!

پوزخند زدم

_پس درد تو اینه... اگه من بمیرم نمی‌تونی انتقام بگیری و دل
تو خنک کنی!

ضربه ی محکمی به فرمون زد و طوری عربده کشید که شیشه
های ماشین لرزید

_خفه شو... خفه شو... خفه شو... چهار سال پیش که یه قبر خالی
نشونم دادن چرا یه بار نمودی با افتخار به گندی که بالا آوردی
نگاه کنی؟ از دور هم شده چرا یه بار حال منو ندیدی؟ من به
خاطر تو... توعه هرزه ی بی همه چیز مردم! مثل سگ بالا سر
قبر خالیت التماس تو کردم برگردی! انقدر خوردم و کشیدم تا
یادم بره اما نرفت... اما حالا شرایط فرق کردی. مرده و زندت فرقی
واسم نداره حالا که دیگه عرضه ی ارضا کردنم نداره حالت که
خوب شد گورت و گم کن می‌خوای بمیری یا نه ربطی به من
نداره اما دور دخترم نمیای!

ناباور گفتم

_آیلا دختر منه...

عربده کشید

_آیلا مال دو تامونه... اما تو با این چهار سال حق مادريت و ازش

گرفتی. چهار سال بی پدر بزرگش کردی

مثل خودش داد زدم

_چه پدری؟ پدری که قبول نداشت بچه مال خودشه؟

نفس عمیقی کشید و با چهره ی کبود گفت

_من عقیم بودم!

OstadeKhalafkaar@



رمان عروس استاد ، استاد خلافکار, [۰۰:۰۱ ۰۱.۱۲.۱۹]



DONYA IEMAMNOE

#استاد_دانشجو

#پارت ۴۲

#استاد_دانشجو

نفس عمیقی کشید و با چهره ی کبود گفت

_من عقیم بودم!

_وقتی شک کردی به زنت و بچه ی خودت و قبول نکردی برای

جفتمون تو مردی! آيلا فقط مال منه!هیچ وقت هم نمی فهمه

که تو باباشی!

خواستم پیاده بشم که دستم و گرفت.

نگاهم کرد و گفت

وایلا یه جوری پدري می‌کنم که این چهار سال اصلاً یادش
نیاد اما تو... تقاص تک تک روزایی که منو از دخترم دور کردی و
میدی هانا... تقاص تک تک لحظه هاشو...

ترسیدم ازش اما فقط نگاهش کردم و در نهایت پیاده شدم.
سرم گیج رفت اما به روی خودم نیاوردم و غریدم
_اسمم هانا نیست اگه تو تا آخر عمرت تو حسرت دخترت نسوزی

* * * *

چشمام و باز کردم و با دیدن جای خالی آیلا وحشت زده نشستم.
اون بدون بیدار کردن من هیچ وقت از جاش بلند نمیشد بره.
تند بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم و از بالای پله ها پایین و نگاه
کردم.

دیدمش اونم در حالی که توی بغل آرمین ضعف رفته بود از
خنده.

حس بدی به دلم سرازیر شد. آرمین می‌خواست اونو از من دور
کنه؟

همون جا روی پله نشستم و نگاهشون کردم.

حرصم گرفت. من این بچه رو این طوری تربیت کرده بودم که
راحت توی بغل این و اون بشینه و با نیم وجب قدی که داره
عشوه خرکی بیاد؟

یه کم که حالم جا اومد. بلند شدم و صداش زدم.

نگاه جفت شون به من افتاد. با اخم گفتم

ـ بیا بالا آیلا...!

بچه پرو گفت

ـ تو برو مامان من و آرمین جون داریم حرف می‌زنیم یه کم دیگه
میام پیشت.

ابروهام بالا پرید و گفتم

ـ راجع چی دارین حرف می‌زنین؟

باورم نمیشد که برای اجازه گرفتن به آرمین نگاه کرد و نمیدونم
از نگاهش چی خوند که گفت

ـ خصوصیه مامان جون!

OstadeKhalafkaar@



رمان عروس استاد ، استاد خلافكار, [۰۰:۰۷۰۲.۱۲.۱۹]

In reply to رمان عروس استاد ، استاد خلافكار]



#استاد_دانشجو

#پارت ۴۳

DONYAEMAMNOE

دهنم باز موند. این تا دیروز بدون اجازه ی من آب هم نمی خورد
و حالا...

نگاهی با حرص به آرمین که لبخند محوی کنج لبش بود انداختم
و رفتم بالا...! همین مونده بود دخترم و با من سر لج بندازه.
وارد اتاقم شدم و به سمت حموم رفتم. انقدر سوخته بودم که
فقط آب یخ آرومم می کرد.

یک ربه دوش گرفتم و لباس پوشیدم. از لج آرمین غلیظ آرایش
کردم و موهامم چون از موی رنگ شده خوشش نمیومد باز
گذاشتم.

پوزخندی زدم و گفتم

_من که میدونم هنوزم عاشقمی. فقط باید به خودتم ثابت بشه
که من نباشم تو هیچی نیستی آرمین تهرانی!

با سر و صدایی که از بیرون اومد درو باز کردم و با دیدن کمد
دخترونه ای که داشتن میاوردن بالا ابرو بالا انداختم.

یکی از کارگرا با خیرگی بهم نگاه کرد که اخمی کردم. همون
لحظه آرمین از اتاق آخری بیرون اومد و با دیدن من چنان نگاه
وحشتناکی بهم انداخت انگار که لخت وایستادم!

به سمتم اومد که عقب رفتم. اومد تو درو بست و غرید
_انقدر بی حیا شدی که با این وضع وایمیسی جلو اینا؟
نگاهی به سر تا پام انداختم و گفتم
_من که لباسم خوبه!

از لجش با خونسردی ادامه دادم
_خیلی پوشیده تر از لباساییه که اون ور می پوشیدم.
فکش قفل کرد. جلو اومد و بازوم و محکم توی دستش گرفت.

DONYAEMAMNOE

OstadeKhalafkaar@



رمان عروس استاد ، استاد خلافکار, [۰۰:۰۷ ۰۳.۱۲.۱۹]

In reply to رمان عروس استاد ، استاد خلافکار]



#استاد_دانشجو

#پارت ۴۴

صورتی از درد در هم رفت. چنان بازوم و فشار داد که آخم در اومد.

ولم کن وحشی

فاصله رو از بین برد و تا خواست چیزی بگه در اتاق باز شد و

آیلا با جیغ و داد گفت

مامان بیا نگاه کن همه ی اینا مال منه. مثل اتاق پرنسس ها

شده یه عاللمه عروسک هم هست.

بازوم و ول کرد.

با لبخند اجباری گفتم

_دیدم مامان جون!

دستم و گرفت و گفت

_بیا با هم بریم نگاه کنیم.

آرمین نداشت دنبالش برم دستم و کشید و گفت

_مامانت یه کم دیگه میاد.... تو برو عروسکاتو از جعبه بیار بیرون

آیلا با ذوق و شوق رفت.

آرمین در اتاق و بست و در حالی که سعی داشت خونسرد باشه

گفت

_درشون بیار!

اخم کردم و گفتم

_در نمیارم!

مجبورم نکن جرشون بدم تو تنت درشون بیار!

محکم گفتم

لباس پوشیدن من ربطی به تو نداره. کارگرا هم که دارن میرن

پس دردت چیه؟

با صورت کبود شده از خشم غرید

دردم اون چهارسالیه که همه جای زن منو دیدن و مالیدن و

من بالا سر یه قبر خالی ناله زدم درشون بیار...

فقط نگاهش کردم که به سمتم اومد و بدون رحم یقه‌ی پیراهنم

و گرفت و توی تنم جرش داد.

نگاهش و به ساپورتم انداخت و گفت

اونم در بیار

با حرص گفتم

باشه تو برو بیرون

واسه همه باز گذاشتی خودت و فقط شوهرت نباید ببینه؟

از نگاهش خجالت می کشیدم. پیراهن پاره رو جلوی بالا تنم
گرفتم که با خشم همون یه تیکه پارچه رو هم از دستم کشید و
پرت کرد اون طرف!

OstadeKhalafkaar@



رمان عروس استاد ، استاد خلافکار, [۰۰:۰۰۰۴.۱۲.۱۹]

In reply to رمان عروس استاد ، استاد خلافکار]



#استاد_دانشجو

#پارت ۴۵

DONYAEMAMNOE

حالا از شانسمم باید این ست یاسی رو می پوشیدم که فرم
سینه هامو برجسته تر نشون میداد.

تکیه زد به دیوار و با اخم براندازم کرد.

بدون در آوردن ساپورتم خواستم به سمت کمد برم که جلومو
گرفت.

خیره نگاهم کرد و خودش به سمت کمد رفت. از توش یه تاپ
قرمز با دامن خیلی کوتاه در آورد و انداخت جلوی پام و دستور
داد

—پوش

کلافه گفتم

—آرمین من اینا رو...

وسط حرفم پرید

—پوش هانا... کاری نکن از خونه بندازمت بیرون و حسرت آیلارو
به دلت بذارم.

این کار و می کرد؟ ازش بعید نبود.

با حرص لباسا رو برداشتم و اون عوضی هم یه لحظه نگاهش و
از روم برنداشت.

لباسا رو که پوشیدم سر تکون داد و گفت

_از این به بعد وقتایی که من خونم همین طوری لباس می پوشی!
شلوار ببینم تو پات یا لباس آستین داشته باشه پشیمونت
می کنم.

حرفش و زد و جلوی چشمای مات بردم از اتاق رفت بیرون.

چند بار نفس عمیق کشیدم

_آروم باش هانا...یه مدت کوتاه تحمل کن.... دوباره با دخترت
برمی گردی!

DONYA IEMAMNOE
OstadeKhalafkaar@



رمان عروس استاد ، استاد خلافکار, [۲۳:۵۶ ۰۴.۱۲.۱۹]

In reply to] رمان عروس استاد ، استاد خلافکار]



#استاد_دانشجو

#پارت ۴۶

* * * * *

#لیلی

عصبی از این طرف به اون طرف میرفت.

با خشم داد زد DONYAEMAMNOE

– یعنی چی که هیچی؟ به خونه ی من تیراندازی شده... به خونه
ی من... اگه لیلی طوریش میشد چی؟

همه معنادار نگاهم کردن. سرمو پایین انداختم...

از روی دوربین ها فهمیدیم یه ماشین سیاه بوده که پلاک هم
نداشته. چهار نفر توش بودن که هر چهار نفرشون نقاب داشتن.

آرش یه سری دستورات به همشون داد.

بعد از رفتنشون کلافه کنارم نشست و گفت

– دارم دیوونه میشم کار کی میتونه باشه؟

نگاهش کردم و گفتم

– کار امیره... اون به من گفت ازت دور باشم اما من...

بغلم کرد

– هیش...!

پسش زدم و کلافه گفتم

– بفهم دیگه آرش. هر بار با همیم بعدش یه اتفاق بد میوفته. اگه

دیشب یکی از اون تیر ها به تو می خورد...

نفس عمیقی کشیدم تا گریه م نگیره.

بلند شد و عصبی گفت

_فکر کردی من نمی فهمم؟ فکر کردی وقتی صدای شلیک اومد
من چه حالی شدم؟ از ترس اینکه بلایی سرت بیاد مردم لیلی. از
فکر اینکه برای همیشه از دست بدم دیوونه شدم. عذابم نده تو
رو خدا...اونی که داره با جفتمون بازی می کنه رو پیدا می کنم تو
این مدت ازت می خوام خونه ی بابات بمونی و نیای سر کار.

چشمام گرد شد

_تو حالите چی میگی؟ من کارم و ول نمی کنم خودتم
میدونی. بعدشم با این کار خانوادمو در خطر نمیندازم.

منم مثل اون با لحن مطمئنی گفتم

_اونی که داره باهامون بازی می کنه رو با هم پیدا می کنیم.

لبخند محوی زد. لیلی هیچ وقت جا نمی زد.

DONYA I EMAMNOE * * * * *

OstadeKhalafkaar@



رمان عروس استاد ، استاد خلافکار, [۰۰:۱۱ ۰۶.۱۲.۱۹]

In reply to رمان عروس استاد ، استاد خلافکار]



#استاد_دانشجو

#پارت ۴۷

DONYA IEMAMNOE *****

#هانا

با لبخند محوی به آیلا زل زده بودم. ظرف یک هفته آرمین
وسایل این خونه رو عوض کرد. البته جز اتاق مشترکمون...

خودش اونجا می خوابید و منم توی اتاق آیلا می خوابیدم. این
طوری احساس امنیت بیشتری می کردم.

توی حیات رسما یه پارک درست کرده بود و یه پرستار برای آیلا
و سه تا خدمتکار و یک باغبون هم استخدام کرده بود.

همه چی به روال سابق برگشت الا رابطه ی ما... انگار هر روز که
می گذشت از هم دورتر می شدیم.

موبایل توی دستم لرزید. با دیدن اسم مهرداد تماس و وصل
کردم

_جانم داداش؟

به جای صدای مهرداد صدای عصبی میلاد توی گوشم پیچید:

_هانا تو کجایی؟ خونه ی اون عوضی؟

ناباور پلک زدم و گفتم

_اومدی ایران؟

_آره... انقدر دروغ تحویلیم دادین که طاقت نیاوردم و اومدم. الانم
با مهرداد داریم میایم تو رو از اون عوضی پس بگیریم.
هول شده گفتم

_نیا... به خدا آرمین یه بلایی سرتون میاره نیا...

OstadeKhalafkaar@



رمان عروس استاد ، استاد خلافکار, [۰۰:۰۸ ۰۷.۱۲.۱۹]

In reply to رمان عروس استاد ، استاد خلافکار]



DONYAEMAMNOE

#استاد_دانشجو

#پارت ۴۸

_تا کی میخوای از اون عوضی بترسی؟ اون حق نداره شما رو به زور اونجا نگه داره.

کلافه شدم. آرمین کلی نگهبان جلوی در گذاشته بود، کلی دوربین... پرنده پر می زد بهش خبر میدادن و بدتر از اون اینکه شرکتش خیلی به خونه نزدیک بود.

نالون گفتم

_نیاین اینجا...

عصبی گفتم

_وسایل خودت و آیلا رو جمع کن تا پنج دقیقه دیگه رسیدیم.
تماس و قطع کرد.. بلند شدم... حالا باید چه خاکی توی سرم می ریختم؟

می ترسیدم. از هر اقدامی می ترسیدم. از اینکه آرمین دخترم و
ازم بگیره می ترسیدم.

هنوز توی شک بودم که صدای داد و بیداد به گوشم خورد. تند
به سمت در دویدم و رو به نگهبانا گفتم
_باز کن درو.

خشک نگاهم کردن و یکیشون گفت
_تا آقا دستور نده نمیشه
صدای مهرداد و از پشت در تشخیص دادم. داشت با نگهبانای
اون طرف دعوا می کرد.
با عصبانیت داد زدم
_باز کن این درو...

فقط نگاهم کردن. چشمم به اسلحه ی دور کمرشون افتاد و تو
یه حرکت یکی از اسلحه ها رو کشیدم و چند قدم رفتم عقب و
گفتم

_باز کن این درو!

OstadeKhalafkaar@



رمان عروس استاد ، استاد خلافکار, [۲۳:۵۹ ۰۷.۱۲.۱۹]

In reply to] رمان عروس استاد ، استاد خلافکار]



#استاد_دانشجو

#پارت ۴۹

DONYAEMAMNOE

نگاهی به هم انداختن و درو باز کردن.

مهرداد با دیدنم یقه ی نگهبان جلوی درو ب

ول کرد و گفت

_حاضر شو هانا... تا آرمین نیومده با میلاد برو...

درمونده گفتم

_پیدامون میکنه.

محکم گفت

_اجازه نمیدم... آیلا رو بردار و باهاش برو.

خبری از میلاد نبود... با اشاره ی ابروی مهرداد حدس زدم میلاد

یه جای دیگه منتظرمه.

سر تکون دادم و اسلحه رو انداختم و به سمت آیلا که روی تاب

بود دویدم.

پیادش کردم که غرزد

_عه... من میخوامستم بازم بازی کنم.

دنبال خودم کشوندمش و گفتم

_دو دقیقه حرف نزن آیلا...

_مسابقه ی سکوت مامانی؟

سر تکون دادم که خوشبختانه ساکت شد.

با دیدن نگهبانای در پستی آه از نهادم بلند شد.

قبل از اینکه ما رو بینن کنار کشیدم..

خم شدم و کنار گوش آیلا چیزی گفتم که چشماش برق زد و به سمت نگهبانا دوید.

دو دقیقه ی بعد جلوی اون در از هیچ نگهبانی خبری نبود.

با ذوق آیلا رو بغل کردم و محکم بوسش کردم

_قربونت برم که انقدر تو بازیگری ماهری!

درو باز کردم و میلاد و دیدم.

آیلا تند از بغلم پرید پایین و داد زد

_بابایی!

به سمت میلاد دوید و میلاد هم دلتنگ بغلش کرد.

OstadeKhalafkaar@



رمان عروس استاد ، استاد خلافکار, [۰۰:۰۱ ۰۹.۱۲.۱۹]

In reply to] رمان عروس استاد ، استاد خلافکار]



#استاد_دانشجو

#پارت ۵۰

DONYAEMAMNOE

درو بستم و به سمتشون رفتم. نگاهم کرد. با یه دست آیلا رو نگه داشت و با دست دیگه منو بغل کرد و کنار گوشم گفت
_خوبی؟

بی اختیار اشکم جاری شد و گفتم
_نه

نگاهش هم از روی اشکام سر خورد و گفت
_تموم شد.

آیلا رو صندلی عقب نشوند. سوار شدیم.
آیلا با ذوق گفت

_میریم خونمون پیش سهیل؟

میلاد سر تگون داد و گفت

_آره عشق بابا میریم خونه.

استارت زد که آیلا لبه‌اش آویزون شد

_اما من که با آرمین خدافظی نکردم.

میلاد سرزنش گر نگاهش کرد و گفت
 _دیگه اسمش و نمیاری. اون آدم خوبی نیست.
 آیلا با سر تقی جیغ جیغ کرد
 _نه خیرم خیلی خوبه.. من که عاشقشم!
 عصبی ماشین و راه انداخت و درست همون لحظه ماشین آرمین
 پیچید توی کوچه و راه میلاد و سد کرد.
 چشمام و بستم. بدبخت شدم... این بار دیگه بهم رحم نمیکنه و
 دخترمو ازم می گیره.
 آرمین از ماشینش اومد پایین و نگاهش مثل شمر به میلاد و من
 افتاد.
 میلاد پیاده شد. آیلا با اون صدای بچه گونش گفت
 _مامان من میشه بزرگ شدم با آرمین ازدواج کنم؟ به نظرم
 خوووووشتیپ مرد دنیاست.
 با سرزنش نگاهش کردم که دیدم با دهن باز زل زده به روبه رو...

رد نگاهش و دنبال کردم که دیدم میلاد روی زمین افتاده و
 آرمین پاش و گذاشته روی سینه ش و اسلحه رو درست به سمت
 سرش نشونه رفته.

تند از ماشین پیاده شدم و داد زدم
 _آرمین چیکار میکنی؟

OstadeKhalafkaar@



رمان عروس استاد ، استاد خلافکار, [۱۹.۱۲.۱۰ ۴۷:۰۰]

In reply to] رمان عروس استاد ، استاد خلافکار]



DONYA IEMAMNOE

#استاد_دانشجو

#پارت ۵۱

صورتش از خشم می لرزید... طوری کبود شده بود که مات موندم
میلااد صدا دار پوزخند زد و گفت

_بزن دیگه منتظر چی هستی؟ آیلا هم چهره ی واقعی تو میبینه
برای اون همیشه یه قاتل عوضی میمونی...

با این حرفش آرمین منفجر شد و چنان نعره ای زد که چند قدم
رفتم عقب.

با خشم چند بار به هوا شلیک کرد و داد زد..وحشت زده خودم
و جمع کردم. واقعا ترسناک ترین آدمی بود که توی عمرم دیدم.
میلااد بلند شد و خون روی لبش و پاک کرد.

از ترس قالب تهی کردم. نفس زنون اسلحه رو پایین آورد و چنان
به میلاد نگاه کرد که مطمئنم داشت نقشه می کشید چه طور
بکشتش!

نگاهش از روی میلاد سر خورد روی من... عصبی غرید
_ آيلا رو ببر تو!

خشکم زده بود. میخواست منو آيلا بریم که میلاد و بکشه؟
_ مگه کری؟

با صدای دادش تکونی خوردم. آيلا رو از ماشین در آوردم. داشت
گریه می کرد...

در خونه رو باز کردم و کنار گوش آيلا گفتم
_ تو برو بالا توی اتاق پیش خاله منم میام.

با ترس چسبیده بود بهم. با هزار وعده وعید فرستادمش تو ولی
خودم نرفتم...

برگشتم سمت آرمین و گفتم

_میلاد تو برو!

_بدون تو؟ من اومدم دنبالت اون وقت تو...

حرفش با لگدی که آرمین توی سینهش زد قطع شد.

جیغ زدم و به سمتش رفتم که آرمین بازوم و کشید و منو پشت
خودش نگه داشت و داد زد

_گه خوردی اومدی دنبال زن من حروم زاده

OstadeKhalafkaar@



رمان عروس استاد ، استاد خلافکار, [۱۱.۱۲.۱۹ ۰۰:۰۰]

In reply to رمان عروس استاد ، استاد خلافکار]



DONYA IEMAMNOE

#استاد_دانشجو

#پارت ۵۲

جیغ زدم و به سمتش رفتم که آرمین بازوم و کشید و منو پشت
خودش نگه داشت و داد زد

_گه خوردی اومدی دنبال زن من حرومزاده
میلاد به سختی بلند شد و گفت

_زنت؟ کدوم زن؟ هانا مجد مرد آرمین... اینی که می‌بینی هانا
نیست. دوباره متولد شد. با کمک من... هانا رو تو کشتی الانم
لیاقت اون دختر و نداری...

کارد میزدی خون آرمین در نمیومد.

خواست حمله کنه سمت میلاد که جلوش ایستادم و داد زدم

_بس کن دیگه... اون داره حقیقت و میگه هانا مرد... آرمین من
یک سال توی بیمارستان روانی بستری بودم. به خاطر

تو...نتونستم به دخترم شیر بدم نتونستم کنارش باشم. اون موقع
 میلاد بود، آيلا اونو بابای خودش میدونه من...

نگاهی به میلاد انداختم و گفتم

_من اونو شوهر خودم میدونم. آيلا تو رو به عنوان باباش قبول
 نمیکنه. منم هیچ وقت نمی بخشمت. پس بذار ما بریم...

با چشمای به خون نشسته ی ناباور نگاهم کرد.

همون لحظه ماشین مهرداد با سرعت پیچید توی کوچه و
 خودش پیاده شد.

به سمتمون اومد و با دیدن میلاد نگران پرسید

_خوبی؟

OstadeKhalafkaar@



رمان عروس استاد ، استاد خلافکار, [۱۲.۱۲.۱۹ :۰۰:۱۰]



#استاد_دانشجو

#پارت ۵۳

میلاد سر تکون داد که مهرداد عصبی یقه ی آرمین و گرفت و داد زد

ـ تو از جون خواهر من چی میخوای مرتیکه؟

آرمین همچنان به من زل زده بود...

مهرداد مشت محکمی توی صورتش کوبید که تکون شدیدی خوردم و دستم و روی قلبم گذاشتم.

با تهدید گفت

هم هانا رو هم آيلا رو ازت ميگيرم. نمي دارم با تهديد و قلدر
بازي به زور نگهشون داري. از اين به بعد منم ميشم يكي لنگه ي
خودت. اون بار داغ هانا رو به دلت گذاشتم، اين بار دخترتم از
دست ميدي آرمين چون من بهت فرصت جبران اشتباهاتو
دادم.... نفهميدي.

بر خلاف تصورم آرمين هيچي نگفت.

مهرداد به ميلاد نگاه كرد و گفت

ـبريم.

ـيعني چي؟ هانا و آيلا رو ول كنيم دست اين بريم؟

مهرداد نگاه معنادار و طولاني بهش انداخت كه ميلاد چيزي
نگفت. نگاه با اطميناني بهم انداخت و همراه مهرداد رفت.
مطمئن بودم كه يه نقشه اي دارن.

به هر حال دوباره من موندم و آرمين.

با دلخوري نگاهم و ازش گرفتم و وارد خونه شدم.

هنوز چند قدم بيشتر نرفته بودم كه بازوم و كشيد و برم گردوند..

OstadeKhalafkaar@



رمان عروس استاد ، استاد خلافکار, [۰۱:۱۳ ۱۳.۱۲.۱۹]

In reply to رمان عروس استاد ، استاد خلافکار]



#استاد_دانشجو

#پارت ۵۴

DONYAEMAMNOE

با حرص گفتم

ولم کن.

چه بلایی سرت اومده بود؟

متحیر از حرفش نگاهش کردم و با پوزخند گفتم

هه مهمه برات؟

کلافه گفتم

عصبیم نکن هانا پرسیدم چه بلایی سرت اومده بود؟

دستم و از دستش کشیدم. چرا ندونه؟ عصبی داد زدم

افسردگی حاد... چون بچم به دنیا اومد و با دیدنش دیوونه شدم
چون شبیه تو بود. دلم میخواست برگردم و بهت نشون بدم...
بزمنت... اونقدر بزمنت تا عقده هام خالی بشه اما با یه اسم جعلی
مونده بودم تو یه کشور دیگه... به خاطر تو آرمین. من به خاطر
تو روانی شدم مشکل اعصاب پیدا کردم. به خاطر تو خندیدن
یادم رفته یادم رفته که هنوز جوونم. تو منو نابود کردی آرمین
و هنوز داری به کارت ادامه میدی .

بدون این که بخوام اشکام در اومد. دلم نمیخواست بیشتر از این
جلوش خرد بشم. گفتن این حرفا الان که دیگه اون حسی بهم
نداره فایده نداشت.

پشتم و بهش کردم که دستاش با قدرت دور تنم پیچیده شد..
 گر گرفتم. روی شکمم و نوازش کرد و کنار گوشم حریصانه گفت
 _باید میومدی پیشم.

با گریه نالیدم

_قلبم و شکستی!

دستش و روی قلبم گذاشت و پیچ زد

_درستش میکردم.

هق زدم

_نمی شد. تو باهام بدترین کار ممکن و کردی هنوزم بعد از چهار
 سال نبخشیدمت.. نمیتونم.

حلقه ی دستش دورم تنگ تر شد

_اوکی نبخش!

با مکث دستور داد

_اما باید عاشقم باشی هانا مجد. مت سگ باید عاشقم باشی.

هنوزم داشت زور می گفت..

با حرف بعدیش رسماً خون توی رگهام یخ بست

..چون من مٲ سگ عاشقتم....

OstadeKhalafkaar@



رمان عروس استاد ، استاد خلافکار, [۱۹.۱۲.۱۴ :۰۰:۱۰]

In reply to رمان عروس استاد ، استاد خلافکار]



DONYAEMAMNOE

#استاد_دانشجو

#پارت ۵۵

نفسم رسماً قطع شد. تموم. مردم... هنوزم؟ تحلیل رفتم فهمید و
 محکم تر منو بین دستاش گرفت
 _تو مال منی! حتی خدا هم تو رو بهم پس داد. اون وقت تو...
 سگ کی باشی که بخوای ازم فرار کنی؟
 جواب ندادم چون توانش و نداشتم. عاشقم بود؟
 برم گردوند، اشکامو پاک کرد و پیچ زد
 _اگه یه قطره اشک دیگه بریزی...
 حرفش با اشکی که از چشمم اومد قطع شد.
 منتظر ادامه ی جملش بودم که محکم لبام و بوسید.
 قبلاً ها عادت به بوسیدن نداشت و حالا...
 دستم و روی سینش گذاشتم و هلش دادم.

نفس زنون لب هاش و جدا کرد و گفت
 _فکر نکن کاری می کنم گریه کردن یادت بره نه... اما کاری
 میکنم واسه یه چی دیگه گریه کنی!
 پشت بند حرفش با چسبوندن تنش به تنم منظورش و رسوند.
 برق گرفته پریدم عقب و نگاهش کردم... گر گرفته بودم. زیر
 سنگینی نگاهش به سمت ساختمون دویدم.

* * * * *

با لبخند به قهقهه زدناشون خیره شدم... باورم نمیشد آرمینی که
 امروز اون طوری عربده میزد حالا داشت با آیلا می خندید..
 نگاه به ساعت انداختم و از آشپزخونه بیرون رفتم و گفتم
 _آیلا... یک ساعت از موقع خوابت گذشته بیا بریم بخوابیم مامان.

با لوس بازی گفت
 _نمیخوامم من میخوام با آرمین باشم خودت برو بخواب.

OstadeKhalafkaar@



رمان عروس استاد ، استاد خلافکار, [۰۰:۰۹ ۱۵.۱۲.۱۹]

In reply to] رمان عروس استاد ، استاد خلافکار]



#استاد_دانشجو

#پارت ۵۶

DONYA IEMAMNOE

چشمام گرد شد و گفتم

_آدم بزرگترش و با اسم کوچیک صدا نمیزنه.

خودش و به سینه ی آرمین چسبوند و گفت

_آخه من یه طول دیگه ای به آرمین جونم نگاه میکنم.

ابرو بالا انداختم

_چه طوری مثلاً؟

نگاه خجالت زده ای به آرمین انداخت و گفت

_بهبش جریان و بگیم؟

با این حرفش آرمین چنان زد زیر خنده که من ناباور نگاهش کردم.

آیلا لب هاشو جمع کرد و گفت

_همش وعده ولید الکی بود.

آرمین با لذت نگاهش کرد و گفت

نه عروسک گفتم که مال خودمی.

با نیم وجب قدش چنان برای آرمین عشوه اومد که چشمام گرد
موند.

بلند شد و آیلا رو بغل کرد و گفت

ولی الان وقت خوابه.

آیلا با لب هایی آویزون گفت

میشه با تو بخوابم؟

آرمین نگاه معناداری بهم انداخت و گفت

تو هم که مثل مامانت بی جنبه ای! نه خیر شما بزرگ شدی
خودت میخوابی..

پس مامان چی؟

آرمین باز نگاهم کرد و گفت

مامانت جاش پیش یکی دیگست.

کپ کردم. نکنه می خواست پیش اون بخوابم؟

تند گفتم

_نه من با آيلا...

نذاشت حرفم و بزئم:

_آيلا بايد ياد بگيره كه بزرگ شده و تنها بخوابه!

جلوی نگاه بهت زدم از پله ها بالا رفت. من تخته توی اتاق آيلا بود حالا با اين اوضاع...

رفتم توی آشپزخونه و يه ليوان آب خوردم.

دستشویی رفتم و بعد از مسواک زدن رفتم طبقه بالا...

به محض بالا رفتنم در اتاق آيلا باز شد و آرمين اومد بيرون.

OstadeKhalafkaar@



DONYA IEMAMNOE

رمان عروس استاد ، استاد خلافكار, [۱۹.۱۲.۱۶ ۰۷:۰۰]

In reply to رمان عروس استاد ، استاد خلافكار]



#استاد_دانشجو

#پارت ۵۷



نگاهم کرد که پرسیدم

_خوابید؟

_مگه جرئت داره نخوابه؟

پوزخندی زدم و گفتم

_آها فراموش کرده بودم تو همه ی کاراتو با زور انجام میدی.

لبخند محوی زد. شب بخیری گفتم و خواستم برم توی اتاق آیلا
که مچ دستم و گرفت و دنبال خودش کشید.

با احم گفتم

–چی کار می کنی؟

در اتاق خوابمون و باز کرد و گفت

–اذیت نمی کنم.

درو پشت سرمون بست.

تمام تنم منقبض شد و گفتم

–من میخوام برم پیش دخترم.

بی مقدمه بغلم کرد و کنار گوشم زمزمه کرد

–بابای دخترت بیشتر بهت احتیاج داره.

تنم لرزید. خدایا اون می فهمید من بی جنبه م و داشت ازم

استفاده می کرد.

دستش و زیر چونم زد و سرم و بالا گرفت.

نگاهم کرد. اون قدر طولانی که زیر سنگینی نگاهش کم آوردم

و سرم و پایین انداختم.

مچ دستم و گرفت و به سمت تخت مون رفت که ایستادم و در
حالی که می لرزیدم نالیدم
_آرمین... این کارو باهام نکن.

نشست روی تخت و با کشیدن دستم منو روی پاش نشوند.
خمار گونه نگاهم کرد

_دلم واسه اون شبایی که لش می کردی رو من تنگ شده.
نگاهش از چشمام سر خورد و اومد پایین
_دلم واسه با هم بودنمون تنگ شده.

عطرش زد زیر دماغم و داشت مستم می کرد. بدی کار اینجا بود
منم به اندازه ی اون دلتنگ بودم.
سرش و توی گردنم برد و عمیق نفس کشید.

تحلیل رفته نالیدم

_بذار برم آرمین.
DONYA I EMAM NOE
محکم به کمرم چنگ انداخت

_جای تو پیش منه.

لب هاش و از روی گردنم سر داد بالا.

چونم و گاز گرفت و دستش و به سمت رون پام برد که نفسم کامل قطع شد.

چند لحظه نگاهم کرد... با نگاه کردن توی چشمای خمارش و نوازش دستاش از خود بی خود شدم و همه چی یادم رفت.

سرمو جلو بردم و چنان لب هام و روی لب هاش گذاشتم که پرت شد روی تخت. کمرم و محکم تر فشرد و باهام همراهی کرد.

OstadeKhalafkaar@



DONYAEMAMNOE

رمان عروس استاد ، استاد خلافاکار, [۱۷.۱۲.۱۹ ۰۴:۰۰]

In reply to] رمان عروس استاد ، استاد خلافتار]



#استاد_دانشجو

#پارت ۵۸

#لیلی

با تردید ایستادم؛ درست بود که او مدم خورش؟
یک ماهی میشد که به خاطر سلامتی دو تامون زیاد همو
نمیدیدیم حتی توی اداره هم رفتارمون مثل دو تا همکار بود.
اما امروز با دیدن چشمای قرمزش و صورت ملتهبش غم عالم به
دلَم سرازیر شد.

سرماخورده بود و من فقط تونستم از دور نگاهش کنم.

علا رغم قول و قرار مون نتونستم دووم بیارم و زنگ خورش و زدم.
بی تاب بودم و می خواستم به محض اینکه درو باز کرد بپریم
بغلش!

کم کم داشتم ناامید میشدم که در باز شد.
با دیدن شخص روبه روم خون توی رگ هام یخ بست و نفسم
بند اومد.
ابرو بالا انداخت.

تنم لرزید... اون گفت که رابطه ش با ساناز تموم شده. گفت فقط
هر هفته برای تحویل دادن پسرش ساناز و میبینه اما اون... الان
توی خورش با این وضع بود
با طعنه گفت

چرا خشک زده لیلی جون؟

حسادت داشت دیوونم می کرد. به سختی گفتم

م... من با...
DONYAIEAMANOE

نفسم و فوت کردم و گفتم

_می خواستم یه پرونده ای و از آرش بگیرم. زیاد مهم نیست فردا می گیرم.

خواستم برم که جلومو گرفت

_عه... کجا؟ آرش حمومه بیا تو الان میاد بیرون!

با این حرفش تیر خلاص و زد

نگاهی به خودش انداخت و گفت

_ببخشید سر و وضعم خوب نیست آخه منم کم کم داشتم می رفتم حموم!

دستام لرزید...

حدس زدم که داره دروغ میگه. اما همون لحظه در حموم باز شد و آرش با حوله اومد بیرون.

با دیدن من جا خورد و ناباور نگاهم کرد.

با اجبار لبخند زدم. اون الان شوهرم نبود که عصبی بشم.. حتی به روی خودش هم نیاورد که اون شب...

از فکر بازیچه شدن داشتم دیوونه می شدم. به سختی صدام و
 پیدا کردم و با اعتماد به نفس گفتم
 _اومده بودم راجع به پرونده ای باهاتون مشورت کنم نمیدونستم
 ممکنه مزاحم بشم ببخشید.
 دگمه ی آسانسور و زدم که به سمتم اومد و گفت
 _لیلی اون طوری نیست که تو فکر میکنی.
 مگه مهم بود من چی فکر میکنم. با خشم رو به ساناز گفت
 _تو برو تو اتاق

OstadeKhalafkaar@



رمان عروس استاد ، استاد خلافکار, [۱۹.۱۲.۱۹ ۰۶:۳۸]

In reply to رمان عروس استاد ، استاد خلافکار]



#استاد_دانشجو

#پارت ۵۹

ساناز برعکس چند لحظه قبل مظلومانه سر تگون داد و رفت.

اشک به چشمم نیش زد.

جلو اومد که نگاهم و ازش گرفتم و گفتم

_من... دیدم مریضی فکر کردم شاید حالت بده...خواستم...

نفسم و فوت کردم

_بیخیال من مزاحمت نمیشم.

خواستم برگردم که بازوم و کشید و صاف توی سینه‌ش فرو رفتم.

محکم کمرم و کشید سمت خودش و پچ زد

– تو رو که دیدم خوب شدم.

عقب رفتم و با اخم گفتم

– دیگه نمی‌خوام بهم دست بزنی!

انگار دردم و فهمید که گفت

– انگاری یکی ساناز و هم تهدید کرده. دیشب خیلی ترسیده بود
اومد اینجا...

متعجب گفتم

– امیر؟

کلافه گفت

– امیر مرده. چرا نمی‌خوای اینو بفهمی؟

– اگه زنده باشه چی؟ اگه مردنشم یه نقشه باشه چی؟ من حس
کردم آرش چند روز پیش...

مکت کردم.. اخماش در هم رفت و گفت

– چند روز پیش چی؟

صدام و آروم کردم و گفتم

چند روز پیش یکی داشت تعقیبم می کرد... چهره اش دیده
نمیشد اما استایلش... حتی بوی عطرش...

با وحشت ادامه دادم

خودش بود آرش... خودِ خودش.

به فکر فرو رفت. یعنی امیر سراغ ساناز هم رفته بود؟

دستم و گرفت و به سمت خونه کشوند

بیا داخل راجع بهش حرف می زنیم.

تند عقب کشیدم و گفتم

نمیام. میرم خونه.

این وقت شب؟ پس صبر کن خودم می رسونمت.

حتی فرصت اعتراض هم بهم نداد و رفت داخل.

DONYA IEMAMNOE

OstadeKhalafkaar@



رمان عروس استاد ، استاد خلافکار, [۱۹.۱۲.۱۹ ۰۶:۳۸]

In reply to رمان عروس استاد ، استاد خلافکار]



#استاد_دانشجو

#پارت ۶۰

ترجیح دادم پایین منتظرش بمونم. کمتر از ده دقیقه سر و کلش
پیداش شد.

سوئیچ ماشین و به سمتش گرفتم که بی حرف از دستم گرفت.
بعد از سوار شدن گفت

_کامل تعریف کن چی شد... چرا از اون روز بهم نگفتی؟
شونه بالا انداختم

_سرت شلوغ بود. مدام درگیر زن و بچت بودی..

از استارت زدن پشیمون شد. متعجب گفت

زَنَم؟

سرم و پایین انداختم و بدون اینکه بخوام لحنم دلخور شد
 _مثل زن و شوهرها مدام حرف می‌زنید. حالا هم که با هم زندگی
 میکنید. بالاخره زنت بوده یه موقعی... هیچ مانعی بین تون
 نیست که دوباره با هم باشید.

آتش گرفت و داد زد

_گوشت چیزی و که میگی می شنوه؟ مانع بین مون
 هست...تویی...قلبمه که واسه تو می تپه!

چونم و گرفت و با خشونت به سمت خودش برگردوند.

_منم از این وضعیت راضی نیستم لیلی اما میبینی که...

عصبی وسط حرفش پریدم و داد زدم

_وضعیت واسه من سخته که مجبورم کردی با مامان بابام زندگی
 کنم. مجبورم تو رو از دور بینمت... مجبورم مخفیانه نگرانت
 باشم.

عصبی تر داد زد

_خودت خواستی لیلی وگرنه من که گفتم بیا من خودم مواظبتم.هی گفתי دور باشیم امیر می فهمه... امیر میبینه...دلتم نمیخواه دست از این توهّمات مسخرت برداری.

پوزخند زدم و گفتم

_هه... پیام با ساناز خانوم تو یه خونه زندگی کنم؟ حرفای من توهّم نیست آرش تو چشاتو بستی و نمیخوای باور کنی...

عربده زد

_چون من خودم نبض لعنتی شو چک کردم... اینا نمیتونه بازی باشه. مگه ندیدی تیر درست توی سرش خورد؟ اونقدر بزرگش کردی که فکر میکنی میتونه زنده بشه؟

جا خورده از داد و فریادهاش سکوت کردم. نفسش و رها کرد. دستاشو دو طرف صورتم گذاشت و گفت

_من از هیچ احدی نمی ترسم لیلی. اگه تو بخوای... همین فردا عقد می کنیم

OstadeKhalafkaar@



رمان عروس استاد ، استاد خلافکار, [۰۰:۱۲ ۲۰.۱۲.۱۹]

In reply to رمان عروس استاد ، استاد خلافکار]



#استاد_دانشجو

#پارت ۶۱

اخمم در هم رفت. بار قبل هم همین طوری عقد کردیم.
صاف تکیه مو زدم به صندلی و گفتم

—انقدر به شعورم توهین نکن. که هر بار یه جا گیر کردیم بخوای
به زور ببری و عقدم کنی.

دستاش و دو طرف صورتم گذاشت و گفت

—پس بگو چیکار کنم که داشته باشمت؟

با جدیت گفتم

—امیر و پیدا کن. اون موقع باهات ازدواج میکنم.

با طعنه خندید و گفت

—امیر و؟

سر تگون دادم که گفت

—امیر و که نه، اما اونی که داره بازیت میده رو پیدا می کنم. خیلی

نزدیکم بهش!

می دونستم ته تحقیقاتش اونم به این نتیجه میرسه که امیر

زندست برای همین سر تگون دادم.

اونم بالاخره میفهمید. فقط از خدا می خواستم وقتی که می فهمه

دیر نشده باشه.

* * * *

#هانا

در اتاق و باز کردم. با دیدنش سری با تاسف تکون دادم و گفتم
 _نمیگی آیلا بیاد و این وضعیت تو ببینه؟
 پکی به سیگارش زد و گفت
 _تو که به اون توله سگ ادب یاد ندادی اما من یاد دادم بدون در
 زدن نیاد تو.
 لبخندی زدم که نگاه خمارش و به سر تا پام انداخت و گفت
 _چه سگی شدی تو...

OstadeKhalafkaar@



رمان عروس استاد ، استاد خلافکار, [۰۰:۳۲ ۲۱.۱۲.۱۹]

In reply to رمان عروس استاد ، استاد خلافکار]



#استاد_دانشجو

#پارت ۶۲

با بی تفاوتی گفتم

_مرسی از تعریف.

دستش و به سمتم دراز کرد و گفت

_بیا اینجا...

چند لحظه خیره نگاهش کردم و دور ازش روی تخت نشستم.

لیوان مشروبش و پر کرد و گفت

_این قیافه گرفتنت واسه چیه؟

با اخم گفتم

– یعنی نمیدونی؟

لبخند معناداری زد و سر تگون داد

– چرا میدونم.

با جدیت گفتم

– من دیگه ازت بچه نمیخوام آرمین.

با خودخواهی گفت

– اما من ازت میخوام.

– تو واسه ی آیلا نتونستی پدری کنی اون بچه با کلی کمبود

بزرگ شد حالا یکی دیگه...

وسط حرفم پرید

– تو تونستی مادری کنی واسش؟

– نه... واسه همینم دیگه بچه نمیخوام. من میخوام برم. اونجا تازه

کارام سر و سامون گرفته بودن. من قرص میخورم آرمین. محاله

یه بچه ی دیگه...

با خشم نگاهم کرد و لیوان و پرت کرد که تکونی خوردم.

بلند شد و غرید

_ جرئت داری همچین گهی بخوری؟

عصبی منم بلند شدم

_ با خودخواهی خودت میخوای یه بچه ی دیگه رو بدبخت

کنی؟ یه نگاه به خودت بنداز... تو لیاقت پدر شدن و نداری!

_ اونش و خودم تصمیم می گیرم.

جلو اومد و شمرده شمرده گفت

_ اگه ببینم یا حس کنم داری قرص میخوری داغ آیلارو به دلت

میدارم هانا!

صورتتم با خشم جمع شد. توی هر شرایطی آیلارو وسط می

کشید.

جلو رفتم و این بار من با تحکم گفتم

_ چنین اجازه ای بهت نمیدم. دخترم و ازت میگیرم... اجازه هم

نمیدم یه بچه ی دیگه از وجود تو به دنیا بیاد و بدبخت بشه.

OstadeKhalafkaar@



رمان عروس استاد ، استاد خلافکار, [۰۱:۰۴ ۲۲.۱۲.۱۹]

In reply to] رمان عروس استاد ، استاد خلافکار]



#استاد_دانشجو

#پارت ۶۳

نیشخند زد و سینه به سینم ایستاد.

سرش و جلو آورد و پیچ زد

_اما من بچه می خوام و تو هم به دنیاش میاری.

با غیظ نگاهش کردم که ادامه داد

_می‌خوام این بار وقتی حامله میشی من تو لحظه به لحظه‌ش باشم.

با تحکم و احم گفت

_قرص نمیخوری هانا... باید حامله بشی.

تا خواستم اعتراض کنم در اتاق با شتاب باز شد و آیلا اومد تو.

آرمین با احم گفت

_بهت نگفتم قبل رفتن تو اتاق کسی اول در بزن؟

آیلا با زبون درازی گفت

_تو که هر کسی نیستی آرمین جونم.

به وضوح لبخند روی لب آرمین و دیدم.

فقط وقتی به این بچه می رسید نیشش شل می شد.

آیلا به سمتش دوید و پرید توی بغلش. آرمین بلندش کرد و گاز

محکمی از لپش گرفت که جیغ بچه بلند شد. نگاه معناداری بهم انداخت و گفت

_مامانت می‌خواد برات یه نینی بیاره.

ناباور نگاهش کردم که آیلا هیجان زده گفت

واقعا مامان؟ چه طوری؟

آرمین خندید و گفت

کارهای اولیه ش انجام شده به زودی یه بچه تو بغل مامانته!

نیشگونی از بازوش گرفتم که آیلا فسش خوابید و گفت

اگه یه نینی دیگه بیارید اونو بیشتر از من دوست دارید.
نمیخوام...

آرمین زل زد به صورتش و گفت

یه نظرت یه بچه ی دیگه می تونه مثل تو نر و خوردنی باشه؟

آیلا باز توی بغل آرمین عشوه خرکی اومد و گفت
نه.

پس جوش نزن به مامانت بگو چه قدر بچه دوست داری!

کلافه به هر دو شون نگاه کردم و به سمت در رفتم.

لحظه ی آخر صدای جفتشون و با هم شنیدم

آخ جون نینی!

پوزخند زدم. به همین خیال باشین

OstadeKhalafkaar@



رمان عروس استاد ، استاد خلافکار, [۲۳:۵۰ ۲۲.۱۲.۱۹]

In reply to رمان عروس استاد ، استاد خلافکار]



#استاد_دانشجو

#پارت ۶۴

* * * * *

تلفن و با درموندگی قطع کردم و نالیدم

_حالا چه خاکی توی سرم بریزم؟

علنا گفت اگه تا یه هفته ی دیگه سر کارت نباشی اخراجی...

خدا لعنت کنه آرمین. از کارم افتادم... اونم چنین موقعیت شغلی که نصیب هر کسی نمیشد حالا من مفت مفت باید از دستش میدادم..

نگاهی به اطراف انداختم و وقتی دیدم کسی نیست شماره ی میلاد و گرفتم.

بعد از کلی بوق صدای خستش توی گوشی پیچید
_الو...

آهسته و با احتیاط گفتم

_الو میلاد منم... گوش بده زیاد وقت ندارم.

جا خورده اسمم رو صدا زد که ادامه دادم

من می‌خوام تو همین یکی دو روزه برگردم و گرنه کارم و از دست می‌دن.

نفسش و فوت کرد و گفت

از شرکت زنگ زدن؟

آره. اگه اخراجم کنن...

وسط حرفم پرید

تو به این چیزا فکر نکن. ما یه نقشه‌هایی داریم. سعی می‌کنم تو همین یکی دو روزه انجامش بدم. تو هم از دست اون روان پریش راحت میشی.

چیزی نگفتم. با تردید گفت

هانا. اون عوضی بلایی که سرت نیاورد؟

دلم می‌خواست بگم بلای اصلی رو اون نه... خودم با حماقتم سر خودم آوردم.

همین که در برابرش کم آوردم و باهاش بودم یعنی اوج حماقت.

OstadeKhalafkaar@



رمان عروس استاد ، استاد خلافکار, [۰۱:۲۷ ۲۴.۱۲.۱۹]

In reply to] رمان عروس استاد ، استاد خلافکار]



#استاد_دانشجو

#پارت ۶۴

برای اینکه شک نکنه گفتم
نه... اما می خوام زودتر از اینجا برم.

نگران نباش. خیلی زود میارمتون پیش خودم.

سر تکون دادم و خواستم قطع کنم که گفت
_هانا...

سکوت کردم که گفت
_بعد این همه سالی که منتظرت موندم. نمیخواهم دوباره از دست
بدمت.

حق داشت که همچین حرفی بزنه. بدون اینکه جوابی بدم قطع
کردم.

برگشتم و با دیدن آرمین که تکیه زده به درگاه در وحشت زده
تکونی خوردم و گوشی از دستم افتاد.

از کی اینجاست؟

توی صورتش هیچی معلوم نبود. در حالت نرمال باید عصبی
می بود اما نبود...

با تته پته گفتم

DONYA I EMAM NOE
_من... من...

تکیه شو از دیوار گرفت و گفت

اگه دلت می خواد می تونی بری!

میدونستم هدفش و... اون نمی دونست که من دردم دخترمه!

فکر میکنی چرا تا الان لش اون مرتیکه رو ننداختم تو خیابون؟

جلو اومد

چون دیگه روت غیرت ندارم....

با تحقیر نگاهم کرد و گفت

از نظرم یه جنس بنجلی. چه دست من باشی چه یکی دیگه

فرقی واسم نداره.

دلم گرفت.

مگه نگفت عاشقمه؟ پس الان با این حرفا به چی می خواست

برسه؟

موهای ریخته شده روی صورتمو کنار زد و گفت

حتی بدم نمیاد تو رو یه شب با رفیقام شریک بشم.

لبخند محوی زد و سرش و کنار گوشم آورد و پیچ زد

قبلا امتحانش کردم... سکس مشترک حالش بیشتره.

OstadeKhalafkaar@



رمان عروس استاد ، استاد خلافکار, [۲۳:۵۸ ۲۴.۱۲.۱۹]

In reply to رمان عروس استاد ، استاد خلافکار]



#استاد_دانشجو

#پارت ۶۵

با نفرت هلش دادم عقب و غریدم

_حالم ازت به هم میخوره.

نیشخندی زد و گفت

برای همین دو شب پیش ول شدی تو بغلم؟ میخوای یادت بیارم
حالی که داشتیو؟
جلو اومد.

عقب رفتم و گفتم

نزدیک نیا...

از لجم جلو تر اومد و معنادار گفت

چرا؟ می ترسی باز شل بشی؟

اونقدر عقب رفتم که چسبیدم به دیوار.

با کمترین فاصله نزدیکم ایستاد و دستش و به سمت پاهام برد

که محکم هلش دادم عقب و با تهدید گفتم

من بازیچه ی تو نیستم آرمین.. من...

من با صدای گریه ی آیلا حرفم قطع شد.

آرمین با نگرانی از اتاق بیرون زد. وحشت زده دنبالش دویدم...

با دیدن آیلا که لبش پر از خون شده بود به سمتش دویدم.

توی حیاط پای تاب افتاده بود.

آرمین بغلش کرد و با اخم نگاهی به لبش انداخت.

نگران گفتم

– چی شد؟

باغبون به جای آیلا جواب داد

– از روی تاب افتاد... من بهش گفتم مواظب باشه اما ماشالا خیلی

بازیگوشه!

آرمین با اخم داد زد

– رحمان برو سوئیچ ماشینم و بیار!

رحمان بیچاره با وجود پای چلاغش تند به سمت ساختمون

دوید.

آیلا رو بغلم داد و گفت

– میرم ماشین و بیارم.

سر تکون دادم. بعد از رفتنش با سرزنش گفتم

– آخه چرا مواظب خودت نیستی؟

با بغض گفت

–عمو مهرداد گفت.

متعجب گفتم

–چی؟مهرداد؟تو مهرداد و از کجا دیدی؟

با گریه به سختی تشخیص میدادم چی می‌گه

–دیشب اومده بود گفت خودمو بزنم به مریضی تا منو بیارین
بیمارستان اما تو گفتی هیچ وقت دروغ نگم ماما برای همین
خودم.... خودم و انداختم.

OstadeKhalafkaar@



رمان عروس استاد ، استاد خلافکار, [۰۰:۰۱ ۲۶.۱۲.۱۹]

In reply to] رمان عروس استاد ، استاد خلافکار]



#استاد_دانشجو

#پارت ۶۶

چند لحظه با تعجب نگاهش کردم. همون لحظه آرمین توی ماشینش بوق زد.

نگاهش کردم.

پس مهرداد و میلاد یه نقشه هایی داشتن.

حس ترس بدی داشتم. حس میکردم این بار اتفاق بدی میوفته.

به سمت ماشین آرمین رفتم و سوار شدم.

آیلا رو روی پام نشوندم. هنوز درو کامل نبسته بودم گازش و گرفت و رفت..

نگاه به چهره ی نگرانش افتادم که هر از گاهی به آیلا می دوخت.

اگه این بارم از دخترش جداش میکردم ازم متنفر میشد. تازه اگه

پیدامون می کرد منو زنده نمیداشت.

تا رسیدن جلوی بیمارستان هیچ حرفی نزد
 آرمین از ماشین پیاده شد و آیلا رو از بغلم گرفت.
 پیاده که شدم چشمم به ماشین آشنای مهرداد افتاد که دور تر
 از ما پارک کرده بود.
 نگاهم و ازش گرفتم. آرمین تند به سمت بیمارستان رفت و من
 هم دنبالش رفتم.
 دل توی دلم نبود. از یک طرف آیلا و از طرف دیگه نقشه ای که
 بدون اطلاع من کشیده بودن بدون اینکه ازم بپرسن من دلم
 میخواد برم یا نه!
 از دست خودم متعجب شدم. مگه من چیزی غیر از رفتن
 میخوام؟
 خدا رو شکر آیلا آسیب جدی ندیده بود. دکتر رو کرد به آرمین و
 گفت
 _اگه بخواین باز هم عکس برداری میکنم اما طبق تشخیص من
 هیچ نوع شکستگی نیست.

آرمین نگاهی به آیلا انداخت و گفت

_عکس بگیرید. میخوام مطمئن بشم.

دکتر سر تکون داد و گفت

_میتونید برید طبقه ی پایین نوبت عکس برداری بگیرید

آرمین سر تکون داد. دکتر که رفت خم شد سمت آیلا و گفت

_بهتری؟

آیلا با بغض سر تکون داد و گفت

_آمپولم که نمیزنن نه؟

آرمین عمیق پیشونیش و بوسید و گفت

_نه عشق بابا... آمپولت نمیزنن.

هم من هم آیلا متعجب نگاهش کردیم. این آرمین بود که این

طوری حرف زد.

صاف ایستاد و بدون نگاه کردن به چشمام گفت

_همین جا بمونین تا من پیام.

از اتاق بیرون رفت. آیلا با چشمای گرد شده نگاهم کرد و گفت
 _چرا آرمین بهم گفت عشق بابا؟
 خیره نگاهش کردم و جوابی ندادم.
 به دقیقه نکشید در اتاق باز شد.. برگشتم و با دیدن مهرداد دلم
 هری ریخت.

OstadeKhalafkaar@



رمان عروس استاد ، استاد خلافکار, [۰۰:۱۳ ۲۷.۱۲.۱۹]

In reply to رمان عروس استاد ، استاد خلافکار]



#استاد_دانشجو

#پارت ۶۷

آیلا با هیجان گفت

_اومدی عمو جون.

مهرداد به سمتمون. آیلا رو بغل زد و گفت

_آره عمو جون... اومدم ببرمتون.

بلند شدم و گفتم

_چرا به من نگفتی مهرداد؟

در حالی که به سمت در می‌رفت گفت

_فعلا وقت نداریم بیا بریم

با تردید ایستادم. واقعا دلم می‌خواست برم؟

درو باز کرد. برگشت و با دیدن من با اخم گفت

— نمی‌خواهی بیای؟

سر تکون دادم و دنبالش راه افتادم.

از بیمارستان که بیرون زدیم ماشین مهرداد جلومون ترمز کرد.

سوار شدیم. میلاد از آینه نگاهم کرد و گفت

— خوبی؟

سر تکون دادم. آیلا با بغض گفت

— منتظر آرمین نمی‌مونیم؟

میلاد گازش و گرفت و گفت

— نه باباجان... دیگه اونو نمی‌بینیم

آیلا با بغض گفت

— همیشه... من دوستش دارم برگرد... مامان بهش بگو برگرده.

فقط نگاهش کردم که بلند زد زیر گریه

— نمی‌خوام برگرد... من آرمین و می‌خوام...

میلاد با اخم گفت

_گفتم دیگه نمی بینیش آیلا تمومش کن
صداش بیشتر بلند شد.

_نمی خوام منو ببر پیش آرمین... اونو می خوام تو رو دوست
ندارم.

مهرداد آیلا رو به سمتم گرفت و گفت
_بیا اینو آرومش کن

کشیدمش توی بغلم. با اون چشمای لعنتیش که شبیه آرمین بود
نگاهم کرد و گفت

_مامان دیگه برمی گردیم پیش آرمین؟
مهرداد گفت

_نه دایی جون.. الان میریم فرودگاه برای سه تاتون بلیط گرفتم
برمی گردین خونه

دلم هری ریخت پایین...

DONYAEMAMNOE

OstadeKhalafkaar@



رمان عروس استاد ، استاد خلافکار, [۲۸.۱۲.۱۹ ۰۰:۰۰]



#استاد_دانشجو

#پارت ۶۸

متعجب گفتم

_بلیط گرفتی؟

سر تکون داد و گفت

_آره.

میلاد معنادار از اینه نگاهم کرد و با دیدن قیافه ی درهمم
 اخماش رفت تو هم.

آیلا سرش و روی سینم گذاشت و به گریه کردنش ادامه داد.
 حتی نمی تونستم دلداریش بدم.

از طرفی دلم رفتن می خواست و از طرفی نمی خواستم یه بار
 دیگه از آرمین جدا بشم.

نمیدونم این حس لعنتی چی بود که حتی با وجود بد بودنش
 بازم دلم می خواست پیشش باشم.

رفتم تو فکر و تا رسیدن به فرودگاه حرفی نزد
 به محض پیاده شدن اطرافم و نگاه کردم. نمی دونم چرا حس
 می کردم آرمین هر لحظه ممکنه بیاد.

میلاد آیلا رو بغل گرفت و نگاهی به من انداخت و با اخمای در
 هم گفت

نکنه دلت نمی خواد بیای؟

نگاهش کردم و گفتم

_دیوونه شدی؟ معلومه که میخوام. فقط میترسم آرمین هر لحظه سر برسه.

دستم و گرفت و دنبال خودش کشید. با اطمینان گفت
_نگران نباش تا اون به خودش بیاد ما پریدیم. صورتم در هم رفت.

کاش حداقل یه جوری که نفهمه باهاش خداحافظی میکردم.
کاش حداقل یه بار دیگه بغلش می کردم

همه چیز تند تر از اون چیزی که فکر می کردم پیش رفت و من تمام مدت اطراف و نگاه میکردم تا آرمین بیاد و نیومد بدون هیچ اتفاقی سوار هواپیما شدیم و آرمین این بار دیر کرد..
هواپیما پرید.

DONYA IEMAMNOE

OstadeKhalafkaar@



رمان عروس استاد ، استاد خلافکار, [۰۰:۰۴ ۲۹.۱۲.۱۹]



#استاد_دانشجو

#پارت ۶۹

* * * * *

تکیه زده به چهارچوب در نگاهش کردم. از موقعی که اومدیم
اینجا دیگه یک بار هم اسم آرمین رو نیاورد اما دیگه اون آیلای
سابق نبود

برام قابل هضم نبود یه بچه توی این سن تغییر شخصیت بده و
بی خیال شادی‌هاش بشه.

نفسم و فوت کردم و برگشتم.

رو به دریا که مشغول جمع کردن پذیرایی بود گفتم

– بیشتر مواظبش باش!

با اطاعت سر تگون داد

– چشم خانوم خیالتون راحت.

کیفم و برداشتم و نگاهی توی آینه به خودم انداختم. نمیدونم چرا این بار پوشیده تر از همیشه لباس پوشیدم. شاید چون یه حس تعهدی نسبت به آرمین به سراغم اومده بود که بهم این اجازه رو نمی داد.

از خونه بیرون زدم و سوار ماشین آخرین مدلم شدم.

اینجا یه زندگی مستقل تشکیل دادم اما خوشحال نبودم. اصلا... ده دقیقه ی بعد رسیدم شرکت. سوئیچ ماشین رو دادم دست نگهبان تا بره پارکش کنه.

سوار آسانسور شدم و شماره ی میلاد رو گرفتم.

بعد از دو بوق صداش توی گوشم پیچید

جانم؟

اخمام در هم رفت. این روزها از هر فرصتی استفاده می کرد تا با محبتش بهم بفهمونه که چی میخواد.

با مکث گفتم

آیلا هنوز همونطوریه اگه وقت کردی میشه...

وسط حرفم پرید

اگه وقت کردم چیه؟ آیلا دختر منه. تو این مدت چی عوض شده که منو غریبه می دونی؟

سکوت کردم.. کلافه گفتم

آیلا دختر منه. تو هم...

مکث کرد و ادامه داد

از صبر کردن خسته شدم هانا... می خوام دیگه مال من باشی.

چشمام با درد بسته شد. از همونی که می ترسیدم به سرم اومد.

OstadeKhalafkaar@



رمان عروس استاد ، استاد خلافکار, [۱۹.۱۲.۳۰:۰۰]



#استاد_دانشجو

#پارت ۷۰

_شب که اومدی راجع بهش حرف می‌زنیم. دیگه نمی‌خوام اون مرتیکه حق روت داشته باشه.

آروم گفتم

_من هانام میلاد...اینکه پیام اینجا و اسم عوض کنم چیزی عوض نمیشه در نهایت من هنوز زن اونم...چه طور میتونم با تو ازدواج کنم؟

خودتم میدونی که بخوای میشه تو اینجا دیگه هانا نیستی!

نفسم و فوت کردم که گفت

به هم گفתי وقت میخوام الان سه سال منتظرتم... چرا نمیگی

هنوزم اونو دوست داری؟

با اطمینان گفتم

چون دوستش ندارم.

دروغ میگی... فکر کردی نفهمیدم از وقتی اومدیم اینجا حالت

چه قدر خرابه...

جواب ندادم که گفت

محض خوشحالت بگم دنبالت... خیلی هم بهت نزدیک شده

نفسم گرفت

اگه با من باشی نمیتونه کاری بکنه چون تو اینجا هانا نیستی.

با لکنت گفتم

من.. من...

فکراتو بکن... قبل از اینکه برسه با من ازدواج کن. و قتمون کمه!

قطع کرد.

در حالی که بی رمق به سمت اتاقم میرفتم به این فکر کردم که
اگه آرمین پیدام کنه هیچ وقت نمیداره نفس راحتی بکشم اما
اگه با میلاد ازدواج کنم...

حتی فکرش هم دیوونم می کرد. اینکه بخوام با کسی و جز آرمین
باشم برام مرگ آور بود. حق با میلاد بود من بعد از این همه سال
هنوز نتونستم متعهد به کسی غیر از آرمین باشم. نتونستم کسی
و غیر از اون دوست داشته باشم.

OstadeKhalafkaar@



رمان عروس استاد ، استاد خلافکار, [۰۰:۱۰ ۳۱.۱۲.۱۹]

In reply to رمان عروس استاد ، استاد خلافکار]



#استاد_دانشجو

#پارت ۷۱

* * * * *

#لیلی

کلید و توی قفل انداختم و قبل از اینکه بچرخونم موتوری با
سرعت به سمتم اومد و وقتی کنارم رسید چیزی جلوی پام
انداخت و سرعتش و بیشتر کرد.

تند به پلاکش نگاه کردم اما پلاکی نداشت و قبل از اینکه من
حرکتی بکنم از جلوی چشمم محو شد.

نگاهم به پایین پام افتاد یه پاکت بود

برش داشتم.

دستام میلرزید. بازش کردم و کاغذ داخلش و بیرون کشیدم
_میدونم از صبح سر کار بودی و خسته ای ملکه ی من اما منم
دلتنگتم بیا به این آدرس... تنها...

چشمم روی آدرس چرخید و تمام انرژیم تحلیل رفت...
دست خط اون بود. بی اعتنا به اینکه توی خیابونم سر خوردم
روی زمین.

می خواست ببینمش... بعد از اون همه بلایی که سرم آورده بود.
بعد از اون شبی که می خواست منو بفروشه... چه طور میتونستم
چشم تو چشمش بشم؟

گوشیم توی دستم لرزید. آرش بود. باید جواب میدادم؟
اشکامو که نمیدونم کی روی گونم ریخته بودن و پاک کردم و
بلند شدم.

اگه به آرش می گفتم نمیداشت برم اما من می خواستم که این
قضیه رو تمومش کنم.

نفس عمیقی کشیدم. من لیلی بودم. قوی بودم...حق نداشتم جا
بزنم.

سوار ماشینم شدم و داشبورده رو باز کردم. اسلحه مو برداشتم و
با نفرت غریدم

_من کارت و تموم می کنم امیر کیان فرهمند..

OstadeKhalafkaar@



رمان عروس استاد ، استاد خلافاکار, [۰۳:۲۳ ۰۱.۰۱.۲۰]

In reply to رمان عروس استاد ، استاد خلافاکار]



DONYAEMAMNOE

#استاد_دانشجو

#پارت ۷۲

* * * * *

نگاهم و به کل اطراف انداختم و اسلحه رو توی دستم فشردم.
 دروغ چرا می ترسیدم... از رو به رویی با امیر می ترسیدم.
 آب دهنم و قورت دادم و پیاده شدم.
 یه جایی قرار گذاشته بود که پرنده پر نمی‌زد و سکوت
 وحشتناکی داشت.
 درو بستم و یک قدم جلو رفتم. وقتی دیدم خبری از کسی نیست
 اسلحه رو بالا بردم و شلیک کردم.
 پشت بندش با همون لحن محکم سرگردیم داد زد
 _اگه مردی بیا بیرون تا این بار خودم بکشم!
 پس یعنی باور کرده بودم امیر زنده ست؟
 جلو رفتم. هیچ خبری نبود.

چشم ریز کردم که پشت ستون رو بینم که سوزش بدی رو توی
پهلوم احساس کردم و چشمم سیاه شد.

* * * * *

با درد وحشتناکی توی کمرم چشم باز کردم. صدای جیغ های
خفه ای میومد.

روی شکم دراز کشیده بودم. خواستم خودم رو صاف کنم اما
هیچ جای بدنم تگون نمی خورد..

خواستم لب هام و تگون بدم اما متوجه شدم چسب محکمی رو
به دهنم زدن.

بازم صدا اومد. در همون حال چشم چرخوندم و توی اون تاریکی
چند تا دختر و با دست و پای بسته دیدم...

کم کم مغزم شروع به پردازش کرد.

امیر... امیر... امیر...

با تمام قدرت خواستم بلند شم اما نتيجش شد يه درد
وحشتناک.

به دست و پاهام نگاه کردم. باقی دخترا با طناب دست و پاشون
بسته بود فقط من باز بودم.

وحشت کردم. حتی کوچکترین حرکتی هم نمی‌تونستم به بدنم
بدم. خدایا چه بلایی سرم آوردن؟

OstadeKhalafkaar@



رمان عروس استاد ، استاد خلافکار, [۰۱:۱۲ ۰۲.۰۱.۲۰]

In reply to رمان عروس استاد ، استاد خلافکار]

DONYA IEMAMNOE



#استاد_دانشجو

#پارت ۷۳

سعی کردم داد بزنم اما نمی‌تونستم.

اشکام بی اختیار جاری شدن. اگه به آرش می‌گفتم این اتفاق نمی‌افتاد.

من احمق و نادون بودم که دم به تله‌ی امیر کیان دادم و با پای خودم توی دامش افتادم. الان حتی نمی‌دونستم کجاست! محیطش چیزی شبیه کشتی بود.

دختری که روبه روم نشسته بود از فرط گریه نفسش بالا نمی‌ومد. همون لحظه در اتاقک باز شد و یه زن اومد داخل...

خیلی دلم می‌خواست بلند بشم و اسلحه مو روی سرش بذارم اما توان تکون دادن انگشتم نداشتم.

نگاهش و از روی همه گذروند و با صدایی که شبیه مردا بود گفت

— کمتر زر بزنین. قیافه هاتون کم داغونه بدترش می‌کنین؟ صدای هر کدومتونو بشنوم می‌ندازمش تو آب...

یکی از دخترا داد زد

_خوب بنداز... بهتر از اینکه که بفروشمون...

تمام تنم فرو ریخت... یاد حرف امیر افتادم که گفت منو فروخته...
الان هم صدام زد تا کار نیمه تمومش رو تموم کنه. آخ چه قدر
احمقی لیلی... با دستای خودت گور خودت رو کندی. کاری
باهات کرد که حتی نتونی خودت و بکشی.

نفهمیدم زنه چی گفت. با درد چشمامو بستم. صدای قدم های
محکمی رو شنیدم. چند لحظه بعد اون زنیکه ی عوضی موهام
و با شدت کشید و سرم رو بالا گرفت.

کنار گوشم گفت

_امیر خان سلام رسوند. گفت بهت بگم کار آرش و یکسره
کرده. گفت بهت بگم تو زندگی جدیدت هیجان بیشتری و تجربه
خواهی کرد.

صاف ایستاد و بدون اینکه به چشمام نگاه کنه رفت...

نه... نه... نه... این نمیتونه واقعیت داشته باشه.

همه ی اینا یه کابوسه... فقط باید بیدار بشم همین

OstadeKhalafkaar@



رمان عروس استاد ، استاد خلافکار, [۰۱:۰۶ ۰۳:۰۱.۲۰]

In reply to رمان عروس استاد ، استاد خلافکار]



#استاد_دانشجو

#پارت ۷۴

DONYAEMAMNOE *****

#هانا

ناامید از این همه حرف زدن گفتم

ـ اصلا نظرت چیه بریم پارک؟

نچی کرد و مشغول عروسک بازی شد.

موهاش و کنار زدم و گفتم

ـ قهری با مامان؟

بازم نچی کرد. عاجز شده بودم. مگه بچه ها زود فراموش

نمی کردن؟ پس چرا آيلا يادش نمی رفت؟

ـ اصلا می خوای بریم شهر اسباب بازی ها هر چی دلت خواست

بخری؟

نگاهم کرد و گفت

ـ نمی خوام.

نالیدم

ـ پس تو چی می خوای مامان؟

ـ آرمین و می خوام. اتاقي که واسم درست کرده بودو می خوام

مامان من اینجا رو دوست ندارم.

خوب معلومه بچه کشور خودش و دوست داره.

موهایش و کنار زدم و گفتم

_گوش کن بین چی میگم. الان بابا میلاد میاد تا شام و بیرون
بخوریم. میخوای یه لباس خوشگل انتخاب کنیم و بپوشیم؟

با لبهای آویزون مخالفت کرد.

بلند شدم و از لابه لای لباس هاش، همونی که میدونستم خیلی
دوست داره رو درآوردمو نشونش دادم. اول چشماش برق زد اما
خیلی زود سرش و انداخت پایین!

صدای زنگ در بلند شد که گفتم

_بیا بابا میلادتم اومد برو درو باز کن!

بی حرف بلند شد. داشتم توی کمدش دنبال ساق جورابی می
گشتم که صدای جیغ از سر شادی هلیا اومد

_آرمییین جونم

قلبم فرو ریخت... آرمین؟

DONYA I EMAMNOE

OstadeKhalafkaar@



رمان عروس استاد ، استاد خلافکار, [۰۰:۱۲ ۰۴.۰۱.۲۰]

In reply to رمان عروس استاد ، استاد خلافکار]



#استاد_دانشجو

#پارت ۷۵

حتی جرئت نفس کشیدن هم نداشتم. صدای از سر شادی آیلا
رو شنیدم

اومدی پیش ما؟

با شنیدن صداش تموم وجودم لرزید

نه، اومدم ببرمت وروجک!

با شنیدن این حرف تند از اتاق بیرون زدم.
 خودش بود.. آیلا توی بغلش با شادی گفت
 _مامان. آرمین جونم اومده تا ما رو ببره!
 رنگ پریده بهش خیره شدم. از نگاهش تا عمق وجودم لرزید.
 ترسیدم... این نگاهش خبرای خوبی بهم نمی داد.
 آیلا رو روی زمین گذاشت و گفت
 _برو توی اتاق و حاضر شو!
 آیلا ذوق زده به سمت اتاقش رفتم. با اخم به سمتم اومد و روبه
 روم ایستاد.
 لب هام تکون خورد و قبل از اینکه حرفی بزنم یه طرف صورتم
 سوخت و محکم روی زمین افتادم.
 جلوی پام نشست و موهام و از ته کشید. سرم و بالا گرفت و کنار
 گوشم زمزمه کرد
 _خیلی احمق بودی که این کار و کردی!

موهام و با همون شدتی که گرفته بود رها کرد. می لرزیدم. نه به
 خاطر سیلی که خوردم به خاطر نفرت کلامش!
 بلند شد و با نگاه به اطراف گفت

— پس سوراخ موشت اینجا بوده. اون یارو هم اینجا باهاته؟
 بلند شدم و گرفته گفتم
 — آرمین آیلارو...

با خشم وسط حرفم پرید
 — هیششش. تو دیگه هیچ حقی نسبت به اون بچه نداری.
 رنگ از رخم پرید. می خواست با دخترم انتقام بگیره.

OstadeKhalafkaar@



رمان عروس استاد ، استاد خلافاکار, [۲۳:۵۹ ۰۴.۰۱.۲۰]



#استاد_دانشجو

#پارت ۷۶

بازوش و گرفتم که محکم دستش و کشید و غرید
_نمیخوام جلوی اون بچه دعوایی پیش بیاد. پات و پس نکشی تا
آخر عمرت میپوسی تو هلفدوننی و دیگه رنگ آیلا رو نمی بینی
پس بکش کنار من دخترم و با خودم می برم.
تند گفتم

_باشه منم میام... اشتباه کردم ببخشید. فقط دخترم و ازم نگیر
آرمین لطفا... هر کاری بگی میکنم...
با خشم نگاهم کرد و خواست حرفی بزنه که صدای خوشحال
آیلا در اومد

_خوشگل شدم آرمین جون؟

آرمین نگاهش و از من گرفت و با لبخند جواب آیلا رو داد

– خیلییی! بریم؟

سر تکون داد و گفت

– مامانمم با ما میاد نه؟

آرمین نیم نگاهی حواله م کرد و گفت

– مامانت نمیاد.

– چرااا؟ مامان بیاد بیشتر خوش می ذگره ها...

آرمین اخم کرد و گفت

– مگه دلت واسه من تنگ نشده بود؟ پس حرف اضافه نباشه.

میریم!

آیلا با لب های آویزون به من نگاه کرد

ملتمس رو به آرمین با صدای آرومی گفتم

– با این کارت به اونم ضربه می زنی... برای مجازات من به اون بچه

آسیب نرسون. لطفا...

صورتش و جلو آورد و کنار گوشم زمزمه کرد

_اگہ خطایی ازت سر بزنه تا آخر عمر حسرت دیدن آیلا رو به
 دلت میذارم. کنج زندون تو حسرت دیدن بچت می سوزی.
 دستش و گرفتم و اشکم در اومد.
 فکری به ذهنم اومد و بدون اینکه به عواقبش فکر کنم گفتم
 _می‌خواهی دومین بچه مونم توی حسرت بابا بذاری؟
 اخماش از هم باز شد و ناباور گفت
 _حامله ای؟

OstadeKhalafkaar@



رمان عروس استاد ، استاد خلافکار, [۲۳:۵۹ ۰۵.۰۱.۲۰]

In reply to رمان عروس استاد ، استاد خلافکار]



#استاد_دانشجو

#پارت ۷۷

با این که میدونستم کارم اشتباه محضه اما به خاطر آیلا سر
تکون دادم و آروم گفتم

_حامله م

ماتش برد.

آیلا به سمتم اومد و بهم آویزون شد

_مامان تو هم بیا دیگه. لطفا... لطفا... لطفا...

آرمین متحیر روی مبل نشست. خم شدم و گفتم

_فعلا جایی نمیریم مامان. یه کم برو توی اتاق میام صدات
میزنم.

با سر تقی گفت

_نمیشه. میخوام پیش آرمین جونم باشم.

این بار آرمین با تحکم گفت

_برو تو اتاق آیلا درم ببند!

آیلا لب برچیده نگاهم کرد و در نهایت با داد گفت

_هیچ کدومتونو دوست ندارم.

دوید سمت اتاقش و درو بست. خواستم دنبالش برم که صدای

آرمین متوقفم کرد

_اگه پیدات نمی‌کردم می‌خواستی این بچمونم دور ازم بزرگ

کنی؟

سکوت کردم. واقعا اگه حامله بودم همچین کاری می‌کردم؟

بلند شد و به سمتم اومد. چهره‌ش به کبودی میزد

_اگه پی‌تون نمیومدم می‌خواستی منو از دو تا بچه م محروم

کنی؟ چرا؟ مگه تو کی هستی هانا مجد؟ کی بهت گفته که

همچین حقی داری؟

هیچ جوابی نداشتم که بدم. دو طرف گونم و با یه دستش محکم

گرفت و غرید

_برو دعا به جون اون بچه توی شکمت کن و گرنه زنت

نمیداشتم.

بد نگاهم می کرد. محکم صورتم و ول کرد و دستور داد
 برو جمع کن تا وقتی که توله ی تو شکمتو پس بندازی پیش
 من میمونی. بعد از اون تو رو بالا سر بچه هام نمیخوام

OstadeKhalafkaar@



رمان عروس استاد ، استاد خلافکار, [۰۱:۰۱۰۷.۰۱.۲۰]

In reply to رمان عروس استاد ، استاد خلافکار]



#استاد_دانشجو

#پارت ۷۸

سر تکون دادم. همین مهلت کوتاه کافی بود. بعدشم که خدا
بزرگ بود...

آروم گفتم

_من اینجا کارم هست... زندگیم هست... میخوام اینجا بمونم.

پوزخند زد و گفت

_خب؟

نفسم و فوت کردم و گفتم

_پس حداقل یک هفته بهم فرصت بده تا کارام و راست و ریست
کنم.

با اخم نگاهم کرد و به جای جواب دادن به سمتم اومد.

به شکمم نگاه کرد و گفت

_چند وقته فهمیدی؟

آروم گفتم

_تازه فهمیدم وقتی اومدم اینجا!

اخماش شدید تر شد. با حرفش رسماً یخ زدم

_فردا میریم دکتر ببینم مشکلی نداشته باشی.

رنگم پرید. با لکنت گفتم

_م... من تازه رفتم مشکلی نبود.

سر تکیه داد و گفت

_اوکی این دفعه با هم میریم.

لبم و از داخل محکم گاز گرفتم و دیگه چیزی نگفتم.

به سمت اتاق آیلا رفتم و منم همون جا ولو شدم.

سرم و بین دستام گرفتم. اگه می فهمید دروغ گفتم این بار دیگه

بههم رحم نمی کرد. من به درک... آیلا رو ازم می گرفت.

با صدای خنده ی آیلا چشمام و با درد بستم. این همه صمیمیت

بینشون برای من اصلا خوب نبود

DONYA IEMAMNOE

OstadeKhalafkaar@



رمان عروس استاد ، استاد خلافکار, [۰۰:۲۴ ۰۸.۰۱.۲۰]



#استاد_دانشجو

#پارت ۷۹

* * * * *

در اتاق و باز کردم و با دیدنشون دلم ضعف رفت.
هر دو غرق خواب بودن. اون هم روی زمین.
آرمین کامل دراز کشیده بود و آيلا رو هم روی سینه ش خوابونده بود.

به سمتشون رفتم و خواستم آيلا رو بردارم که آرمین تگون خورد
و چشماش باز شد.
آروم گفتم

این طوری کمرش درد می گیره.

نیم خیز شد و گرفته گفت

_تو نمی‌خواد بلندش کنی! سنگینه توله سگ

اشاره ی مستقیمش به حاملگیم بود.

بی حرف صاف ایستادم. آیلارو روی تختش گذاشت که گفتم

_اتاق مهمون دارم. می‌تونی اونجا بمونی.

سرتکون داد.

به سمت اتاق مهمون رفتم و درو براش باز کردم و گفتم

_اگه چیزی نیاز داشتی بهم بگو!

با اخم گفت

_اتاق خودت کدومه؟

نگاهش کردم و با دیدن اخماش بی‌اراده انگشتمو به سمت اتاقم

گرفتم.

به همون سمت رفت و در اتاقم و باز کرد.

پشت سرش رفتم. نگاهش و زوم روی تختم کرد و گفت

با اون پسره رو این تخت هم خوابیدی؟

خیلی بهم برخورد اما چیزی نگفتم.

جلوتر رفت و کمدام و باز کرد

لباساش کجاست؟

کشوم و باز کرد و دستش و روی لباس های زیرم کشید و در

نهایت یه لباس خواب قرمز بیرون کشید و به سمت بینی ش برد.

با چشمای قرمزش نگاهم کرد و گفت

اینم واسش پوشیدی؟

لب هامو روی هم فشردم و سری به طرفین تگون دادم.

جلو اومد و گفت

پس واسه من بپوش

DONYAEMAMNOE

OstadeKhalafkaar@



رمان عروس استاد ، استاد خلافتکار, [۰۳:۳۲ ۰۹.۰۱.۲۰]



#استاد_دانشجو

#پارت ۸۰

درمونده نالیدم

_آرمین چرا نم...

نذاشت حرفم و تموم کنم

_سری بعد که یه کاری بهت گفتم و واسم چون و چرا آوردی

پشیمونت می کنم، بیوشش...

ناچارا به سمتش رفتم و لباسو از دستش گرفتم.

میدونستم اگه بخوام از اتاق برم بیرون می خواد اذیتم کنه برای

همین همون جا تاپم و در آوردم.

بر خلاف تصورم بدون نگاه کردن بهم به سمت میز آرایشم رفت.
لباس و پوشیدم و به سمتش برگشتم.
رژ قرمزم رو برداشت و گفت
_اینو بزن.

تعجب کردم.. اون که اصلا آرایش دوست نداشت.
بی حرف کاری که گفت و انجام دادم.
شیشه ی مشروباتی که برای تزئین کنج اتاق گذاشته بودم و نگاه
کرد و از بین شون ناب ترینش و انتخاب کرد و جام و ازش پر
کرد.

با جام و شیشه به سمتم اومد و روی تخت نشست.
موبایلش و در آورد و چند لحظه بعد همون آهنگی که قبلا براش
می رقصیدم و گذاشت و خیره به چشمام گفت
_برقص!

همه چیز مثل گذشته بود الا چشم هاش... نگاهش بهم می گفت
که یه نقشه هایی داره.

من می شناختمش! برای همین هم ترس داشتم.
یه کم که از آهنگ گذشت شروع کردم...

OstadeKhalafkaar@



رمان عروس استاد ، استاد خلافکار, [۰۰:۰۸ ۱۰:۰۱.۲۰]



#استاد_دانشجو

#پارت ۸۱

خیلی کم گذشت که چشماش کم کم قرمز شد و دو پیک و
خیلی زود تموم کرد.

به کمرم بیشتر پیچ و تاب دادم و صاف توی چشماش زل زدم.

با اینکه اشتباه محض بود اما بدم نمیومد اگه امشب رو باهاش باشم.

این طوری شاید با حامله شدنم دروغم رو نشه.

بیشتر به خودم پیچ و تاب دادم و با عشوه به سمتش رفتم.

دستم و روی سینه ش گذاشتم و سر دادم بالا.

لیوان دستش و با خشونت پر کرد. چنگ زد به موهام و هلم داد روی تخت و خودش هم به سمتم خم شد و لب هاش و با قدرت روی لب هام گذاشت.

دستم به سمت دکمه های پیراهنش رفت و بازش کردم. سر دومین دکمه دستم و گرفتم.

خمار گونه صورتش و عقب گرفت و گفت

_نمیخوام با س*ک*س نصفه و نیمه برینی تو اعصابم.

خودش و کشید کنار و کامل دراز کشید.

جا خوردم. خودم و روی تنش خم کردم و گفتم

_چرا نصفه؟

خمار نگاهم کرد و گفت

_حامله ای...

سرم و توی گردنش بردم و پچ زدم

_مشکلی پیش نمیاد...

لبخند محوی زد

_میخاری؟

OstadeKhalafkaar@



رمان عروس استاد ، استاد خلافکار, [۱۰.۰۱.۲۰:۵۹:۲۳]



#استاد_دانشجو

#پارت ۸۲

موهام و روی صورتش ریختم و با صدای اغواکننده ای گفتم
_دلم برات تنگ شده.

دکمه های پیراهنش و آروم آروم باز کردم و دستم به سمت
کمربندش رفتم که بازم دستم و گرفت
_نکن بچه!

با اصرار خواستم پیش برم که سرش و بالا گرفت و گفت
_من کاری نمی کنم که به اون توله ضرر برسه. صبح میریم دکتر...
مشکلی نبود خودم کار تو می سازم.
ناامید عقب کشیدم.. فایده ای نداشت.

فردا می رفتیم دکتر و دروغم رو میشد... اون وقته که آرمین
دخترم و ازم می گرفت و من می موندم و بدبختی.

DONYA I EMAMNOE

* * * * *

#لیلی

فکم قفل کرده بود و نمی‌تونستم داد بزنم.

ویلچرم و جلو برد. بعد از پیاده شدن کشتی همه ی دخترا رو جدا با خودشون بردن و منو جدا از همه به یه عمارت فوق وحشتناک آوردن. حتی از چیزی که توی فیلم های ترسناک میدیدم هم بدتر بود.

بدی کار این بود که توان تکون دادن انگشتمم نداشتم.

یه در و باز کرد و وارد یه اتاق با کلی ابزار های عجیب و غریب شدیم.

مرد همونجا ولم کرد و از اتاق بیرون رفت.

با وحشت به اطراف نگاه کردم. خدا لعنت کنه امیر که منو به این روز انداختی.

دو دقیقه ی بعد همون مرد با یه نفر دیگه وارد شد..

یه مرد با چهره ی پر از خالکوبی و صورت چندانش آور.

دورم چرخید و همه جامو نگاه کرد و در نهایت سر تکون داد

خوبه. می سپارم تقویتش کن.

وحشت کردم. چی کار می خواستن باهام بکنن؟

OstadeKhalafkaar@



رمان عروس استاد ، استاد خلافکار, [۰۰:۲۲ ۱۲.۰ ۱.۲۰]



#استاد_دانشجو

#پارت ۸۳

سعی کردم داد بزنم که به خاطر چسب روی زبونم فقط یه صدای
نامفهوم ازم بیرون اومد که مرد اخم کرد و گفت

اَگه می‌خوای بهت آب و غذا بدم به نفعته که روی زبونت کنترل داشته باشی و داد نزدی!

سر تکون دادم و با چشم به چسب روی دهنم اشاره کردم.

مقابلم ایستاد و چسب و از روی دهنم کند.

نفس بریده نگاهش کردم و گفتم

چه بلایی می‌خواین سرم بیارین؟ چی کار کردین باهام که نمی‌تونم دست و پام و تکون بدم؟

با خونسردی گفت

نگران نباش فلجی موقته! برای این که نتونی سرکشی کنی!

بعدش چی؟ می‌خواین چی کار کنین باهام؟

عقب رفت و گفت

ما اینجا توضیحی به دخترا نمی‌دیم. خودت به وقتش همه چیو

می‌فهمی... ببرش!

همون مرد اول ویلچرم و کشوند. با عصبانیت گفتم

—من پلیسم! با این کاراتون گور خودتونو کنید. پدر همتونو در
میارم.

با این حرفم مرد دومی متحیر نگاهم کرد و گفت
—راست میگه؟

مردی که ویلچرم و هدایت می کرد گفت
—اطلاعاتش و خود آقا میدان بهتون.
داد زدم

—کدوم آقا؟ منو امیر فروخت بهتون نه؟
مرد عصبی گفت

—این دختر بیش از حد می دونه. بسیار زودتر روش کار کنن.
—چی کار؟ می خواین چه غلطی بکنین شما؟

پشت بند حرفم چسب محکمی روی دهنم چسبیده شد و صدای
زمخت مرد توی گوشم پیچید
—زیادی از حد حرف زدی.

OstadeKhalafkaar@



رمان عروس استاد ، استاد خلافکار, [۰۰:۰۱ ۱۳.۰۱.۲۰]



#استاد_دانشجو

#پارت ۸۴

DONYAEMAMNOE *****

#هانا

در اتاق رو باز کردم با ورودم صدای خنده شون قطع شد و هر دو منو نگاه کردن.

لبخند مصنوعی زدم و گفتم

_من دارم میرم پرستار یه ساعت دیگه میاد.

حواسم بهش بود که با شنیدن این حرفم اخم کرد.

آیلا رو روی زمین گذاشت و گفت

_همین جا بمون و روجک برمی گردم.

نمیدونم چه سری بود که آیلا این قدر مطیع آرمین بود. بی

حرف سر جاش نشست و مشغول بازی با عروسکاش شد.

آرمین از اتاق بیرون اومد و درو بست.

با چشم اشاره کرد برم جلو و خودش پشت سرم اومد.

از اتاق آیلا که دور شدیم اخم کرد و گفت

_کجا؟

DONYA IEMAMNOE

_گفتم که سر کار!

نگاهش از صورتم تا روی پاهام چرخید و گفت

— همیشه این طوری میری سر کار؟

از اونجایی که می‌دونستم گیر میدی امروز خیلی بهتر لباس پوشیده بودم اما انگار اون دنبال بهونه بود.

مثل خودش اخم کردم و گفتم

— اوهوم. مشکلیه؟

پوزخند زد و گفت

— شغلت چیه اینجا؟ هرزگی؟

خونم با این حرف به جوش اومد و عصبی هلش دادم و داد زدم

— آره... شغلم هرزگیه! پاش هزار تا کثافت کاری دیگه هم می‌کنم بخوای راستش و بدونی با هزار نفر خوابیدی...

جلو اومد و با صورتی کبود شده از خشم منو کوبوند به دیوار و دستشو روی دهنم گذاشت.

DONYA IEMAMNOE

OstadeKhalafkaar@



رمان عروس استاد ، استاد خلافکار, [۰۰:۰۵ ۱۴۰۱.۲۰]



#استاد_دانشجو

#پارت ۸۵

با فاصله ای کم از صورتم غرید
_حواست باشه چی میگی هانا... اگه نمی خوای دندوناتو تو دهن
ت خرد کنم.

محکم هلش دادم عقب و گفتم

_در اصل اونی که باید مواظب حرف زدنش باشه تویی!

نگاهش و به سر تا پام انداخت و گفت
_زن من حق نداره با این ریخت و لباس بگرده برو عوضشون کن.

کلافه گفتم

_آرمین دامن که نپوشیدم. شلوار پامه!
 دستش و به عمد روی پام گذاشت و گفت
 _شلوارت کم از بیکینی نداره.
 با حرص نگاهش کردم. با اون نگاه لعنتیش زل زد بهم و ادامه داد
 _اگه تا حالا طعم تو نچشیده بودم با دیدن این ریخت و قیافه یه
 رابطه ی کامل و باهات تصور می کردم.
 انگشتش و از روی گردنم سر داد پایین و گفت
 _سند همه ی اینا به نام منه! کسی حق استفاده ازش و نداره.
 با طعنه پوزخند زدم
 _باغیرت شدی. محض اطلاعات من چهار ساله دیگه تعلق به تو
 ندارم
 اخم کرد

_تو توی تک تک لحظه های این چهار سال مال من بودی. اما
 نگران نباش! بچه م که به دنیا اومد شرت و کم می کنی و برای

همیشه متعلق به خودت میشی اما تا اون موقع کسی چاک سینه
تو نمی‌بینه!

OstadeKhalafkaar@



رمان عروس استاد ، استاد خلافکار, [۰۰:۰۱-۱۵.۰۱.۲۰]



#استاد_دانشجو

#پارت ۸۶

DONYAEMAMNOE

عقب کشید و خیره نگاهم کرد. با حرص به سمت اتاقم رفتم.

فعلا دور دست تو افتاده آرمین خان اما نوبت منم می‌رسه.

* * * * *

با شرمندگی گفتم

_متاسفم میلاد.

دستش و لای موهاش برد و کلافه توی اتاقم قدم زد.

_می‌دونستم، می‌دونستم تهش این میشه. من... من به خاطر تو
بی‌خیال بچم شدم، به خاطر تو اجازه دادم زنم بچه مو بگیره و
برای دختر تو پدری کردم به امید اون روزی که تو هم قبولم
کنی.

اشکم سرازیر شد و گفتم

_متاسفم، اما من نمی‌تونم از دخترم بگذرم. آرمین هم دست
بر نمی‌داره.

_هه... بازم تسلیم اون میشی.

کلافه گفتم

_به خاطر آیلا مجبورم. حالا که فهمیده زنده‌ایم هر جای دنیا
هم برم پیدام می‌کنه و دخترم و ازم می‌گیره.

س کوت کرد. اش کامو پاک کردم و بلند شدم

_من نمی‌دونستم این طوری میشه و گرنه...

_و گرنه بهم امید ال کی نمی‌دادی نه؟

چیزی نگفتم؛ با سر و صدای آیلا متعجب گوشامو تیز کردم
که همون لحظه در باز شد و آیلا و پشت سرش آرمین اومدن
داخل.

آیلا با دیدن میلاد با خوشحالی به سمتش دوید

_بابا جونم!!!

نگاهم روی آرمین افتاد که مثل برج زهرمار به من و به
نگاه به آیلا انداخت.

میلاد چند لحظه آیلا رو توی بغلش گرفت که آیلا با هیجان
گفت

_نگاه آرمین جون برای دیدن من اومده این جا... تازه الانم
می‌خواد بهمون شام بده. تو هم بیا بابا لطفا...

میلاد نگاه معناداری بهم انداخت که آرمین عصبی غرید

چشاتو بردار از روش تا کورت ن کردم

OstadeKhalafkaar@



رمان عروس استاد ، استاد خلافکار, [۰۰:۰۰ ۱۶.۰ ۱.۲۰]



#استاد_دانشجو

#پارت ۸۷

DONYAEMAMNOE

متعجب بهش نگاه کردم. باورم نمیشد جلوی آیلا این طوری
حرف بزنه.

میلاذ پوزخندی زد و از جاش بلند شد.

از ترس این که دعوا بشه نگاهم بین دو تاشون می چرخید.

خداروش کر که میلاذ مراعات آیلا رو کرد.

خم شد و صورتش و بوسید

_امشب نمیتونم بیام بابا... یه شب دیگه با هم میریم باشه؟

آیلا سر ت کون داد که میلاذ به سمتم اومد.. دستش و به

طرفم دراز کرد و گفت

_فعلا کاری نداری؟

بدون نگاه کردن به آرمین جواب دادم

_نه... می بینمت!

سری برام ت کون داد و بی اعتنا به نگاه های بد آرمین از اتاق

بیرون رفت.

با رفتنش آیلا تند بالا پرید

_مامان... جمع کن که می خوایم با آرمین جون بریم یه شام

خیلی خوشمزه بخوریم.

قبل از این که من حرف بزنم صدای آرمین در اومد

_استثفا تو از این خراب شده بنویس

نگاهی به آیلا انداختم و گفتم

_بعدا راجع بهش حرف می زنیم

به سمتم اومد و یه کاغذ از روی میزم برداشت.

خودکارش و از جیبش در آورد و گذاشت روی کاغذ

_بنویس!

صدام و آروم کردم

_نمیتونم به همین راحتی ها استعفا بدم.

صورتش و جلو آورد

_برای فردا بلیط گرفتم، دارم بهت لطف می کنم که میگم

استعفاتو بنویس!

متعجب گفتم

_اما من کارم اینجا...

محکم حرفش و زد

بنویس هانا...

کلافه نگاهش کردم و خودکار و از دستش گرفتم.
 باورم نمیشد حالا که بعد این همه مدت می خواستم پیشرفت
 کنم اون میخواست مانع بشه.
 استغفامو نوشتم و امضا کردم که برگه رو از دستم کشید و
 از اتاقم بیرون رفت.
 نگاهی به آیلا که با چشمای گرد به ما نگاه می کرد انداختم.
 این بچه چه گناهی کرده بود که پدرش یه روانی بود؟

* * * * *

DONYAEMAMNOE

OstadeKhalafkaar@



رمان عروس استاد ، استاد خلافکار, [۰۰:۴۲ ۱۷.۰۱.۲۰]



#استاد_دانشجو

#پارت ۸۸

* * * * *

#لیلی

عصبی صداش و بالا برد

_بخور دیگه

محکم لب هامو روی هم فشردم و سرم و عقب کشیدم.

وحشیانه دو طرف گونه هامو گرفت و غذا رو به زور توی حلقم

ریخت و غرزد

_گند بزنن به همتون... خسته شدم از بس با شما روانیا سر و

کله زدم.

تمام لقمه ای که به زور توی حلقم ریخته بود و توی صورتش
تف کردم که با انزجار چشماش و بست.

بدجور عصبیش کردم. صورتش و تمیز کرد و بلند شد. تمام
غذایی که برام آورده بود و توی سطل آشغال ریخت و گفت
_انقدر گشنگی بکش تا بمیری! هر وعده از غذا تو می ریزم تو
سطل آشغال و می گم خوردی. وقتی بدن لاجون تو تی که
تی که کردن می فهمی!

حرفش و زد و از اتاق بیرون رفت.

باز جای شکرش باقیه دوباره روی دهنم و چسب نزد
تقلا کردم خودم رو ت کون بدم و در نهایت فقط تونستم
انگشت اشارم رو ت کون بدم.

اشکم به خاطر وضعیت اسفبارم در اومده بود.

کارم به جایی رسیده بود که برای دستشویی رفتن هم باید از
کسی کم می گرفتم.

آخه چرا انقدر بی رحمی امیر؟ چه طور می تونی انقدر ظالم باشی؟

آخ لیلی احمق اگه خريت نمی کردی و به آرش می گفتی الان
وضعیت این نبود.

کاش به دادم بررسی آرش... ای کاش پیدام کنی.
در اتاق باز شد

OstadeKhalafkaar@



رمان عروس استاد ، استاد خلافکار, [۰۰:۰۵ ۱۸.۰۱.۲۰]



#استاد_دانشجو

#پارت ۸۹

DONYAEMAMNOE

در اتاق باز شد و همون مرد بداخلاق اومد داخل...

با نفرت نگاهش کردم که گفت

_داری با خودت لج می‌کنی دختر جون!

با انزجار گفتم

_غذاهای کثیفتونو نمیخوام برید به درک!

جلو اومد

_اگه نخوری از راه‌های دیگه ای به خوردت میدیم.

با اخم گفتم

_چرا انقدر غذا خوردن من براتون مهمه؟

س‌کوت کرد... میدونستم که یه نقشه ای برام دارن.

ذهنم و خوند و گفت

_اگه فکر می‌کنی با غذا نخوردنت از خیرت می‌گذرن اشتباه

کردی! تو در نهایت تبدیل میشی به اونی که ما می‌خوایم.

-چی؟ چی ازم می‌خواین؟

جوابم و نداد به جاش گفت

-به نفعته از این به بعد دختر خوبی باشی. دفعه ی بعد این طوری
باهات صحبت نمی‌کنم.

خواست از اتاق بره بیرون که تند گفتم

-صبر کن!

ایستاد.

لب هامو خیس کردم و گفتم

-امیر منو به شما فروخت نه؟

چند لحظه نگاهم کرد و در نهایت سری با تایید ت کون داد
و از اتاق بیرون رفت.

اش کام شدت گرفت. خیلی بی رحمی امیر... خیلی!

DONYAEMAMNOE

* * * * *

OstadeKhalafkaar@



رمان عروس استاد ، استاد خلافکار, [۰۰:۰۷ ۱۹.۰۱.۲۰]



#استاد_دانشجو

#پارت ۹۰

DONYA IEMAMNOE *****

با صدای باز شدن در چشمام تند باز شد.

یه دختر جوون با سینی غذا اومد داخل. دیگه خبری از اون
عجوزه ی پیر نبود.

لبخندی به صورتم زد و سینی و کنارم گذاشت.
تختم و بالا برد و کنارم نشست. سینی و روی پاش گذاشت و
گفت

_میدونم که مادام بداخلاقی کرده! اما من مثل اون نیستم
می تونی راحت غذا تو بخوری.

قاشق و به سمت لبم آورد که با اخم گفتم
_نمی خوام.

لبخندی زد و گفت

_اما تو دو روزه چیزی نخوردی!

جوابش و ندادم. قاشق و توی ظرف گذاشت و پرسید

_متأهل بودی؟

بودم؟ نه... اما متعهد بودم برای همین سر ت کون دادم که
آهی کشید و گفت

منم در شرف ازدواج بودم که اومدم اینجا.

نگاهش کردم و گفتم

تو رو هم به زور آوردن؟

نه. من با خواست خودم اومدم اما گول خوردم.

نمیدونم چرا باهش حس راحتی کردم و گفتم

اینا می‌خوان باهام چی کار کنن؟

با دلسوزی نگاهم کرد و گفت

ندونی به نفع خودته!

می‌خوام بدونم. می‌خوان تقویت کنن و بعد مثل یه کالا منو

بفروشن نه؟

سری با تاسف به طرفین ت کون داد و گفت

می‌دونی الان کدوم کشوری؟

با تردید گفتم

دبی؟

آمری کا

متحیر نگاہش کردم کہ گفت

اینا خطرناک تر از اونین کہ بخوان تو رو همین طور بفروشن
به کسی. بهاتو پرداخت کردن. باید با ارزشت کن

OstadeKhalafkaar@



رمان عروس استاد ، استاد خلافاکار, [۰۳:۱۱ ۲۱.۰۱.۲۰]



DONYAEMAMNOE

#استاد_دانشجو

#پارت ۹۱

ترسیده گفتم

– یعنی می‌خوان چی کار کنن باهام؟

متاسف سر پایین انداخت و گفت

– عروسک جنسی!

قلبم از حرکت ایستاد؛ حتی زبونمم از کار افتاد.

با تته پته گفتم

– ی... یعنی... چی؟

– نمی‌دونم راجع بهش شنیدی یا نه اما اینجا دخترای جوون و

حسابی تقویت می‌کنن بعد... حالت خوبه؟

چشمام سیاهی رفت. قبلا راجع بهش خونده بودم... اما حالا

می‌خواستن همون کار و با خودم بکنن.

نگران از جاش بلند شد و گفت

– چی شدی تو؟

تمام نوشته ها و تحقیقاتی که قبلا خوانده بودم جلوی چشمم ظاهر شد.

اینکه دست و پای دخترا رو از آرنج به پایین قطع می کنن و زبونشونو میبرن تا تبدیل به یه عروسک جنسی بشن.
حالا من... من...

با تمام توان فریاد زدم....دختره ترسیده نگاهم کرد.. بازم داد زدم...

در اتاق باز شد و همون مرد لعنتی اومد داخل و با دیدن من رو به دختره داد زد

-چی بهش گفتی؟

با ترس و وحشت داد زدم

-من می خوام برم... ولم کنین بذارین برم عوضیا...

مرده از کشوی کنار تختم سرنگی رو بیرون کشید و از یه مایه ی سفید رنگ پرش کرد و به سمتم اومد بازم داد زدم اما فایده ای نداشت.

اون لعنتی سرنگ و بهم تزریق کرد.
کم کم تمام وجودم تحلیل رفت و در نهایت فقط تاریکی موند..

OstadeKhalafkaar@



رمان عروس استاد ، استاد خلافکار, [۰۳:۱۱ ۲۱.۰ ۱.۲۰]



#استاد_دانشجو

#پارت ۹۲

DONYAEMAMNOE

* * * * *

#هانا

با صدای در تند از جام پریدم و درو باز کردم.
چشمات قرمز شده بود.

مثلا امروز قرار بود برگردیم ایران اما دقیقه ی نود بهش یه تلفن
شد و اون بدون هیچ توضیحی بیرون زد و الان سه نصفه شب
برگشته.

کنارم زد و تن خسته شو آورد داخل!
نتونستم جلوی نگرانی مو بگیرم و پرسیدم
-چی شده؟

خودش و روی مبل پرت کرد. کنارش نشستم و باز پرسیدم

-چرا هیچی نمیگی؟
چند لحظه نگاهم کرد و بی مقدمه در آغوشم کشید.

-هیششش! الان فقط آرامش میخوام.

بیشتر نگران شدم

سرم و بالا گرفتم و گفتم

پای تلفن شنیدم اسم لیلی و آوردی! حتما ازت ناراحته که
اومدی اینجا...

با چشمای خمارش نگاهم کرد که دلخور ادامه دادم

خیلی خوشگله حقش نیست بهش خیانت کنی!

فقط نگاهم کرد که پرسیدم

خیلی دوستش داری؟

آروم جواب داد

کیو؟

زن تو...

خیره به چشام گفتم

زنم و آره.

خواستم ازش فاصله بگیرم که محکم تر به خودش فشارم داد
و گفت

—اون زنم نی!

ته دلم ذوق کردم اما به روی خودم نیاوردم

—آها... پس دوست دخترته!

لبخند محوی زد و به جای حرف زدن خم شد روی صورتم و
لبش و نزدی که لبم نگه داشت و پیچ زد

—می‌دونی چقدر سخت دارم جلوی خودم و می‌گیرم؟

دستامو دور گردنش حلقه کردم و به دروغ گفتم

—امروز زنگ زدم از دکترم پرسیدم. گفت مش‌کلی نداره.

چند لحظه نگاهم کرد و سرش توی گردنم فرو رفت. باورم
نمیشد توی بغلش برای حامله شدنم دعا کنم اما اون قدر ازش
می‌ترسیدم که حاضر بودم یه بچه‌ی دیگه به دنیا بیارم و اون...
فقط نفهمه که بهش دروغ گفتم.

* * * *

DONYA IEMAMNOE

OstadeKhalafkaar@



رمان عروس استاد ، استاد خلافکار, [۰۴:۴۲ ۲۲.۰۱.۲۰]



#استاد_دانشجو

#پارت ۹۳

کتری و روی گاز گذاشتم به هر طرف که می رفتم نگاه
خیرش دنبالم میومد.

آخر هم کلافه شدم و گفتم

_عه... این طوری زل نزن به من!

بدون این که نگاه ازم برداره گفت

_موندم با این همه غلطی که کردی چرا تا الان ن‌کشمت!
در یخچال رو باز کردم. چون قرار بود دیروز بریم تمام خوردنی
های داخل یخچال و دادم به پرستار آیلا تا ببره.

در آخر دو تا تخم مرغ پیدا کردم و گفتم

_چون خودتم به اندازه ی من مقصری!

_اگه نمی‌رفتی جبران می‌کردم واست.

پوزخند زدم.

_تو به بدترین شکلم کن منو شکستی. می‌موندم که
چی بشه؟

_تو هم بدترین کارمم کن و باهام کردی. می‌دونی بوی عطر
لعنتیت بعضی وقتا چی به سرم می‌آورد؟

به سمتش برگشتم و گفتم

_دلت تنگ شد برام؟

زل زد بهم و صادقانه گفت

_خیلی.

لبخند محوی زدم و گفتم

برای همین الان داری انقدر اذیت می کنی؟

خواست جواب بده که موبایلش زنگ خورد

نگاهی به صفحه ش انداخت و تند از آشپزخانه بیرون رفت.

لحظه ی آخر صداش و شنیدم که گفت

جاشو پیدا کردی؟

به جای خالیش خیره موندم نمی دونم چی شده بود که دیشب

حتی حین رابطه هم فکرش پیش من نبود. حس حسادت

بدی به دلم سرازیر شد. حس زنونم می گفت تمام این تلفناش

یه ربطی به همون دختر داره. ربطی که حتی نمی خواد من ازش

با خبر بشم.

OstadeKhalafkaar@



رمان عروس استاد ، استاد خلافتکار, [۰۳:۴۰ ۲۳.۰۱.۲۰]



#استاد_دانشجو

#پارت ۹۴

* * * * *

عرق روی پیشونیم می غلتید اما دست از تلاش ن کشیدم.
 باید بلند می شدم، باید از این جهنم دره فرار می کردم.
 بعد از روزها تلاش کردن الان فقط می تونستم دستام رو
 ت کون بدم اون هم مخفیانه...
 با فشار خواستم بلند بشم اما دریغ از کوچ کترین ت کونی
 که تنم بخوره.

اش کامم همراه با عرقای صورتم شد.

توی بد مخمسه ای بودم.

فکر بلایی که قرار بود سرم بیاد داشت دیوونم می کرد.

من نمی تونستم تبدیل بشم به یه عروس ک جنسی... بدون دست. بدون پا... بدون زبون... حتی بدون قلب!

چه طور تونستی امیر؟ چه طور می تونی تا این حد ظالم باشی؟
چه طور دلت نمی سوزه؟

در که باز شد صاف دراز کشیدم. بدون هیچ حرکتی...
دوباره همون زن فولاد زره رو گذاشته بودن تا مواظبم باشه.
به زور و با سرنگ غذا توی حلقم می ریخت.

دستشو روی پیشونیم گذاشت و گفت

چرا انقدر عرق کردی تو؟ بازم که داری زر زر
می کنی. فکر کردی دل کی به حالت میسوزه؟ همه اینجا
دلشون از سنگه خون هم گریه کنی رو کسی اثر نداره پس
خودتو خسته ن کن

با نفرت گفتم

اینو فهمیدم اما شما هنوز نفهمیدین من کیم. به زودی
همتون دستگیر می‌شین. نامردم اگه خودم تا پای چوبه دار
همراهیتون ن‌کنم.

پوزخند زد و گفت

پلیس آمری‌کا نتونسته اینو بگیره تو جوجه که ت‌کونم
نمیتونی بخوری چه غلطی می‌تونی ب‌کنی؟
شوهرم پلیسه. محاله پیداتون ن‌کنه!

سرش و جلو آورد و گفت

این خونه رو میبینی؟ زیر زمین ساخته شده. کسی توی این
خیابونم که بیاد این خونه رو پیدا نمی‌کنه. تازه اگه پاش به
این کوچه برسه. اینارو می‌گم که امید بیخود نداشته باشی
تازشم...

با بدجنسی نگاهم کرد و گفت

دیگه کم کم نوبت توعه عروس‌ک.

OstadeKhalafkaar@



رمان عروس استاد ، استاد خلافکار, [۰۳:۳۵ ۲۴.۰ ۱.۲۰]



#استاد_دانشجو

#پارت ۹۵

فهمیدم ترسیدم و ادامه داد

_امروز و فرداست بیان سراغت خیلی دلم می خواد بعد از این که
زبون چهل متری تو قطع کردن دیگه چی کار می خوام
بکنی.

باز هم همون ترس لعنتی وحشتناک سراغم اومد.

عوضی آمپولی بهم تزریق کرد که حتی نمی دونم چه
کوفتی بود و بعدشم از اتاق بیرون رفت و من موندم و یه دنیا
وحشت و دلهره.

* * * * *

با ت کون خوردن پاهام بین گریه خندیدم و پاهام و از تخت
آویزون کردم... کم مونده لیلی. کم مونده دختر از اینجا فرار
می کنی.

پاهام و روی زمین گذاشتم.

باورم نمیشد ی که روز برسه که ت کون خوردن تا این حد
برام سخت باشه.

داشتم برای ثابت نگه داشتن پاهام تلاش می کردم که در اتاق
ناگهانی باز شد.

با ترس سرم و بلند کردم و با دیدن چند نفر قلبم فرو ریخت.
 چند تا مرد که صورتشون فرقی با آدم آهنی نداشت.
 به سمتم اومدن که با وحشت جیغ کشیدم.
 بدون این که جیغام کوچ‌ترین اثری روشن داشته باشه منو
 دنبال خودشون کشیدن...
 با تمام توان داد و فریاد می‌کردم اما هیچ فایده ای نداشت.
 در یه اتاق و باز کردن و با دیدن صحنه ی مقابلم تمام تنم یخ
 زد.

OstadeKhalafkaar@



رمان عروس استاد ، استاد خلافکار, [۰۰:۲۲ ۲۵.۰۱.۲۰]



#استاد_دانشجو

#پارت ۹۶

چند نفر با لباس جراحی دور یه تخت سفید ایستاده بودن و
کنارشون ملی وسیله ی جراحی بود.

داد زدم

_ولم کن... چه بلایی میخواین سرم بیارین عوضیا؟؟؟ بهت گفتم
ولم کن

مثل گونی برنج انداختنم روی تخت...

چون دید دارم برای فرار دست و پا می زنم دستام و گرفتن و هر

کدوم و به یه طرف تخت بستن، پاهامم همین طور...

انقدر جیغ زدم که گلوم میسوخت.

یکی شون بالاخره به حرف اومد

– نگران نباش من نمی‌ذارم زیاد دردت بیاد.

با گریه و وحشت پرسیدم

– چی کار می‌خواین باهام بکنین؟

یه سرنگ و پر کرد و گفت

– فقط می‌خوام دندوناتو بکشم. چون یه عروسک جنسی حق گاز گرفتن نداره.

چشمام از ترس سیاهی رفت.

آمپول و که به سمت دهنم آورد تند لب هام و روی هم فشردم و صورتم و برگردوندم.

دو طرف صورتم و گرفتن و صافش کردن و یه نفر با زور لب هام و از هم جدا کرد و گفت

– اگه کمتر تقلا کنی کمتر هم درد می‌کشی.

تمام صورتم می‌لرزید.

آمپول و به سمت دندونام آورد و من با درد و وحشت چشمامو بستم.

OstadeKhalafkaar@



رمان عروس استاد ، استاد خلافکار, [۰۰:۰۴ ۲۶.۰ ۱.۲۰]



#استاد_دانشجو

#پارت ۹۷

DONYAEMAMNOE*****

#هانا

_نمی‌دونم کجاست مهرداد. انگار آب شده رفته توی زمین. تلفنش خاموشه خودشم خبری ازش نیست. محاله ما رو این طوری ول کنه.

بی اعتنا گفت

_از اون آدم بی عار بعید نیست همین الانش تو کاباره ها باشه تو خودت و نگران نکن بالاخره پیدااش میشه
نچی کردم

_تو یه دردسری خودش و انداخته مطمئنم. همش تلفن‌های مشکوک داشت. ببینم تو دوست دخترش و میشناسی؟ اسمش لیلیه!

_از کجا بشناسم؟ اون مگه یه دونه دوست دختر داشت که من بدونم؟

نفسم و فوت کردم و گفتم

_کسی و نمیشناسی اینجا تا کمکم کنه پیدااش کنم؟

با سرزنش گفت

زده به سرت هانا؟ تا دیروز نگران این بودی که پیدات نکنه حالا
 داری جolz و ولز میزنی تا پیداش کنی؟ ولش کن بره به جهنم.
 با نگرانی چنگی به موهام زدم، دلم گواهی بدی میداد و هیچ
 کس درکم نمی کرد.

خداحافظی مختصری از مهرداد کردم و موبایل و روی تخت
 انداختم.

مهرداد جدی نمی گرفت اما من حالم اصلا خوب نبود.
 محال بود آرمین بخواد چند روز بی خبر ول کنه بره اون هم در
 حالی که اومده بود دنبال ما...
 یه بلایی سرش اومده بود.
 بی قرار کتم و پوشیدم و موبایلم و برداشتم.

از اتاق که بیرون زدم آیلا دست از بازی کشید و به سمتم دوید

— کجا میری مامان منم ببر!

خم شدم و صورتش و بوسیدم

— میرم یه جایی کار دارم اما زود میام باشه؟ تو با خاله بازی کن!

خداوشکر از اون بچه ها نبود که خیلی آویزون من باشه برای
همین فقط قول بستنی ازم گرفت و دیگه پایچم نشد.
از خونه بیرون زدم. انگار جا هامون برعکس شده بود حالا من
بودم که باید دربه در دنبال آرمین باشم.

OstadeKhalafkaar@



رمان عروس استاد ، استاد خلافاکار, [۰۰:۰۰ ۲۷.۰ ۱.۲۰]



#استاد_دانشجو

#پارت ۹۸

DONYA IEMAMNOE

* * * * *

#لیلی

انقدر گریه کرده بودم که حس می کردم چشمام دیگه نمیبینه..
 حنجره‌م می سوخت و قلبم داشت از سینه میزد بیرون. تا حالا
 چند بار توی خطرناک ترین ماموریت ها تا پای مرگ رفتم اما
 وحشت امروز رو هیچ وقت تجربه نکردم.

دوباره با گریه داد زدم

_لعنتیا کاری بهش نداشته باشین!

هیچ کس صدام و نمیشنید. اصلا براشون مهم نبود.

چشمام و بستم و دوباره یاد اون اتاق لعنتی افتادم.

هنوز از درد کشیدن دندونم فکم درد می‌کنه. فقط یه دونه
 دندونم و کشید که همون لحظه خبر آوردن یه نفر وارد اینجا
 شده و درست وقتی امید توی دلم زنده شد فهمیدم گرفتنش و
 بدتر از اون دستور مرگش و صادر کردن.

حسم بهم می گفت اون آرش بوده که خودش و تا اینجا رسونده.
اما الان... اگه بلایی سرش بیارن.
بازم چشمه ی اشکم جوشید.
روزی که ازم خواستگاری کرد فکر میکردم تا ته دنیا با همیم.
خوشبخت میشیم.
بچه دار میشیم. نمیدونستم اونو ازم میگیرن و منم تا آخر عمرم
تبدیل به یه عروسک میشم که..
با باز شدن در اتاق از ترس تمام تنم جمع شد.
همون مرد روز اول بود. با دیدنم نگاه وحشتناکی بهم انداخت و
درو بست.
به سمتم اومد..

OstadeKhalafkaar@



رمان عروس استاد ، استاد خلافکار, [۰۰:۰۱ ۲۹.۰۱.۲۰]



#استاد_دانشجو

#پارت ۹۹

با احم گفت

_یکی اومده دنبال تو...

خودمو نباختم و گفتم

_بهت که گفتم. من شوهرم پلیسه خودمم همین طور. همتون و

مثل سگ پشیمون می کنم.

لبخند محوی زد و گفت

_زیاد خوشحال نشو. طلوع فردا رو نمیبینی.

ترس برم داشت. جلو اومد و گفت

_می خوام بدونم چه طوری به اینجا رسیدن؟

با لکنت گفتم

— کاری باهاش نداشته باش!

ابرو بالا انداخت

— بذارم بره که کل اینجا رو لو بده؟

— نمیده. بهت قول می‌دم.

خندید و گفت

— تو ما رو احمق فرض کردی؟

نا امید نگاهش کردم که گفت

— اگه تا الانم زنده نگهش داشتم واسه خاطر این بوده که مطمئن بشم کس دیگه ای از جامون با خبر نیست ولی مقور نمیاد.

جلو اومد و گفت

— برای همین تو باید ازش حرف بکشی... می برمت بینیش اما اگه دست از پا خطا کنی... جلوی چشمت می کشمش!

تند سر تکون دادم که به سمتم اومد.

بلندم کرد و روی ویلچر نشوند.

بعد از کلی تلاش دیگه میتونستم دست و پامو تکون بدم اما
نمی خواستم که اونا بفهمن.

هر چند هنوز هم راه رفتن برام مثل مرگ بود.
از اتاق بیرون رفتیم. عمارت خیلی بزرگی بود و پر از نگهبان.
آرش اشتباه کرد تنها پا تو همچین جایی گذاشت.
در یه اتاق و باز کرد و فرستادم داخل.
ناباور پلک زدم.

عوضیا دست و پاهاش و با زنجیر بسته بودن. سرش پایین بود.
با شک نگاهش کردم که سرش و بلند کردم. دهنم باز موند. من
فکر میکردم آرش اومده دنبالم اما...
آرمین اینجا چی کار می کرد؟

OstadeKhalafkaar@



رمان عروس استاد ، استاد خلافکار, [۰۰:۴۷ ۳۰.۰ ۱.۲۰]



#استاد_دانشجو

مرد منو همون جا گذاشت و از اتاق بیرون رفت.

با بهت گفتم

_تو این جا چی کار می کنی آرمین؟

سرفه ی خشکی کرد و گفت

_گیر پلیس بازیای اون مفت خور افتادم.

صدام لرزید و با گریه گفتم

_اینا یه بلایی سرت میارن آرمین...منو... با من..

وسط حرفم پرید

_میدونم می خوان باهات چیکار کنن آرشم میدونه!چون دلم

واسه سگ بازیای اون سوخت اومدم پی تو وگرنه داشتم با زخم

حال میکردم اینجا.

متاسف لب گزیدم و گفتم

_آرش دیوونه شد نه؟

با طعنه خندید و گفت

_دیوونه که بود حالا باید به زنجیر ببندنش!

_کجاست چرا نیومد؟

معنادار نگاهم کرد. حس کردم با نگاهش داره بهم یه چیزی می‌گه. منظورش و خیلی خوب گرفتم. از اونجایی که صحبتامون زیر نظر بود نمی‌تونست حقیقت و بگه.

برای همین با تاخیر گفت

_گیر افتادیم دیگه باید قبول کنی که تبدیل میشی به یه عروسک واسه خالی کردن کمر یه مشق روان پریش... منم که می‌میرم بچه هام یتیم میشن.

چشم‌ام گرد شد و گفتم

_بچه‌ها؟

کم جون خندید و سرش و به دیوار تکیه زد و گفت

_فکر کردم واسه این یکی دیگه پدری می‌کنم. الان می‌فهمم
انگار من از بچه داری فقط به درد تولید کردنش میخورم.

تو اون لحظه خندیدم و گفتم

_تبریک میگم.

سر تکون داد و گفت

_اگه میدونستم اینجا پام گیر می‌کنه یه بار دیگه یه دل سیر
بغلش میکردم.

تلخ لبخند زدم. حداقل من خیلی خوب میدونستم آرمین تا چه
حد عاشق هاناشه

OstadeKhalafkaar@



رمان عروس استاد ، استاد خلافاکار، [۰۱:۰۸ ۰۱:۰۲:۲۰]



#استاد_دانشجو

#پارت ۱۰۱

تو فکر بودم که در باز شد و یک مرد با روپوش سفید وارد شد و
کیف پزشکی که همراهش داشت رو باز کرد و امپول حاوی مایع
بنفش رنگی رو برداشت و به سمتم اومد

با وحشت بدن نیمه جونم رو عقب کشیدم که از بالای عینکش
نگاهی بهم کرد و گفت:

لازم نیست بررسی!

به امپول تو دستش اشاره ای کرد و لب زد:

این واسه دست و پاته که قادر باشی رو پاهات راه بری، البته تا
دوسه روز دیگه تاثیر کامل میذاره

بلافاصله بعد از حرفش سرنگ رو داخل دستم فرو کرد که از
دردش جیغی زدم و اشک از چشمام سرازیر شد

پوزخندی زد و عقب رفت.

در حالی که وسیله اش رو جمع می کرد گفت
 _شانس داشتی، درد یک سرنگ در مقابل قطعی دست و پات
 چیزی نیست!

امیدوارم امشب بتونی شانستو کامل بدست بیاری و گرنه باید این
 درد و استرسشو تجربه کنی
 با حرفش لرزی کردم و لبم رو داخل دهنم کشیدم

#هانا

نگران چندبار شماره ارمین رو گرفتم اما خاموش بود، مگه میشه
 ارمینی که مارو پیدا کرده و اینقدر قاطع بود واسه تصمیماتش
 یهو بذاره بره

خدایا باید چیکار می کردم؟
 به کی زنگ میزدم و سراغی ازش می گرفتم
 روی صندلی تو پارک نشستم

کلافه نگاهم به گوشیم دوختم و مخاطبینم و بالا پایین کردم
با دیدن شماره نگهبان خونه آرمین چشمام برقی زد
سریع تماس گرفتم که اونم با اینکه خبری ازش نداره امیدم رو
ازبین برد

OstadeKhalafkaar@



رمان عروس استاد ، استاد خلافاکار, [۰۰:۲۰ ۰۲.۰۲.۲۰]



#استاد_دانشجو

#پارت ۱۰۲

DONYAEMAMNOE

#لیلی

از توآینه نگاهی به لباس زرشکی براق که دار و ندارم رو بیرون
انداخته بود کردم

به دسته ویلچر چنگی انداختم و سعی کردم رو پاهام بایستم...
حس می کردم تمام بدنم میلرزه برای یک ایستادن ساده، پوف
کلافه ای کشیدم و سرجام نشستم
شهرام وارد اتاق شد و نگاه کثیفشو بالا تا پایین بدنم چرخوند و
با لحن چندش اوری گفت

_میبینم خوب مالی هستی! حیف که همیشه باهات حال کرد
باغیض رو ازش گرفتم که دستش و زیر چونم زد و تو فاصله یک
سانتی صورتم لب زد

_بهتره یکم باهام دوست باشی که اگر مشتریت پرید من بتونم
کمکت کنم

با صدای عصبی غریدم

_یعنی اگر زیر اون نخوابیدم زیر تو بخوابم

_واسه همین اینجا یی اما اگر هواتو داشته باشم حداقل دست و پاتو از دست نمیدی!

قبل از اینکه جوابش رو بدم ضربه ای به در خورد

چشمکی به روم زد و زیر لب زمزمه کرد

_مشتریت رسیده، ببینم توعه نیمه فلج رو میبره یا نه

دستای بی جونم رو مشت کردم و با استرس به در چشم دوخته بودم

بادیدن قامت بلند و سیاه پوش ترسم بیشتر شد!

یک قدم جلوتر اومد و مقابلم روی مبل چرم قهوه ای نشست و

کلاهش رو برداشت که تونستم چشمای روشنش رو ببینم

نفسم به زور بالا میومد!

همینطور خیره چشماش بودم که گفت

_سلام بلد نیستی؟

با تته پته گفتم

_سلام

سرش و تگون داد، با دستش دستم رو گرفت و بالا برد و ره‌اش
کرد!

قدرت کنترل کردنش رو نداشتم که با ضرب روی دسته ویلچر
افتاد

دردی تو بدنم سرازیر شد و چشم‌ام بسته شدن

— شبیه یک گوشت قربانی شدم

انگشتش و روی لبم کشید و گفت

— لبای درشت و خوردنی!

نزدیک تر اومد و ادامه داد

— توهم بلدی لب‌امو بخوری

OstadeKhalafkaar@



DONYAEMAMNOE

رمان عروس استاد ، استاد خلافاکار, [۰۰:۲۰ ۰۲.۰۲.۲۰]



#استاد_دانشجو

#پارت ۱۰۳

قبل از اینکه بخوام جوابش رو بدم در باز شد و شهرام وارد شد
 _چی شد دکتر نایت؟ هنوزم از انتخابتون مطمئنید؟
 حالا اون مرد سیاه پوش رو که فهمیدم دکتر نایت هستش رو به
 شهرام کرد و با تحکم گفت
 _همین الان میبرمش با تمام دارایی هایی که متعلق به ایشونه

شهرام نیم نگاهی سمتم انداخت و رو به دکتر گفت
 _اما از اون یک چیزی که خواستید باید صرف نظر کنید
 نمی فهمیدم درباره چی حرف میزنن که از اتاق خارج شدن و
 باز تو تنهایی و گيجی خودم موندم

#هانا

آیلا تو بگلم بی قرار ی می کرد و نمیتونستم اروم ش کنم
 _بین عشق مامان، همه خوراکیای خوشمزه رو برات خریدم
 آیلا با گریه از رو پام بلند شد و به سمت اتاقش رفت

دروغ چرا حال خودمم خوب نبود، دلتنگی همیشگی یک طرف
 نگرانی یهویی ناپدید شدنش هم یک طرف
 اشک از گوشه چشمم روی گونه ام راه پیدا کرد واسه جاری
 شدن

زل زدم به تنه اعکسی که ازش موقع خواب کنار ایلا گرفته بودم
 انگشتم روی عکسش کشیدم و زمزمه کردم
 _کجایی ارمین، دلم واست تنگ شده لعنتی

یک خبری از خودت بده، بگو که سالمی

حالا میفهمم با شنیدن خبر فوت من چی کشیده
 من تو عالم بی خبری از تو دارم دق میکنم
 دیگه گریه ام شدت گرفته بود و تو حال خودم نبودم که دیدم
 آیلا داره اشکام و پاک میکنه
 سریع لبخندی زدم و گفتم
 _خوبی مامانی؟
 _توهم دلت واسه آرمین جون تنگ شده مامان؟
 موهای ابریشمیش از تصویرتش کنار زدم و گفتم
 _آره دخترم، دلم واسه بداخلاقی هاش، داد زدناش، زورگویی هاشم
 تنگ شده

OstadeKhalafkaar@



DONYA IEMAMNOE

رمان عروس استاد ، استاد خلافاکار, [۰۰:۲۱ ۰۲.۰۲.۲۰]



#استاد_دانشجو

#پارت ۱۰۴

#لیلی

اروم روی پاهام ایستادم و با کمک دیوار چندقدمی راه رفتم که
صدای دکتر نایت کسی که منو میخواست بلند شد
_خودتُ خسته نکن، تا فردا بهتر میشه حالت
مقابلم ایستاد و مجبورم کرد روی ویلچرم بشینم
کاغذ و خودکاری روی پام گذاشت و گفت
_این قرارداد خرید توعه! امضاش کن
برای خروج از اینجا لازمه

نگاهی به چشمای دریائیش انداختم، سرد و بی روح
با لرزش خودکار و تودستم گرفتم و امضا پایین ورقه زدم

باعجز نالیدم

میشه زودتر از اینجا بریم

سری تکنون داد و ویلچرم رو به حرکت انداخت

OstadeKhalafkaar@



رمان عروس استاد ، استاد خلافکار, [۲۳:۳۷ .۲۰.۲۰.۲۰]

In reply to رمان عروس استاد ، استاد خلافکار]

#ادامه پارت ۱۰۴ 🖱🖱🖱

تمام فکرم پیش ارمین بود.اون بخاطر من اومده بود اینجا و حالا
من راحت داشتم تنه‌اش میذاشتم

نگاهم به اتاقی که ارمین رو توش دیده بودم افتاد، اهی کشیدم
که دکتر نایت زمزمه وار گفت

برسیم عمارت درباره این صحبت میکنیم
سرمو بالا گرفتم تا متوجه منظورش از این بشم که به اتاق اشاره
کرد

#هانا

با صدای زنگ گوشیم از خواب بیدار شدم، شماره ناشناس بود از
ایران

کورسوی امید تودلم روشن شد، حتما آرمینه... آره خودش
سریع اتصال رو زدم و با بغض گفتم

آرمین
سلام

DONYAIEAMNOE

OstadeKhalafkaar@



رمان عروس استاد ، استاد خلافکار, [۲۳:۳۸ ۰۲.۰۲.۲۰]



#استاد_دانشجو

#پارت ۱۰۵

با لکنت لب زدم

_ش..شما؟

صدای عصبی و نگرانش باعث شد دلم هری بریزه

_هانا توهم از آرمین خبر نداری،چه بلایی سرش اومده

_شما کی هستید؟میشه درست حرف بزنید

از چه بلایی میگی

_هانا من ارشم، من با ارمین چند روز پیش تماس گرفتم و
خبر دادم لیلی رو دزدیدن و قراره بفروشنش

بهش گفتم فقط خبر بگیره کجاست و اطلاع بده تا اقدام کنیم
ولی بهم گفتن سر خود به محل مورد نظر رفته و دیگه هیچ کس
خبری ازش نداره

نه از لیلی خبر داریم نه ارمین

با گفته هاش وحشت و حسادت به دلم چنگ انداخت... بدون
اینکه بخوام لحنم عصبی و لجوجانه شد

_اون لیلی کیه که پدر بچه من باید دنبالش بره و تو دردسر
بیوفته؟ تو چرا باید از شوهر من بخوای دنبال اون بره... دوست
دخترشه نه؟

بدرک...هربلایی سرشون بیاد حقشونه

DONYAEMAMNOE

در حالی که بند بند وجودم میلرزید تلفن رو قطع کردم و روی
میز پرتش کردم

درحالی که بهش گفتم حمله ام هرچند دروغ ولی از رفت دنبال
دوست دختر عفریته اش

قدرت کنترل کردن اشکام رو نداشتم...دروغ چرا حسادتم شد
من دیوانه وار عاشق ارمینم...مرد رمانتیکی نبود ولی قلب من
باحضورش محکم تر توسینه ام میکوبه

روی تخت دراز کشیدم و به سقف خیره شدم
یعنی الان ارمین کجاست؟ چه بلایی سرش اومده؟
نگاهم بی اختیار به سمت موبایلم چرخید!

OstadeKhalafkaar@



DONYAEMAMNOE

رمان عروس استاد ، استاد خلافاکار, [۲۳:۳۹ ۰۲.۰۲.۲۰]



#استاد_دانشجو

#پارت ۱۰۶

#لیلی

با خروج از اون محیط ترسناک نفسم و رها کردم و اروم اشک
ریختم

خدایا شکر ت که نجاتم دادی از دست اون موجودات بی رحم
تو یک ماشین سفید رنگ نشستم..توقع داشتم دکترم مثل رمان
ها پیش من میشینه و بازجوییم میکنه اما برعکس اون توماشین
سیاه رنگ پشت سری نشست

نفس عمیقی کشیدم و چشمامو روی هم گذاشتم
باید بینم این از من چی میخواد...حاضره بهم کمک کنه تا
آرمین رو از اونجا بیرون بیارم

با یاد اوری ارش نفسم تنگ شد!
 چقدر دلم بر اش تنگ شده... این تاوان اشتباه خودمه... این بار
 نباید چیزی از اش پنهان میکردم
 خیریت کردم. چون خودم و ارمین رو تو خطر انداختم
 خدا میدونه ارش توجه حالیه...
 نفهمیدم چقدر گذشت که با ایستادن ماشین از پنجره به بیرون
 خیره شدم
 تو تاریکی شب چیزی معلوم نبود! فقط میتونستم حضور درختای
 انبوه و تنومند رو حس کنم
 در ماشین باز شد و ادمای دکتر پیاده ام کردن
 به منزل جدید خوش اومدی! فقط حواست باشه تو هر چیزی
 سرک نکشی از دخترای سرکش خوشم نمیاد اونوقت باهات بد
 تسویه می کنم

DONYAIEAMNOE

سرم رو تکون دادم که وارد عمارت بزرگ و مجللی شدیم

نور زیاد چشمم رو میزد که مجبور شدم دستم جلوی صورتم
بگیرم

با کارم نایت دستور داد تا چراغ ها و لوستر ها رو خاموش کنن
_حالا راحت باش، کم کم به این فضا عادت میکنی
اتاقت تا وقتی بتونی راه بری اون در کنار پله هاست

به جایی که اشاره کرد نگاه کردم...لابد یک سوله با یک تخت
کهنه

موزخندی زدم و تشکر کردم
_میتونی بری تو اتاق، فردا صبح میبینمت
لباس هم برات گفتم گذاشتن

شب بخیر

DONYAEMAMNOE

OstadeKhalafkaar@



رمان عروس استاد ، استاد خلافتکار, [۱۳:۱۶ ۰۳.۰۲.۲۰]



#استاد_دانشجو

#پارت ۱۰۷

#آرمین

بین خواب و بیداری بودم که حس کردم صدای پیچ پیچ بالاسرم
میاد

اینقدر کتک خورده بودم که دیگه توانی برای به هوش بودن
نداشتم

با تمام توانم تلاش کردم تا لای پلکام رو باز کنم....سه نفر بالاسرم
بودن و فارسی صحبت میکردن

قصد داشتن تا اعضای بدنم رو بفروشن

بی جون دوباره پلکام و روی هم گذاشتم... کاش میدونستم آخرین
باریه که هانا رو بغل میکنم

اینجوری تا اعماق وجودم عطرشو داخل ریه هام میکشیدم
صورتش رو غرقه بوسه می کردم و بهش اعتراف می کردم وقتی
پیشم نیست چطوری بی تابشم
حس می کردم همه از بالاسرم رفتن
اروم زیر لب زمزمه کردم

—ارمین تهرانی بالاخره توهم به بن بست رسیدی، دیگه نمیتونی
قلدری کنی و هانا رو تحت فشار بذاری... اینجا دیگه آخر خطه
کاش میتونستم تو رو به یکی بسپارم تا مواظب تو و بچه هامون
باشه

با قرار گرفتن چیزی روی بینی و دهنم وحشت زده چشمای
سنگینم رو باز کردم که در کسری از ثانیه تو دنیای بی خبری
غرق شدم

با سردرد شدیدی چشمامو باز کردم که نگاهم به سقف سفید
افتاد

آخرین لحظه رو به یاد اوردم که یک مرد سیاه پوست بالاسرم
بود و بیهوشم کرد

نیم خیز شدم که اه از نهادم بلند شد... درد شدیدی توستون فقراتم
پیچید که مثل جسم بی جون تو تخت افتادم

OstadeKhalafkaar@

#پارت ۱۰۸ 🍁🍁🍁🍁🍁🍁

#هانا

تولد آیلا بود، اصلا دل و دماغ نداشتم ولی میلاد دست بردار نبود
و می گفت باید حتما براش جشن بگیریم

به چه بهونه ای نمیدونم ولی موفق شد ایلارو با خودش ببره
 بیرون تا من بتونم خونه رو آماده کنم واسه جشن سه نفره
 آهی کشیدم و زمزمه کردم

_کاش امسال پیش دختری بودی آرمین

یک ندایی از درونم گفت: فقط پیش دخترش یا پیش تو!
 سرمُ به طرفین تگون دادم

دیوونه هم شدی هانا! مشکلات کم بود فقط این یک قلم کم بود
 که باخودت بحث کنی که اونم اضافه شد
 کیک کاکائویی یخچالی درست کردم، اسون ترین و ساده ترین
 کیک با کمترین امکانات!

ریسه ها و بادکنکارو به دیوار زدم... دور میز و روی مبل هم با
 ریسه ها تزئین کردم

به میلاد گفته بودم از طرف من هم کادو بخره به سلیقه
 خودش... امسال تنها سالی بود که اینقدر ناراحت بودم و اصلا به
 ایلا فکر نمی کردم

نم کنار چشمم رو گرفتم...یک دوش اب گرم میتونست به این
هیاهوی ذهنم آرامش بده و ارومم کنه!

با لباسم زیر دوش رفتم و گذاشتم شلاق های اب داغ روی بدنم
فرود بیان

زیر لب اهنگی رو زمزمه کردم و یکی یکی لباسم رو ازتنم در
اوردم و تو وان نشستم

_شاید برای تو سخت است بفهمی حال من را
باید شبیه من کمی دیوانه باشی بفهمی حال من را
من حاضرم از عشق تو چتر از سر بارون بگیرم!
من بیخیال زنده موندن حاضرم باتو بمیرم...!
من بیخیال زنده موندن حاضرم باتو بمیرم...!
بی تو اوار شدم...

از همه بیزار شدم...!
DONYA IEMAMNOE
نیستی من خواب ندارم...

آخرش باخت دلم...!

با همه چیت ساخت دلم...

نیستی من تاب ندارم...

بی تو اوار شدم...

از همه بیزار شدم...

نیستی من خواب ندارم...

اخرش باخت دلم...

با همه چیت ساخت دلم...

نیستی من تاب ندارم...

اگه با من نباشی...

میخوام دنیا نباشه...

به این دلشوره ها عادت ندارم...

محاله بی تو من طاقت بیارم...

من دلواپس تنها نذارن...

شبهای بی قراری...

چقدر چشم انتظاری...

یه کاری کن یکم اروم بگیرم!...

تو دنیای خودم بی تو اسیرم...

من عاشق نذار تنها بمیرم!...

بی تو اوار شدم...

از همه بیزار شدم!...

نیستی من خواب ندارم...

آخرش باخت دلم!...

با همه چیت ساخت دلم...

نیستی من تاب ندارم!...

بی تو اوار شدم...

از همه بیزار شدم!...

نیستی من خواب ندارم...

آخرش باخت دلم!...

با همه چیت ساخت دلم...

نیستی من تاب ندارم...!

OstadeKhalafkaar@



رمان عروس استاد ، استاد خلافکار, [۱۷:۲۹ ۰۴:۰۲:۲۰]

In reply to] رمان عروس استاد ، استاد خلافکار]



#استاد_دانشجو

#پارت ۱۰۹

تو حس و حال خودم بودم که صدای میلاد رو شنیدم

سریع از جام بلندشدم و حوله پیچ از حموم بیرون رفتم

پوهای خیسم دورم ریخته بود که از لای در سرمو بیرون کردم

_میلاد کی اومدید

باصدام سر میلاد به سمتم چرخید و به طرف اتاق اومد
 نگاهش از چشمام سر خورد و سمت شونه های برهنه ام رفت
 اب دهنش رو قورت داد و گفت
 _ایلارو نیاوردم... گذاشتمش شهر بازی پیش مرجان
 با حرفش اخمام درهم شدو گفتم
 _پس تو چرا اومدی اینجا؟
 _گفتم پیام کمک تو
 _ممنون همه کارارو انجام دادم... فقط دیگه آماده شدن خودم
 مونده برو ایلارو بیار
 خواستم درو ببندم که پاشو بین در گذاشت و باصدای زمختی
 لب زد
 _دیگه وقتش رسیده هانا... باهام راه بیا

دیگه طاقت منتظرت موندن ندارم
 قبل از اینکه به خودم پیام در هل داد و خودشو چسبوند بهم
 چشماش خمار شد و سرش جلو اومد که به عقب هولش دادم

با لرزشی که ناشی از عصبانیت بود فریاد زدم
 _رسمای داری بهم تجاوز میکنی میلاد... برو بیروووون
 نذار حرمت بینمون خراب بشه!
 بی توجه جلو اومد و بازوهای لختم رو بین دستاش گرفت
 _بفهم هانا من دوست دارم... چندساله بخاطرت
 صبر کردم... هرسازی زدی رقصیدم
 توهم من درک کن... به خواسته ام برسون
 خوشحالم کن
 باحرکت دستاش روی بازوم حس بدی بهم منتقل میشد
 بی حس شدن پاهام رو میفهمیدم... بی جون لب زدم
 _دست از سرم بردار!

دخترم بیار میلاد... خواهش میکنم

OstadeKhalafkaar@



رمان عروس استاد ، استاد خلافکار, [۲۳:۳۱ ۰۴.۰۲.۲۰]



#استاد_دانشجو

#پارت ۱۱۰

میلاد سر خورده از اتاق بیرون رفت...همونجا پایین تخت زانو هام
سست شد و روی زمین نشستم

وحشت داشتم از این که کسی بهم دست درازی کنه...دستم
روی قلبم گذاشتم و نفسای پی در پی میکشیدم تا حالم جا بیاد

من وقتی قلبم واسه ارپین میکوبه و بی قرارشم مال یکی دیگه
بشم...ارمین هرچقدر هم بد و خشن باشه بازم دوستش دارم و

مالک جسم و روحمه!

لباس صورتی یقه شل با شلوارک سفید و صندل های صورتی
ست کردم

موهلی بلوندم رو دم اسبی بستم و یک ارایش ملیح آماده شدم
واسه تولد ایلا

با صدای زنگ در بدون اینکه ادکلنم رو بزنم به طرف در رفتم
قبل از رسیدن به در ورودی یک بادکنک هم برداشتم و با هیجان
و لبخند ساختگی در باز کردم
تول..

با دیدن جسم نیمه جون ارمین جلوی در وحشت زده جیغی زدم
و به طرفش دویدم
_آرمین... ارمین خوبی

دستمو زیر سرش گذاشتم و یکم بلندش کردم

سیلی ارومی روی گونه اش زدم

_تورو خدا چشمتو باز کن... آرمین!

هقی زدم و ترسیده سرمو روی قلبش گذاشتم
 چیزی نمیشنیدیم...خدای من
 کی آوردتش اینجا تو راه پله ره‌اش کرده
 با گریه به سمت واحد کناریم رفتم و مشتای ضعیفمو تو در
 کوبیدم
 آقای لن بیرون اومد که با گریه گفتم
 _خواهش میکنم کمک کنید
 با حرفم به سمت ارمین اومد و سوالی نگاهم کرد
 _نمیدونم...الان آوردنش تو رو خدا کمک کنید
 مرده؟

_نه خانوم مجد...نبضش یکم ضعیفه بهتره ببریدشون بیمارستان

OstadeKhalafkaar@



DONYA IEMAMNOE



پارت قبلی

۳۴۰۰ <https://t.me/OstadeKhalafkaar/>

رمان عروس استاد ، استاد خلافکار, [۱۷:۲۹ ۰۵.۰۲.۲۰]

In reply to رمان عروس استاد ، استاد خلافکار]



#استاد_دانشجو

#پارت ۱۱۱

چند بار تو راهرو بیمارستان مردم و زنده شدم تا دکترا بهم جواب بدن

ذهنم بهم ریخته تر از هر زمانی بود

میلاد با کاری که کرد اشوب وحشتناکی تو دلم به پا کرد و رفت!

آیلا هم پیش میلاده...میدونم آسیبی به آیلا نمیزنه ولی اگر پیش خودم بود خیالم راحت تر میشد!

آه غمگینی کشیدم که دکترو دیدم

به سمتش پا تند کردم و نفس زنون گفتم:

–چی شده آقای دکتر؟! حالش خوبه؟

دکتر در حالی که پرونده رو میبست به چشمام خیره شد

– شما چه نسبتی با بیمار دارید؟

مردمک چشمام میلرزید... هول شده گفتم

– زن... شـم

– ببینید بهتره که بدونید ممکنه تا یک مدت عارضه هایی داشته

باشه، نگران نباشید چیز خطرناکی نیست ولی یک موادی با دُز

بالا به بدنش تزریق شده... زود رسوندیدش بیمارستان و گرنه زنده

نمیموند

گیج زل زدم به دهن دکتر

– متوجه نمیشم، چه موادی، چه عارضه ای

الان حالش چگونه

– الان حالش خوبه، فقط تو بخش مراقبت های ویژه

عارضش میتونه این باشه که عصبی باشه، بزنه بشکونه

با حرفش نفش حبس شدمو رها کردم...این که عادیه دکتر جون
خداروشکر پس سالمه

با ادامه حرف دکتر شوک بهم وارد شد
_ممکنه یک مدت کوتاهی نتونه راه بره
ضربه شدیدی وارد پاهاش شده و دز مواد امکان حس پاهاش
رو گرفته

با رفتن دکتر روی صندلی نشستم،همش تقصیر اون
دخترست...لیلی!

دندونامو روهم ساییدم و به موبایلم چنگ زدم
شماره میلاد رو گرفتم که بااولین بوق وصل شد
با شنیدن صدای ایلا لبخندی روی لبم نشست
_سلام مامان...کجارفتی مامان

من میخوام پیام پیشت
_اروم باش مامانم...به بابا میلاد بگو بیارتت پیش من

اینجا میخوام کادو تولدتو بهت بدم

OstadeKhalafkaar@



رمان عروس استاد ، استاد خلافکار, [۱۷:۵۹ ۰۶.۰۲.۲۰]



#استاد_دانشجو

#پارت ۱۱۲

#لیلی

از صبح که بیدار شدم از اتاقم بیرون رفتم و روی پاهام ایستادم

و کمی راه رفتم

بهتر شده بودم...انگار جون اومده بود تو بدنم

ولی به کمک دیوار تعادلم بهتر بود

لبخندی زدم و زیر لب خدا رو شکر گفتم
 کاش بتونم با آرش تماس بگیرم و از خودم خبر بدم تا بیاد و
 از اینجا ببرتم
 ضربه ای به در اتاق خورد که دستی به موهام کشیدم و اروم درو
 باز کردم
 دکتر نایت بادیدن من که روی پاهام ایستادم یک تای ابروشو
 بالا انداخت و دستاشو بغل کرد
 _خوبه میبینم سر پا شدی
 _ای همچین...ولی هنوز تعادل درستی ندارم
 _خوبه...واسه صبحونه نیومدی اشکالی نداره اومدم بریم برای
 صرف ناهار...باهات حرف هم دارم
 بعد از حرفش دستشو به سمتم دراز کرد نگاهم و به چشماش
 دوختم
 _خودم میتونم پیام دکتر نایت
 _میتونی بهم بگی دانیل

چشم

بعد از حرفم از کنارش اروم عبور کردم که باهام همقدم شد
 سر میز برام صندلی رو عقب کشید و خودشم مقابلم نشست
 چیزی که میدونستم میخوای رو برات انجام دادم
 سوالی نگاهش کردم که راحت قاشق غذاشو داخل دهنش
 گذاشت و بلعید
 انگار نگاه خیره من اذیتش کرد که شونه هاشو مثل بچه ها بالا
 انداخت
 مگه نمیخواستی آرمین تهرانی که اومده بود دنبالت رو از اون
 خانه وحشت نجات بدی؟

با حرفش چشمام گرد شد و لب زد

واقعا شما اونو نجات دادید؟ چجوری

اونم خریدید؟

—اون فروشی نبود یعنی بودا اما

—اما چی؟

—اون اعضای بدنش فروشی بود نه خودش!

وحشت تو وجودم رخنه کرد

—نترس...من خارجش کردم و الان پیش زن و بچه

OstadeKhalafkaar@



رمان عروس استاد ، استاد خلافکار, [۰۶.۰۲.۲۰:۵۹:۱۷]



#استاد_دانشجو

#پارت ۱۱۳

DONYA/EMAMNOE

#هانا

قبل از اینکه ایلا برسه خودم وارد اتاق ارمین شدم... لاغر شده بود و صورتش زرد رنگ میزد

کنارش نشستم و دستمو بین موهایش بردم
چقدر دلم برای دیدنش تنگ شده بود... ارمین... مرد مغرور من... دلم برات تنگ شده بود
اشک از گوشه چشمم چکید
اروم لب زدم

_ کاش زودتر چشمتو باز کنی... اگر بدونی چقدر نگرانتم
شدم... مردم و زنده شدم
دلم برات یک ذره شده بود آقای تهرانی
بغضم نداشت ادامه بدم

اروم به سمتش خم شدم و لبای نم دارم روی ته ریشای جذابش گذاشتم

اروم بوسیدمش... نه یک بار کم بود

بازم بوسیدم...دوبار...سه بار...چهار
 روی شقیقه اش...لباش...گونه هاش...چشماش!
 زودتر خوب شو...باز سرم داد بزن...اذیتم کن
 عصبیم کن...فقط باش!
 با، باز شدن در اتاق خودم عقب کشیدم که از چشم میلاد پنهون
 نمودند
 آیلا به سمتم دوید که بغلش کردم
 -بین عمو آرمین پیدا کردم مامانی
 میدونستم تو خیلی خوشحال میشی مگه نه
 ایلا بی حرف زل زده بود به ارمین بی هوش
 -مامان ارمین جون مُرده؟
 با حرف ایلا قلبم فرو ریخت
 باصدا لرزون لب زدم
 زبونتو گاز بگیر عشق مامان...عمو یکم مریضه دکترا بهش امپول
 زدن خوابیده

زود میاد خونمون دوباره... الان بریم خونه تا عمو و تو استراحت
کنید

_من نمیام... میخوام پیش ارمین جون بمونم

_آیلا همیشه بابایی... باید بریم خونه... بیا بریم یالا

کیک تولدتم هنوز نخوردی

_من نمیام... مامانی تورو خدا

به میلاد نگاه کردم... اون خیلی کمکم کرد و واقعا خوب بود ولی

اون نمیتونه بچم از پدرش جدا کنه

دیگه نمیخوام از ارمین فاصله بگیرم

_اشکال نداره، بمون دخترم منم تو راهرو منتظرتم

OstadeKhalafkaar@



DONYA IEMAMNOE

رمان عروس استاد ، استاد خلافاکار, [۲۳:۲۲ ۰۶.۰۲.۲۰]



#استاد_دانشجو

#پارت ۱۱۴

روی صندلی نشستم که میلاد عصبی گفت
 _معنی کاراتو نمیفهمم هانا، داشت میمرد میذاشتی بمیره تا
 هممون یک نفس راحت بکشیم
 حال ایلارو دیدی؟ اینقدر وابسته شده به آرمین که تو دو روز
 نبودش داشت دیوونه میشد بعد تو اجازه میدی کنارش بمونه
 عصبی از جام بلندشدم و به سمت خروجی بیمارستان رفتم
 میلاد با قدمای بلند دنبالم اومد و مدام زیر لب غر میزد
 داخل محوطه بیمارستان که رسیدم ایستادم و به چشماش خیره
 شدم

_میلاد میتونی بری خونه خودت و کل شب رو استراحت کنی

با حرفم چهره اش درهم شد و با صدای بم شده از عصبانیتش
غرید

_میرم آیلارو برمیدارم و میرم خونه

عقب گرد کردم که به بازوش چسبیدم و به طرف ماشین
کشیدمش

_دیگه نمیخوام آیلارو از پدرش جدا کنم

اون حق داره که کنار پدرش باشه وقتی اینقدر هم دیگه رو
دوست دارن...

_هه...تومیخواهی پیش ارمین بمونی یا ایلا

چشم غره ای بهش رفتم

_معلومه آيلا...صد در صد وقتی بزرگ بشه بهم میگه چرا از
پدرش جداش کردم...وقتی ایلا نمیدونه پدرشه و اینقدر بهش

وابستس یعنی نه من نه تو نمیتونیم جلوی نسبت خونی اونا رو
بگیریم

حالا توهم برو دنبال زندگیت

_هانا تو زندگی منی! چهارساله منتظرم مال من بشی

بی انصافی نکن هانا...خواهش می کنم

یکم دیگه فکر کن...آرمین برای تو مرد زندگی نمیشه،شاید برای

دخترش پدری کنه ولی واسه تو شوهری نمیکنه

_میشه تنهام بذاری میلاد!لطفا

بعد از رفتن میلاد برگشتم داخل بیمارستان

یک اتاق خصوصی واسه ارمین گرفته بودم

اروم درُ باز کردم که باصدای ایلا به سمتش چرخیدم

لبخند پررنگش بهم انرژی داد...یعنی اینقدر کنار ارمین شاده؟!!

نگاهم سمت ارمین کشیده شد...رنگ نگاهش یک جور خاصی

بود

زیر لب سلام کردم

OstadeKhalafkaar@



رمان عروس استاد ، استاد خلافکار, [۲۳:۱۰ ۰۸.۰۲.۲۰]



#استاد_دانشجو

#پارت ۱۱۵

_سلام

صدای ضعیف بود و لبخند عریضی روی لب هاش نقش بسته بود
با قدمای بلند به سمتش رفتم و دستش رو بین دستانم گرفتم

_حالت خوبه؟! DONYAEMAMNOE

چشماسُ باز و بسته کرد...دستاش زیاد جون نداشتن

مثل یک تیکه گوشت بی جون بود...چشمام بااین فکر تار شد

چشم تو چشم ارمین شدم که یک قطره اشکم پایین چکید

_هانا کی مرخص میشم

لب زدم:

_نمیدونم

_ببخشید که نمیتونم اشکاتو پاک کنم....بدنم در اختیار خودم

نیست

با حرف ارمین، ایلا بالا پرید و با چشمای گرد شده گفت

_یعنی چی بدنت مال خودت نیست، یکی دیگه بر داشتتش؟

بعد از حرفش ملحفه رو کنار زد

_بدنت که هست عمو

ارمین خنده صدا داری کرد و گفت

_خوب شد مامانت تو شیرین زبون رو برای من به دنیا آورد

_اما مامان که من و واسه بابا میلاد به دنیا آورده

با حرفش نگاه عصبی ارمین روم دوخته شد

من میرم بیرون... شما هم استراحت کنید
سریع اتاق ترک کردم و روی صندلی نشستم
اگر آرمین بفهمه موضوع حاملگی‌م دروغه دیگه تفم تو صورتم
نمیدازه....

خدایا خودت کمکم کن... نمیخوام آرمین و ایلا رو از دست بدم

OstadeKhalafkaar@



رمان عروس استاد ، استاد خلافاکار, [۰۰:۴۱ ۱۰.۰۲.۲۰]



#استاد_دانشجو

#پارت ۱۱۶

DONYAEMAMNOE

#لیلی

دو روز از حضور من تو خونه دانیل میگذشت ولی هنوز
نمیفهمیدم چرا منو خریده

هیچ توقعی ازم نداشت...صبح بعد از صبحانه از عمارت خارج
میشد و عصر بر می گشت
خیلی اروم و متین بود!

منم ازادی کامل داشتم و برای خودم همه جای عمارت
میرفتم...کم کم جون به پاهام برگشته بود و میتونستم روی پاهام
راه برم

دلم برای ارش هم تنگ شده بود ولی هیچ راه ارتباطی ای باهاش
نداشتم...آهی کشیدم و جلوی آینه ایستادم...

بد نبود اگر یک دوش میگرفتم...موهام مشخص بود کثیف شده
و توهم پیچ خورده

به سمت کمد رفتم...یک حوله سفید برداشتم

با یک لباس یقه شل یشمی با شلوار دمپا گشاد ستش که ترکیب
خط های راه راه های درشت سفید و یشمی داشت
بعد از اینکه دوش گرفتم و حسابی به خودم رسیدم از اتاق بیرون
رفتم

_آنا...

انا یک دختر جوون خوش چهره بود که کوچک ترین خدمتکار
عمارت بود
_جانم خانوم

_میشه یک تلفن بهم بدی

با حرفم چشمای روشنش درشت شد!

_چیه، چرا اینجوری نگاهم میکنی...میخوام تماس بگیرم

_نمیشه خانومم...به خود اقا دانیل بگید...من شرمندتونم

خواستم حرفی بزنم که باصدای مردونه پر صلابتش به عقب
چرخیدم

به کی میخوای زنگ بزنی لیلی
 با، بالاتنه لخت ایستاده بود و با حوله داشت موهایش رو خشک
 می کرد

ش... شما کی اومدید

اصلا نرفته بودم که پیام
 چشمم رو از روی بدنش دزدیدم که باز اومد مقابل نگاهم
 این بار نزدیک تر... تو یک قدمیم... چه بودی عطری میداد
 ناخودآگاه نفس عمیقی کشیدم که ریه ام پر شد از عطرش
 زیر لب زمزمه کردم

چه عطر مست کننده ای... فوق العادست

سرش نزدیک گوشم آورد و گفت

چیزی گفתי

هول شده عقب رفتم

نه، نه! میتونم برم تواتاقم

با حرفم از جلو راهم کنار رفت، به سمت اتاقم پا تند کردم که
گفت

_امشب اتاقت عوض میشه... میای طبقه بالا

OstadeKhalafkaar@



رمان عروس استاد ، استاد خلافکار, [۰۰:۴۱-۱۰:۰۲.۲۰]



#استاد_دانشجو

#پارت ۱۱۷

سریع پریدم تو اتاقم و نفس عمیقی کشیدم... با نفسم دوباره اون
بوی خوشش تو سرم و ریه ام پیچید

مشعره این عطر...

نمیدونم چقدر گذشته بود و تو فکر بودم که در اتاقم باز شد
 با دیدن دانیل ایستادم و سلام کردم
 _چند بار در روز بهم سلام میکنی...میشه صحبت کنیم باهم
 سری تکون دادم که داخل اومد و در پشت سرش بست
 هول شده بودم...جلوش دست و پام رو گم می کردم
 ازش میترسیدم ولی ترسناک نبود!
 من من کنان گفتم
 _من برم براتون یک شربت بیارم
 خواستم از کنارش رد بشم که مچ دستم رو گرفت و به طرف
 خودش کشید
 به طرف پایین خم شدم که چشمامون مقابل هم قرار گرفت
 _اینجا عمارت خودمه...لازم نیست ازمن پذیرایی کنی...بشین
 اب دهنم رو قورت دادم و مقابلش روی زمین نشستم
 اینقدر استرس داشتم که نمی فهمیدم چیکار می کنم

ابرو هاشُ بالا انداخت

_اینجا میخوای بشینی؟!

_بله، بفرمایید

_مطمئنی لیلی

_اره راحتم خیالتون راحت

باحرفم دستی به پشت گردنش کشید و زیر لب گفت

_که اینطور... ببین لیلی... تو پلیسی درسته؟

با تکنون دادن سرم حرفشو تایید کردم

_باید کمکم کنی...

_تو چه موردی؟!

با سوالم ناگهانی از جاش بلند شد

_تو باید کمکم کنی منم به تو کمک می کنم برگردی کنار

خانواده خودت... من درباره تو همه چیز میدونم و اطلاعاتم

دقیقه... بهم کمک کن تورو می‌رسونم به ارش... بدون هیچ آسیبی

از سمت امیر

با اسم امیر ریشه ای به تنم افتاد!
متوجه حالم شد که دستاشو دور شونه ام گذاشت
_اصلا نترس...باهام همکاری کن هیچکس نمیتونه بهت هیچ
اسیبی برسونه تمام؟!
حالا کامل فکراتو بکن و خبر بده...

OstadeKhalafkaar@



رمان عروس استاد ، استاد خلافکار, [۰۰:۴۱ ۱۰.۰۲.۲۰]



#استاد_دانشجو

#پارت ۱۱۸

DONYAEMAMNOE

ذهنم بهم ریخته بود...انگار پازل مغزم ازهم پاچیده بود و حالا
باید کنار هم میچیدم

اما قدرت تنها کنارهم گذاشتنشون رو نداشتم...کاش میتونستم
با آرش صحبت کنم

جرقه ای تو مغزم خورد...میتونم بهش کمک کنم

ولی به شرط اینکه با آرش مشورت کنم

بتونم ازش کمک بگیرم،باین فکر از اتاق بیرون رفتم و دنبال
دانیل می گشتم

_آنا

_جانم خانوم

_اقا دانیل کجاست

_تو سالن بالا درحال بازی کردن

به طرف پله های گرد شیشه ای عمارت رفتم...اولین بار بود
میخواستم طبقه بالا رو ببینم

اروم بالا میرفتم که مبادا پله ها زیر پام بشکنن و سقوط کنم!

نگاهم به اطرافم افتاد....یک اکواریوم سر تا سر سالن بود...پر از ماهی و حیوانات دریایی

چشمم برقی زد و به سمت دیوار شیشه ای رفتم

ـ وای...چه نمای باحالی

ـ تا حالا هر کی اینجارو دیده پسندیده...سلیقه ام خوبه نه؟!

باصداش سریع عقب گرد کردم و با سرفه ساختگی گلوم رو صاف کردم

ـ ببخشید بی اجازه اومدم بالا

بی توجه به حرفم به سمت صندلی چوبی پشت پنجره رفت و نشست

سیگاری از روکش طلا روی لبش گذاشت

ـ انگار یک تصمیم مهم گرفتی لیلی...بگو

ولی درباره ارش نباشه لطفا

با حرفش چشممُ گرد کردم و مقابلش ایستادم

اوه شما ذهن خونی بلدید؟

نگاهش پر نفوذ تو چشمام دوخته شد که دست و پام شل شد

پوزخندی زد

فیلم تخیلی و فانتزی نیست... قدرت دهن خونی ندارم ولی

تجربه زیاد دارم که ار چشم ادما خواسته هاشون رو بخونم

اگر کار من با ارش حل می شد تو رو وارد این ماجرا نمی کردم

تو کلید راه منی!

تو تصمیم آنی گفتم

برای خلاصی از اینجا راه دیگه ای ندارم

کمکت میکنم ولی تو چه راهی؟

OstadeKhalafkaar@



رمان عروس استاد ، استاد خلافاکار, [۱۱:۵۹ ۱۱.۰۲.۲۰]



#استاد_دانشجو

#پارت ۱۱۹

#هانا

ارمین وقتی فهمید تا یک مدت مجبوره از ویلچر استفاده کنه
 کاملاً بهم ریخت و حتی با ایلا هم حرف نمیزد
 کلافه نگاه از ظرف سوپش گرفتم
 _چرا نمیخوری ارمین؟ داری با کی لج میکنی
 با خودت یا من؟ یک مدت کوتاه وضعت اینه باید خودتو تقویت
 کنی تا خوب بشی نه بدتر خودتُ داغون کنی
 بااین حرفم نگاه غمگینشو دوخت بهم

_برات مهمم؟

خنده هیستریکی کردم و گفتم

_معلومه که مهمی! این چه حرفیه ارمین

وقتی هیچ خبری ازت نداشتم داشتم دیوونه میشدم از
نگرانی...اون شبم که جلوی در باون حال دیدمت روح از تنم
خارج شد

صدام بغض دار شد...برای اینکه بغضم نشکنه سکوت کردم و
سرم رو پایین انداختم
دستامو توهم قفل کردم...

_هانا

با نگاهم منتظر ادامه حرفش شدم که لب زد
_بغلم کن...

بی طاقت تر از اونی بودم که بخوام مخالفت کنم...به آغوش امنش
پناه بردم و محکم دستامو دورش حلقه کردم
_فکر می کردم دیگه هیچوقت نمیتونم تو بغلم بگیرم و عطرتو
نفس بکشم...

ولی خوشحالم که الان دوباره پیشتم هانا...دلم لک زده بود برای
کنارتو بودن

این ارمین بود که اینطوری ابراز عشق می کرد... بی غرور...!

اشکای گرم روی گونه هام جاری بودن و لب هام رو تر کردن

سرمُ بالا گرفتم که نگاهم تو نگاه ارمین قفل شد

اروم لب زدم

_منم!

_توچی؟

خودمُ بالا کشیدم و لبمُ چسبوندم به ته ریش نامرتبش و اروم

بوسیدم!

_منم دلم تنگ شده بود واسه کنارت بودن... لش کردنم تو بغلت...

بین گریه ام خندیدم و بینیم رو بالا کشیدم

_حتی واسه داد زدن و تهدید کردنات هم دلم تنگ شده

بود... ارمین شاید غرورم جلوت له بشه ولی من هیچوقت نتونستم

فراموش کنم.. بعد از چهارسال خودم رو متعلق به تو میدونم

یعنی...

نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم

_من دوستت دارم

OstadeKhalafkaar@



رمان عروس استاد ، استاد خلافکار, [۰۱:۵۹ ۱۱.۰۲.۲۰]



#استاد_دانشجو

#پارت ۱۲۰

با درد شدیدی تو گردنم بیدار شدم...اخ زیر لبی گفتم و جا به جا

شدم که حس کردم چیز سفتی زیر سرمه...

نگاهمو به کنارم دوختم که چشمم به چهره غرق خواب ارمین

افتاد

لبخندی روی لبام شکل گرفت....خوشحالم بودم از این که تو
 بغلش خوابیده بودم...مثل دخترای تازه به بلوغ رسیده که بار
 اولشونه میرن سرقرار با دوست پسرشون هیجان داشتم

از تخت پایین اومدم و گونه ارمین رو بوسیدم
 سریع یک دوش یک ربه گرفتم و بعدش یک صبحانه شاهانه
 آماده کردم

برای نهار تصمیم گرفتم غذای مورد علاقه ارمین که همیشه تو
 رستورانای سنتی سفارش میداد
 ابگوشت و ماهیچه پلو بپزم

با لذت به میز صبحانه خوشمزه ام نگاه کردم و منتظر شدم تا
 ارمین بیدار بشه

کم کم داشتم تو چرت میرفتم که صدای در اتاق منو به خودم
 آورد

مامانی ارمین جون بیدار شده...

ای شیطون بلا...نکنه تو بیدارش کردی

_نه بخدا مامان

خندیدم لپشو کشیدم... کمک ارمین کردم تا کارای ضروریش رو
انجام بده

و بعدم اوردمش سر میز صبحانه

_بفرمایید

_من که گفتم میلی ندارم

لقمه نیمرو رو جلوی دهنش گرفتم و لب زدم

_ارمین لطفا

سری تکنون داد و لقمه رو بلعید

کل روز رو توخونه کنارهم با شیرین کاریای ایلا گذروندیم...

ولی ارمین خیلی دماغ بود ولی به روی خودش نمیآورد و سعی
می کرد با ما بخنده

داشتم شونه هاشو ماساژ میدادم که خودشو کج کرد

سوالی نگاهش کردم

_میشه بریم تو اتاق حرف بزنیم

OstadeKhalafkaar@



رمان عروس استاد ، استاد خلافکار, [۱۶:۳۷ ۱۲.۰۲.۲۰]



#استاد_دانشجو

#پارت ۱۲۱

رو به روش نشستم و منتظر زل زدم به چشماش...
یک جور عجیبی نگاهم می کرد...انگار بین حرف زدن مردد بود
_بگو آرمین...هرچی باشه من پیشتم دخترت پیشته...
همون تیک عصبی همیشگیش که شصتش روی پشت لبش می
کشید

لبخندی زدم و گفتم:

میدونم الان عصبی ای و داری از یک موضوعی رنج میبری...از
حرکات میفهمم....بگو لطفا!

نمیخوام پیش من باشی...برو دنبال زندگیت!

گیج نگاهش کردم که ابروهاشو بالا انداخت
نمیخوام دیگه منتظرم باشی...بد موقعی رو انتخاب کردی برای
کنارم بودن...من نیاز به مهر و محبت و دوست داشتنت از سر
ترحم ندارم

با صدای ضعیفی گفتم

ارمین چه ترحمی؟ من بهت ترحم نمیکنم...تو چیزیت
نشده...امروز، فردا روپاهات راه میری...من به دل خودم ترحم
میکنم...من تازه میفهمم با کنارت نبودن چه ظلمی در حق خودم
کردم ارمین...من بعد از این همه سال نتونستم فراموش
کنم..من متعلق به توام

— پس کن هانا... همین که گفتم... برو هانا... از الان به فکر یک
زندگی جدید باشه بدون من!

— پس آایلا چ... می شه؟

— آیلانه... تو برو... اون دخترمه... اون بچه داخل شکمت هم به دنیا
میاری و بعد میری!

ناباور خیره شدم به صورتش و چشمای نم دار ارمین...

اشکم از گوشه چشمم جاری شد!

دهنم مثل ماهی باز و بسته میشد... اخ ارمین چرا لج کردی...

— ارمین بیا این حرفاتو فراموش کن... بعدا که خوب شدی صحبت
میکنیم

— نظرم جدیه هانا...

— چقدر بی رحم شدی... من بدون شماها چیکار کنم آرمین —

من بدون تو چیکار کنم.... آیا دیدی چقدر شبیهته... تا الانم سرپا
 موندم به این دلیل که اون مثل تو بود... با داشتنش زنده بودم و
 امید داشتم حالا هم خودتو هم اونو داری ازم میگیری
 نکن ارمین...!

OstadeKhalafkaar@



رمان عروس استاد ، استاد خلافکار, [۱۶:۳۷ ۱۲.۰۲.۲۰]



#استاد_دانشجو

#پارت ۱۲۲

DONYA/EMAMNOE
 #لیلی

_باید کمک کنی شخصی به اسم پروانه ایدین از زندان آزاد بشه
البته

همزمان با حرفش شونه هاشو بالا انداخت و ادامه داد
_ازاد بشه یا تو بتونی فراریش بدی بدون این که بعدا دنبالش
باشن

چشمام گرد شد و بابهت لب زدم

_من؟ یکيو فراری بدم؟

_اره... به هر حال تو پلیسی، واست کاری نداره لیلی

انتخاب راهشم با خودته

_نمیشه، نمیشه... همچین چیزی امکان نداره

شماهم از این درخواستا نکنید

به سمتم خم شد و با چشمای یخیش زل زد تو چشمام

_یعنی تو اجازه رد کردن هم داری؟ فراموش که نکردی اینجا
کجاست... به مخ کوچولوت فشار بیار خانوم پلیسه!

_میدونم شما کمکم کردید ولی این کار شدنی نیست...من یک پلیس معمولیم

نه قاضیم نه نگهبان زندان!

_اونش به خودت مربوطه که چجوری انجام بدی این کارو لیلی،فهمیدی؟

الان بشین فکر کن و راه چاره پیدا کن تا فردا بهم اطلاع بده

_چه فکری جناب نایت،من از پس این کار برنمیام

شرمنده شما شدم

خواستم عقب گرد کنم که چونه ام رو بین دست قدرتمندش گرفت و از بین دندون هاش غرید

_رو این مسئله با کسی شوخی ندارم...اوردنت به اینجا و اون همه هزینه یک علت داشتم اونم پروانه!اگر این کارو انجام بدی تا اخر عمرت مدیون پروانه ای که دست و پاهاش سرجاش هستن

بعد از حرفش به عقب هولم داد و لب زد

و اما اگر قبول نکنی فردا پس میفرستمت به همون خونه
وحشت چون بدرد من نمیخوری
انتخاب با خودته!

OstadeKhalafkaar@



رمان عروس استاد ، استاد خلافکار, [۱۶:۵۳ ۱۳.۰۲.۲۰]



#استاد_دانشجو

#پارت ۱۲۳

آب دهنم رو قورت دادم و دستی به موهای پریشونم کشیدم
دیشب چهره برزخی دانیل ترس به دلم انداخته بود...این چند
روز فقط اروم بودن و متانت ازش دیدم بدون هیچ زورگویی

این نشون میده ادم و سواستفاده گری نیست و از طرفی هم
 بهش حق میدم...هیچ کس این همه پول نمیده محض رضای
 خدا...باید حتی بیشتر از این ها براش کار انجام بدم
 حسابی تو فکر بودم و با خودم یکی دوتا می کردم که در اتاقم
 باز شد و دانیل تو چهارچوب در ایستاد
 _بگو لیلی!

_من قبول میکنم که کمکتون کنم!برای همون پروانه
 با حرفم چند قدم جلو اومد و سرش رو متمایل به چپ کرد
 _کار خوبی کردی لیلی
 اروم پشت دستش روی گونه ام کشید و ادامه داد
 _خیلی خوبه!خیلی...

ریه ام از بوی عطر تلخش پر شده بود

ازش فاصله گرفتم و با صدای ضعیفی گفتم
 _میشه بگید من باید چیکار کنم؟

یکم استرس دارم...هول شدم الان

معلومه ولی نترس!

حالا که باهم به توافق رسیدیم درباره جزئیاتش باید صحبت کنیم

بله گوشم با شماست!

ابروهاشو بالا انداخت و از اتاق بیرون رفت

یک ساعت دیگه آماده شو میریم یک جایی

نگران از تو اینه زل زدم به خودم!

کجا قراره بریم... تو این کشور به غیر از این اتاق از همه جا میترسیدم

نکنه به خاطر حرفای دیشبم لج کرده باشه و نخواه براش کار کنن

با این فکر رعشه به تنم افتاد

سریع هرچی جلوی دستم اومد پوشیدم

چند دقیقه بعد کنارش توماشین نشسته بودم

میشه بگید کجا میریم

یک جای خوب!

بعد از حرفش به راننده گفت که راه بیوفته

وحشت کل تنم رو به لرزه در آورده بود

تورو خدا منو نبرید به خونه وحشت... خواهش میکنم! هرکاری
بخواید براتون انجام میدم

OstadeKhalafkaar@



رمان عروس استاد ، استاد خلافاکار, [۱۶:۵۳ ۱۳.۰۲.۲۰]



#استاد_دانشجو

#پارت ۱۲۴

DONYA/EMAMNOE

هرکاری؟

اب دهنم رو قورت دادم و با تردید لب زدم

_بله

لباشو جمع کرد و با انگشت اشاره اش ضربه ای روی گونه ام زد

_تا مقصد فکر میکنم، بهتره ساکت بشینی و از موسیقی لذت

ببری

_اما

_از حرف زدن تو سکوت ماشین بدم میاد!

#هانا

شب تا صبح رو تو تخته گریه کردم و از خدا راه چاره

خواستم....من بدون ایلا چیکار کنم

یک راهی جلو پام بذار...آرمین اگر بفهمه من حامله نیستم دیگه

محاله بذاره آیلارو ببینم

با حرص و گریه موهامو عقب زدم و نگاهی به خودم تو آینه
کردم

_نباید خودتُ ببازی هانا مجد...جلوش وایستا! ایلا دختر توهم
هست...حق نداره از تو جداش کنه

از اتاق بیرون رفتم که بادیدن ارمین نیمه ایستاده اخمام در هم
شد...داشت به خودش فشار میاورد

نگاهش پر از عجز بود ولی غرور اینقدر زیاد بود که درخواست
کمک نمی کرد

بی حرف از کنارش رد شدم و زیرلب گفتم

_زیاد خودتو خسته نکن! بیا صبحانه

بعد از چیدن میز یک لقمه مربا و کره داخل دهنم گذاشتم...

_چرا ایستاده صبحونه میخوری

_عجله دارم

خواست سوالی بپرسه که پیش دستی کردم و گفتم

_کار شخصیه

_منم نمیخواستم بیرسم...به خودت مربوطه
 هرکار دوست داری بکن...فقط میخوام زودتر از این کشور برم
 تادخترم مثل تو بار نیومده

لیوان روی میز کوبیدم
 _مواظب حرف زدنت باش
 شونه هاشو بالا انداخت و زیرلب گفت
 _از اونی که من تورو خریدم بی غیرت بود...به هر حال توهم یکم
 میتونی

_خفه شو ارمین...خجالت بکش
 با عصبانیت برگشتم تواتاقم
 یک دامن کوتاه صورتی با تاپ بندی سفید و کت صورتی پوشیدم
 موهامم دم اسبی بستم و ادکلنم رو زدم
 ارایش مناسبی هم داشتم چون اینجا زیاد اهل ارایش نبودن

از اتاق بیرون اومدم که دیدم ایلا با ارمین مشغوله حرف زدنه
_ایلا...ایلا عروسکتو بردار بریم

OstadeKhalafkaar@



رمان عروس استاد ، استاد خلافکار, [۰۱:۱۳ ۱۴.۰۲.۲۰]



#استاد_دانشجو

#پارت۱۲۵

_کجا مامانی؟

از گوشه چشم به ارمین نگاه کردم و گفتم
_میرین سرکار...توپیش بچه ها بشین و بازی کن تا کارم تموم
بشه...بدو ایلا

_نميام مامان...مिमونم پيش ارمين جون

نميبيني تازه داره خوب ميشه

_نميشه ايلا

_تازه من و عمو قراره بریم تو اون خونه خوشگلش که تازه واسم

اتاق درست کرده بود

زمزمه ارمين بلند شد

_ايران خوشگلم...

ايلا با هيچان بالا پايين پرید و با فریاد می گفت

_جونمی جون...مامان تو ناراحت نشیا

وقتی من رفتم گریه نکن باشه؟عمو ارمين گفته قول میده زود

برات اجازه بگیره بيارتت پيش خودمون

با عصبانیت چند قدم جلو رفتم و رو به ارمين با فریاد لب زدم

_چی میگه اين بچه ارمين؟چی تو سرش کردی

متاسفم واست

مچ دست ایلارو گرفتم
 زود باش میریم پیش بابا میلاد
 ولیم کن مامان...من میخوام پیش ارمین باشم
 چرا داد میزنی سر اون
 بعد از حرفش دستشو ازاد کرد و خودشو تو بغل ارمین انداخت
 لبخند دندون نمایی بهم زد
 -خون، خون میکشه...این بچه با نفهم بودنش فرق بین من و اون
 مردک میفهمه ولی تو نه!
 واسه خودت متاسف باش هانا
 -ارمین جون به من گفתי نفهم؟
 ارمین قهقهه ای زد و لپشو بوسید
 -نه قند عسلم...با خودم بودم خوشگل خانوم...وسایلتو جمع کنی
 چیزی جا نذاریا
 -چشم

حس میکردم دود از سرم بلند میشه به حدی که ارمین بتونه
اون دودای تیره رو ببینه
عقب گرد کردم و از خونه بیرون زدم...حق با میلاد بود
اشتباه کردم که دلم واسه این ارمین مارموز سوخت
هیچوقت ادم نمیشه، ولی من حساب تو میرسم
نمیدارم دخترم راحت ازم جدا کنی

OstadeKhalafkaar@



رمان عروس استاد ، استاد خلافکار, [۱۵.۰۲.۲۰ ۰۴:۳۴]



#استاد_دانشجو

#پارت ۱۲۶

#هانا

چند ساعت تموم، بدون هیچ هدفی مشغول بالا و پایین کردن
خیابون های اطراف خونه بودم.

ذهنم حسابی به هم ریخته بود و نمی دونستم باید چه غلطی
بکنم...!

من بدون آیلا رسما میمیردم...

بدون آرمین هم همین طور...

دلم نمی خواست هیچ کدومشون رو از دست بدم.

بالاخره بعد از کلی فکر کردن که آخر سرهم به هیچ نتیجه ای
نرسیدم، تصمیم گرفتم که برگردم خونه...

وقتی به خونه رسیدم، تقریباً هوا تاریک شده بود.

با کلید دره خونه رو باز کردم و وارد خونه شدم.

همین که پامو داخل سالن گذاشتم، آرمین رو دیدم که روی
کاناپه دراز کشیده و چشماشو بسته.

خواستم به سمت اتاق آیلا برم که صداش مانع شد:

_کجا بودی...؟

به سمتش برگشتم و گفتم:

_به تو هیچ ربطی نداره.

چشماشو باز کرد و توی جاش نشست.

با اخم نگاهم کرد و گفت:

_البته معلومه با این تیپ و قیافه کدوم قبرستونی بودی.

دوباره می خواست شروع کنه و با حرفاش آزارم بده...

کلافه بازدمم رو بیرون فرستادم و چیزی نگفتم که ادامه داد:

_من و آیلا فردا از اینجا میریم... دلم نمی خواد آیلا زیره دست

آدمی مثل تو بزرگ بشه.

اینبار دیگه نتونستم سکوت کنم.

عصبی به سمتش برگشتم و با حرص گفتم:

_آیلا زیره دست من بزرگ بشه خیلی بهتر از اینه که پیش آدمی
مثل تو باشه... پدری که جز خوش گذرونی به هیچ چیز دیگه ای
اهمیتی نمیده... لابد پس فردا باید آیلا رو مست توی مهمونی ها
پیدا کنم آره...؟

با خشم داد زد:

_دهنت رو ببند هانا وگرنه..

صدامو بالا بردم و میون کلامش پریدم:

_وگرنه چی...هااااان...! خوب گوشاتو باز کن بین چی میگم
آرمین...به خدا اگر بخوای آیلا از من بگیری و بزاری و بری این
بچه داخل شکممو میندازم...داغشو به دلت میزارم.

OstadeKhalafkaar@



رمان عروس استاد ، استاد خلافکار, [۱۴:۲۸ ۱۶.۰۲.۲۰]



#استاد_دانشجو

#پارت ۱۲۷

#هانا

با تموم شدن جلم؛ جوری عصبی نگاهم کرد که از ترس غالب
تهی کردم و به یکباره کل تنم یخ بست.

به سختی از روی مبل بلند شد و به سمتم قدمی برداشت.

حتی با این وضعیتی هم که داشت باز ازش می ترسیدم...!

DONYA I EMAMNOE

غضبناک نگاهم کرد و غرید:

چه گهی خوردی هانا...؟ جرعت داری یبار دیگه تکرار کن تا دندوناتو توی دهنهت خورد کنم.

به سختی آب دهانم رو قورت دادم.

سعی کردم ترس رو کنار بزارم و در مقابلش جدی باشم.

اگه جلوش کم میاوردم قطعاً از این ضعفم سو استفاده می کرد و آیلا رو ازم می گرفت...

نفس عمیقی کشیدم و به سمتش رفتم و مقابلش ایستادم.

دستام از شدت هیجان و استرس می لرزید اما اینبار نمی خواستم ضعفی از خودم نشون بدم.

باید می فهمید که آیلا تا چه حد برام مهم بوده و هست...!

دستای لرزونم رو مشت کردم و گفتم:

نمیزارم آیلا رو ازم بگیری... بخوای حتی یه قدم ازم دورش کنی، یا بخوای با چرندیات مغزشو شست و شو بدی من هم ساکت نمیشینم آرمین...!

با چشمای ملتهب و قرمزش فقط زل زل نگاهم کرد و چیزی نگفت.

این نگاهاش برام از صدتا فوش بدتر بود.

بعد از چند ثانیه سکوتی که بین مون حاکم بود، انگشتش رو تهدید آمیز بالا آورد و مقابل چشمانم تگون داد و با لحن جدی و قاطعی زمزمه کرد:

_حواستو جمع کن هانا... بلایی سره این بچه بیاد، زندنت نمیزارم... دارم جدی بهت میگم.

OstadeKhalafkaar@



رمان عروس استاد، استاد خلافکار، [۱۴:۲۸ ۱۶:۰۲:۲۰]



#استاد_دانشجو

#پارت ۱۲۸

#هانا

اینقدر در لحنش جدیت و تحکم وجود داشت که زبونم به کل
بند اومد و ته دلم حسابی خالی شد...!

هر بار که با آرمین درمورد این بچه ای که اصلاً وجود نداره بحث
می کنم استرس و دلشوره بدی میاد سراغم...

استرس اینکه اگر بفهمه بچه ای در کار نیست چه واکنشی نشون
میده و چه بلایی سره من میاره...!

آشفته دستی میون موهام کشیدم و سعی کردم بحثو عوض کنم.
برای همین آروم پرسیدم:

_آیلا کجاست...؟

سرد جواب داد:

_توی اتاقش خوابیده.

سری تکنون دادم و به سمت اتاقه آیلا قدم برداشتم.

فقط چند میلی متر با دره اتاق فاصله داشتم که دوباره صداش بلند شد و رعشه به تنم انداخت:

_اگه مادر بودی بچه رو تا این موقع ول نمی کردی و با خیال راحت به هرزه بازی هات نمی رسیدی.

با حرص به سمتش برگشتم.

اینقدر به خاطر حرفی که زد از دستش عصبی شدم که به کل کنترلم رو از دست دادم.

با صدایی که به خاطر عصبانیت زیاد می لرزید گفتم:

_آره آره اصلا من هرزم... اصلا حق با تو و تو داری درست میگی... ولی کی باعث شد من اینی بشم که الان هستم...؟ هاااان...! کی باعث شد آرمین...؟

در سکوت نگاهم کرد که ادامه دادم:

_شوهرم باعث شد اینی بشم که الان هستم...شوهرم وقتی من

پاک بودم بهم ننگ هرزه بودن زد.

بازم فقط در سکوت نگاهم کرد.

با بغض بینیمو بالا کشیدم و تلخ گفتم:

_تو مقصر همه ی اینا هستی آرمین...تو مقصری...من که داشتم

زندگیم رو می کردم.

بالاخره دهن باز کرد تا چیزی بگه که همون لحظه دره اتاق آیلا

به یکباره باز شد و دستگیره در محکم در پهلوم فرو رفت.

با درد پهلوم رو چسبیدم و نالیدم:

_آخ...!

آرمین وحشت زده نگاهم کرد و داد زد:

_چیشد هانا...!؟

OstadeKhalafkaar@



رمان عروس استاد ، استاد خلافکار, [۱۸:۴۰ ۱۷.۰۲.۲۰]



#استاد_دانشجو

#پارت ۱۲۹

#لیلی

نمیدونم چه مدت گذشت که مقابل عمارت شیک و مجللی
ماشین رو پارک کرد.

البته ماشین با دره ورودی عمارت حداقل ده متر فاصله داشت...

متعجب به عمارت زل زدم و پرسیدم:

_اینجا دیگه کجاست...؟

سرد جواب داد:

_اینجا جایی که ماموریت تو ازش شروع میشه.

گنگ نگاهش کردم و گفتم:

_متوجه نمیشم...! فکر می کردم پروانه داخل ایران زندانیه و من

قراره از اونجا فراریش بدم...اصلا وایسا ببینم...! این عمارت چه

ربطی به من و به شغلم داره...؟

با انگشتاش چندین بار بی قرار روی فرمون ماشین ضربه زد و

گفت:

_پروانه زندانی هست اما نه در ایران...اسیر دستای اون امیره

عوضیه.

با شنیدن اسم امیر احساس کردم به یکباره روحم از بدن

پرکشید...!

به سختی آب دهانم رو قورت دادم و با تپه تپه گفتم:

ت...و...تو...از من...می خوای...برم...تو

دهن...شیر...؟ پروانه...از...چنگال...امیر... آزاد...کنم...؟!

فقط در جوابم سرشو تگون داد.

ناگهان با تعجب داد زدم:

دیوونه شدی...؟ من بمیرم سمت امیر نمیرم...اصلا تو با خودت

چی فکر کردی...! امیر کسیه که منو به اون خراب شده

فرستاد...امیر کسیه که منو فلج کرد...امیر کسیه که مسبب تموم

بدبختیای منه...اون سایه منو با تیر می زنه بعد من چه طوری

قراره پروانه از دستش نجات بدم...؟ این فکر رسما دیوونگیه...!

توی جاش کمی جا به جا شد و خونسرد گفت:

می دونم سوالای زیادی برات پیش اومده لیلی و مطمئن باش

که من به تک تک سوالات جواب میدم اما قبل از اینکه جواب

سوالاتو بهت بدم،دوتا راه جلوی پات میزارم...!

منتظر نگاهش کردم که ادامه داد:

یا میری توی باند امیر و از توانایی هات استفاده می کنی و پروانه نجات میدی و یا من برمی گردونمت به همون خونه...انتخاب با خودته.

OstadeKhalafkaar@



رمان عروس استاد ، استاد خلافکار, [۱۷.۰۲.۲۰ ۱۸:۴۰]



#استاد_دانشجو

#پارت ۱۳۰

DONYA/EMAMNOE

#لیلی

دو راهی خیلی سختی بود...!

و به قول معروف باید از بین گزینه بد و بدتر یکی رو انتخاب می کردم.

اگر وارد باند امیر میشدم، مرگم حتمی بود و اگر به اون خونه برمی گشتم تا آخر عمرم زجر می کشیدم.

حداقل اگه وارد باند امیر میشدم نهایتش این بود که امیر با یه تیر خلاصم می کرد...

ولی اون خونه...!

و عروسک شدن...!

با انزجار چهرمو جمع کردم.

حتی فکرش هم دردناک بود...

دانیل موشکافانه پرسید:

_خب...! چیکار می کنی لیلی...؟

کلافه نگاهش کردم و گفتم:

_باشه...وارد باند امیر میشم اما به دو شرط...!

مغرورانه گفت:

_حواست باشه...تو در جایگاهی نیستی که بتونی شرطی بزاری.

تلخ زمزمه کردم:

_شرطام اصلاً سخت نیستن...!

چشماشو باز و بسته کرد و لب زد:

_باشه...قبوله...حالا شرطات رو بگو.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

_اولین شرطم اینه که می خوام با آرش صحبت کنم.

دهن باز کرد تا با غیظ چیزی بگه که تند ادامه دادم:

_نگران نباش...! چیزی راجب امیر و این موقعیتی که توش گیر

افتادم بهش نمیگم...فقط می خوام صداش رو بشنوم و بهش

بفهمونم که زندم.

با آشفته‌گی آشکاری دستی میون موهاش کشید و گفت:
 _اونوقت دنبالت می گرده و سعی می کنه هر جور شده پیدات
 کنه.

با اندوه نالیدم:

_وارد باند امیر که بشم دیگه دستش بهم نمی رسه.

خیلی تیز بود.

متوجه اندوه کلامم شد و برای همین بحثو عوض کرد:

_قبوله...میزارم باهاش تماس بگیری...حالا شرط دومت چیه...؟!!

قاطع گفتم:

_می خوام به تک تک سوالام صادقانه جواب بدی...مخصوصا
 راجب امیر...می دونم که در جریان تموم کاراش بودی و
 هستی...اگه می خوای وارد باندش بشم باید یه چیزایی رو
 درموردش بدونم.

OstadeKhalafkaar@



رمان عروس استاد ، استاد خلافکار, [۲۳:۰۲ ۱۷:۰۲.۲۰]



#استاد_دانشجو

#پارت ۱۳۱

#لیلی

خیلی تند گفت:

_شرط دومت رو هم قبول می کنم...اما اول برمی گردیم به

عمارت و اونجا من همه چیز رو برات توضیح میدم.

سری تکنون دادم که ماشینو روشن کرد

و به راه افتاد.

توی راه هیچ سوالی ازش نپرسیدم و فقط ترجیح دادم به موزیکی
که در حال پخش بود گوش بدم اما اینقدر فکرم درگیر بود که
اصلا نمی فهمیدم خواننده داره چی بلغور می کنه...!

فکرم به شدت درگیر امیر و آزادی پروانه بودش...
اصلا چه جوری باید وارد باند امیر می شدم...؟
امیر قطعاً با دیدنم یا من رو می کشت یا دوباره به فکر عذاب
دادن من میوفتاد...
که احتمال دوم خیلی قوی تره...!

با صدا شدن اسمم توسط دانیل از افکار درهمم فاصله گرفتم و
گیج و منگ بهش زدم.

دانیل: کجایی تو...؟ پنج دقیقه که دارم صدات می
کنم... رسیدیم... پیدا شو.

متعجب از شیشه ماشین به بیرون زل زدم.

توی باغ عمارت بودیم...!

اینقدر تو فکر بودم که نفهمیدم کی رسیدیم.

از ماشین پیاده شدم و دنبال دانیل به سمت ساختمان عمارت
به راه افتادم.

وارد سالن عمارت که شدیم بی قرار گفتم:

_خب... حالا بگو...!

به سمتم برگشت و گفت:

_یک ساعت دیگه بیا به اتاقم... اون موقع صحبت می کنیم.

و بعد خیلی ریلکس به سمت طبقه بالا رفت و من با یک دنیا
سوال تنها گذاشت.

لعنتی...!

اصلاً درک نمی کرد که من اینجا برای فهمیدن حقیقت دارم بال
بال می زنم.

کلافه به سمت اتاقم رفتم و بعد از عوض کردن لباسام روی تخت
ولو شدم و منتظر به ساعت دیواری داخل اتاق زل زدم.

این یک ساعت برای من اندازه یک عمر گذشت...

هر لحظه...

هر ثانیه...

و هر دقیقه برام عذاب آور بود.

اما بالاخره این انتظار به پایان رسید.

OstadeKhalafkaar@



رمان عروس استاد، استاد خلافکار، [۲۳:۴۲ ۱۸.۰۲.۲۰]



#استاد_دانشجو

#پارت ۱۳۲

#لیلی

با استرس از روی تخت بلند شدم و از اتاقم بیرون زدم و به سمت طبقه بالا رفتم.

وقتی به پشت دره اتاق دانیل رسیدم، احساس کردم نفسم داره بند میاد...!

با دستم، آرام به گونم ضربه ای زدم و زیر لب زمزمه کردم:

_خودتو جمع کن لیلی...! آخه این چه وضعی که تو داری.

نفس عمیقی کشیدم و تقه ای به در زدم که بعد از گذشت چند ثانیه صدای بم و مردونش بلند شد:

_بیا داخل.

با دستای لرزون دستگیره به سمت پایین کشیدم و وارد اتاق شدم که گفت:

_درم پشت سرت ببند.

باشه ای زیرلب گفتم درو پشت سرم بستم.

به سمتش برگشتم که دیدم روی تخت نشسته و یه کتاب در دست داره.

متوجه نگاه خیره ی من شد و سرشو بالا آورد و گفت:

_بیا بشین...!

و با دستش به صندلی چرمی که کنار تختش قرار داشت اشاره کرد.

به سمت صندلی قدم برداشتم و روش نشستم.

منتظر بهش چشم دوختم که کتابشو بست و بهم زل زد و گفت:

_من نمی خوام به عنوان جاسوس و یا با یه اسم دیگه یا چهره

دیگه وارد باند امیر بشی...من می خوام به عنوان خوده لیلی وارد

باندش بشی.

DONYA I EMAMNOE

پوزخندی زدم و گفتم:

_میشه بگی چه جوری...؟ توی ماشین هم بهت گفتم...امیر تا من
رو ببینه خلاصم می کنه...بعد تو از من می خوای که وارد باندش
بشم...؟ اونم با همین چهره و اسم واقعیم...!؟

از روی تخت بلند شد و در حالی که داشت به سمت کتابخونه
کوچکی که گوشه اتاقش قرار داشت می رفت گفت:
_امیر خلاصت نمی کنه...چون براش مهمی...!

با تموم شدن جملش بلند زدم زیره خنده...!

مهم...؟

من...!

اونم برای امیر...؟

وای...مثل جوک می مونه.

DONYA I EMAM NOE

در حال خندیدن بودم که یه جوری با اخم نگاهم کرد که رسماً
دستشویی لازم شدم و دست از خندیدن کشیدم.
با همون اخمش گفت:

ـ بزار من حرفم تموم بشه بعد تو نیشته باز کن.
زیر لب ببخشیدی گفتم که ادامه داد:

ـ من توسط یکی از افراد امیر متوجه حضور تو داخل اون خونه
شدم...!

OstadeKhalafkaar@



رمان عروس استاد ، استاد خلافاکار, [۲۳:۴۲ ۱۸.۰۲.۲۰]



#استاد_دانشجو

#پارت ۱۳۳

#لیلی

کلافه لب زدم:

_اصلا سردر نمیارم چی میگی...!

کتابشو داخل یکی از قفسه های کتابخونش قرار داد و دوباره به سمت تخت برگشت.

روی تخت نشست و عمیق بهم زد و گفت:

_بهت حق میدم...من هم جای تو بودم گیج و سردرگم میشدم.

با حسرت بازدمم رو بیرون فرستادم که ادامه داد:

_من و امیریه جورایی رقیب هم حساب میشیم...اون یکی از مهم

ترین آدمای زندگیم رو از من گرفت و دشمنی ما از همین جا

آغاز شد...پروانه برای من همه چیزه،همه چیز و هرطوری شده

باید از دست اون امیره بی رحم نجاتش بدم.

عاجزانه نگاهش کردم و گفتم:

_خب...! اینا چه ربطی به من داره...؟

دانیل: فکر می کردم باهوش تر از این حرفا باشی...! این وسط کلی ارتباط بین من و تو و امیر وجود داره...! بازم چیزی از حرفاش نفهمیدم. خیلی گنگ حرف می زد.

متوجه سردرگمیش شد و سعی کرد واضح تر حرف بزنه:

_بین لیلی...وقتی امیر شروع به دشمنی با من کرد من سعی کردم یه جوری حذفش کنم و از طریق یه سری از دوستانم با آرش آشنا شدم...آرش قرار بود بهم کمک کنه اما درست وقتی که داشتیم موفق میشدیم جا زد...! و نتیجه جا زدنش شد از دست دادن پروانه...

متعجب زمزمه کردم:

_اما آرش چیزی درمورد تو به من نگفت...!

دانیل: همکاری من و اون کاملاً محرمانه بودش... به هر حال من
دیگه کاری با آرش ندارم... طرف حساب من تویی و ازت می‌خوام
که کارتو درست انجام بدم... اگه پروانه نجات بدی من هم برت
می‌گردونم ایران تا به زندگیت برسی.

انگشتمو درهم قفل کردم و بعد از مکث کوتاهی گفتم:

— من پروانه فراری میدم... اما هنوز مشکل اصلی سره جاشه...!

یه تای ابروش رو بالا انداخت و پرسید:

— چه مشکلی...؟

— من باید با امیر چیکار کنم...؟ اصلاً چه جوری باید وارد باندش
بشم...! کوچک‌ترین برخورد من با امیر مساوی میشه با مرگم.

پوزخندی زد و گفت:

— خیالت راحت... اون تورو نمی‌کشه... تو براش مهمی...!

DONYA IEMAMNOE

OstadeKhalafkaar@



رمان عروس استاد ، استاد خلافکار, [۲۳:۴۲ ۱۸.۰۲.۲۰]



#استاد_دانشجو

#پارت ۱۳۴

#هانا

به سختی و لنگون لنگون به سمتم اومد و نگران گفت:

_خوبی هانا...؟

نفس عمیقی کشیدم و دستمو از روی پهلوم برداشتم و گفتم:

_آره...خوبم...!

آرمین دهن باز کرد تا چیزی بگه اما آیلا پیش دستی کرد و تند گفت:

ـ مامانی... خوبی...؟ یهو چیشد آخه...؟!

نگاهمو به سمت آیلا که مظلومانه بین چهارچوب در ایستاده بود، سوق دادم و گفتم:

ـ چیزی نیست عزیزم... خوبم...! نگران نباش.

آرمین کلافه نگاهم کرد و غرید:

ـ میریم دکتر.

وحشت زده گفتم:

ـ دکتر برای چی...؟ گفتم که خوبم.

با اخم زمزمه کرد:

ـ تو شاید خوب باشی اما ممکنه بلایی سره بچم اومده باشه...!

وای خدایا...

داشتم بدبخت میشدم...

دکتر رفتن من مساوی میشد با لو رفتن دروغم!...

کلافه بازدمم رو بیرون فرستادم و جدی گفتم:

_بچه هم خوبه... با یه ضربه آروم که چیزیش نمیشه.

بلند و قاطع داد زد:

_همین که گفتم!...

با دادی که زد، به شدت ترسیدم و لرزش خفیفی به جونم افتاد.

ترس نه به خاطر دادش...

بلکه به دلیل برملا شدن دروغم!...

سعی کردم نظرشو عوض کنم برای همین گفتم:

_آرمین... بچه خوبه... اگه چیزیش میشد باید حسش می کردم.

بازم صداشو بالا برد و غرید:

_هانا اعصابم رو بهم نریز...برو لباست رو عوض کن بریم.

رسمما با بدبخت شدن فقط چند قدم فاصله داشتم...

OstadeKhalafkaar@



رمان عروس استاد ، استاد خلافکار, [۰۱:۲۴ ۲۰۰۲.۲۰]



#استاد_دانشجو

#پارت ۱۳۵

#هانا
DONYAEMAMNOE

حس کسی رو داشتم که هر لحظه داشت بیشتر و بیشتر در
باتلاق فرو می رفت...

و هرچی بیشتر برای نجات خودش دست و پا می زد فاصلش تا
مرگ کمتر میشد...

دستامو محکم مشت کردم و خواستم آخرین تیر خلاصیم رو رها
کنم و چیزی بگم که آیلا به سمت آرمین رفت و با اخم رو به
روش ایستاد و گفت:

— برای چی سره مامانم داد می زنی...؟

برای یه لحظه از این برخورد آیلا به شدت تعجب کردم.
صبح من رو به آرمین فروخت و پشت اون در اومد و حالا داشت
طرفداری من رو می کرد...!

واقعا که این بچه مثل خوده آرمین عجیب و غریب بود...

DONYAEMAMNOE

آرمین با همون اخم و جدیتش نگاهی سمت آیلا انداخت و گفت:

– چون حقشه.

آیلا کم نیاورد و با اون زبون درازش گفت:

– دیگه دوستت ندارم آرمین... تو همش سره مامانم داد می کشی
و اذیتش می کنی...!

آرمین کلافه دستی میون موهاش کشید.

انگار سعی داشت عصبانیتش رو کنترل کنه و درست با آیلا حرف
بزنه.

اما خب چندان هم موفق نشد و با تشر گفت:

– برو لباسات رو عوض کن آیلا می خوایم بریم جایی... اینقدر هم
روی اعصاب من راه نرو.

حرکات آرمین واقعا عجیب شده بود.

تا به حال سابقه نداشت با آیلا اینطور بد حرف بزنه...

کمی نسبت به حرکاتش دقیق تر شدم.

خدای من...!

همون تیک و حرکات عصبی که دکتر راجبش حرف می زد اومده
بود سراغش...

برای همین رفتارش دست خودش نبود...!
دیگه حالا واقعا باید از آرمین و واکنش هاش می ترسیدم.

هراسان دست آيلا گرفتم و با استرس گفتم:
_عزیزم لطفا برو داخل اتاق...!
از این می ترسیدم که مبادا اتفاق بدی بیوفته...

OstadeKhalafkaar@



DONYA IEMAMNOE

رمان عروس استاد ، استاد خلافکار, [۲۰۲۰.۰۲.۲۴:۰۱]



#استاد_دانشجو

#پارت ۱۳۶

#هانا

آیلا لجوجانه پاشو روی زمین کوبید و دستشو از میون انگشتم
بیرون کشید و گفت:

_نمیرمممممم...!

دوباره خواستم دستشو بگیرم و داخل اتاق ببرمش که ناگهان
آرمین جوش آورد و دست آیلا به زور گرفت و غرید:

_حالا که می خوای لجبازی کنی پس با همین وضع میبرت.

و بعد لنگون لنگون در حالی که دست آیلا رو گرفته بود به سمت
دره خونه قدم برداشت.

آیلا هم مدام داد می زد:

_ولمممممم کن...آرمین ولمممممم کن...دیگه دوست ندارم.

ترسیده به سمت آرمین دویدم و گفتم:

—آرمین تورو خدا ولش کن.

غضبناک نگاهم کرد و گفت:

—این بچه هم درست مثل تو...حرف آدم سرش نمیشه و تا زور بالای سرش نباشه کاری رو درست انجام نمیده.

دره خونه رو باز کرد که دستمو روی در قرار دادم و نالیدم:

—آرمین تو الان عصبی، نمی دونی داری چیکار می کنی...! تورو خدا آیلا ولکن...ببینش...نگاه کن چه قدر ترسیده.

حرفم تونست کمی آرومش کنه.

به سمت آیلا برگشت و به چهره معصومش که نم اشک درون چشماش حلقه بسته بود زل زد.

برای یک لحظه تموم حالات صورتش به کل تغییر کرد و دلش به حال آیلا سوخت.

همین که دست آیلا رو رها کرد، آیلا به سمت من دوید و خودش
رو تو بغلم انداخت.

بیچاره حسابی ترسیده بود.

چون اولین بارش بود که آرمین رو تا این حد عصبانی میدید...!

آرمین سرشو شرمنده پایین انداخت و دره خونه رو کامل باز کرد.
خواست از خونه خارج بشه که تند گفتم:
_با این وضعت کجا داری میری...؟

OstadeKhalafkaar@



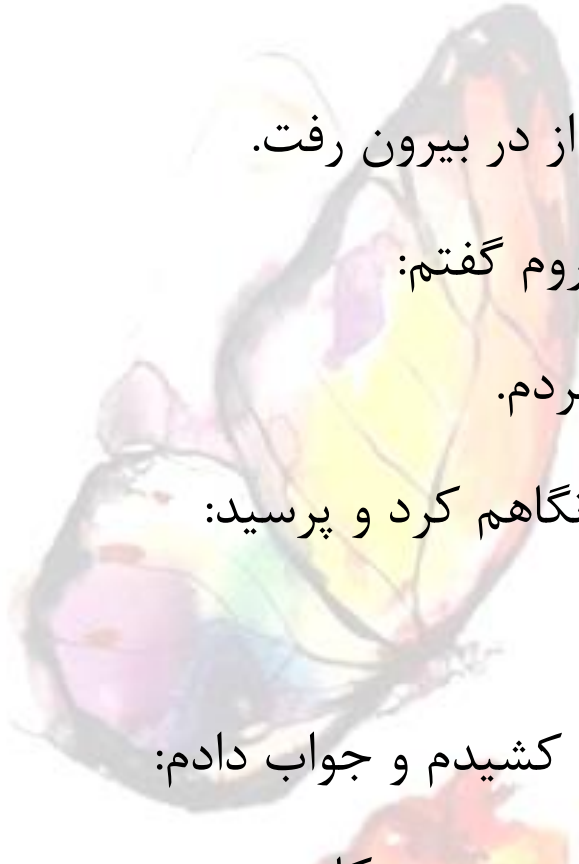
رمان عروس استاد، استاد خلافکار، [۲۰۲۰.۰۲.۲۴:۰۱]



#استاد_دانشجو

#پارت ۱۳۷

#هانا



جوابم رو نداد و بلافاصله از در بیرون رفت.

هراسان آيلا پس زدم و آروم گفتم:

_همینجا بمون تا من برگردم.

با چشمای اشک آلودش نگاهم کرد و پرسید:

_کجا میری مامان...؟

کلافه دستی میون موهام کشیدم و جواب دادم:

_میرم دنبال آرمین...تا تو بری عروسکات رو بچینی من برگشتم.

با بغض گفت:

_اما مامان...!

وقت این رو نداشتم که بایستم و با آيلا بحث کنم.

باید زودتر خودم رو به آرمین می رسوندم.

خم شدم و نوازش وار دستمو بین موهای آیلا کشیدم و با لحن
مهربونی گفتم:

_عروسکات رو بچین آیلا...آرمین رو که برگردوندم قول میدم
باهم دکتر بازی کنم.

لباشو کج کرد و دلخور گفت:

_اما ماما من دیگه آرمین دوست ندارم چون دعوام کرد...!

لبخند تلخی زدم و گفتم:

_عزیزم آرمین حالش خوب نبود...مطمئن باش وقتی برگرده
حسابی از کارش پشیمون شده و جبران می کنه...اصلا وقتی
برگشت مجبورش می کنیم باهامون دکتر بازی کنه باشه...؟

چیزی نگفت...

مثل اینکه خدا رو شکر راضی شدش...

سرشو به نشونه موافقت تکیه داد و بدو بدو به سمت اتاقش رفت.

با رفتن آیلا، کلیدمو از روی جاکلیدی برداشتم و تند از خونه بیرون زدم.

با اون وضعیتی که آرمین داشت نمی تونست زیاد دور شده باشه...!

چشم چرخوندم و میون جمعیت اندکی که در حال رفت و آمد بودن دنبال آرمین گشتم.
اما نبود که نبود...!

کمی جلوتر رفتم و هراسان نگاهی به اطرافم انداختم.
خدایا یعنی کجا رفته...؟

اخه با اون پاهای نیمه جونی که داشت نمی تونست توی این فرصت کم، زیاد دور شده باشه...!

DONYA IEMAMNOE

OstadeKhalafkaar@



رمان عروس استاد ، استاد خلافتکار, [۱۴:۰۶ ۲۱.۰۲.۲۰]



#استاد_دانشجو

#پارت ۱۳۸

#لیلی

کلافه گفتم:

چرا فکر می کنی براش مهمم...؟اگه حتی یک درصد مهم بودم
این همه بلا سرم نمیآورد...اگه مهم بودم منو به اون خونه نمی
فرستاد...من نه تنها براش مهم نیستم بلکه دشمنشم...امیر از هر
فرصتی استفاده می کنه تا به من ضربه بزنه...اون نمی خواد من
راحت و بدون درد بمیرم...می خواد ذره ذره زجر بکشم...برای

همین منو به اون خونه فرستاد...چون می دونست که تبدیل به عروسک جنسی میشم...!

خونسرد گفت:

_ داری اشتباه می کنی لیلی...! درسته که اون به خاطر خصومتی که با پدرت داشته به فکر زجر دادن تو ولی براش مهمی...اگه می خواست تو تبدیل به لولیتا بشی پس چرا توسط یکی از افرادش منو از وجود تو باخبر کرد تا پیام و نجاتت بدم...؟! فقط گنگ نگاهش کردم.

واقعا داشت چی می گفت...!

اصلا از حرفاش سردرنمیاوردم...

با دیدن چهره سردرگمم پوزخندی زد و گفت:

_اینجوری نگام نکن چون اونوقت حس می کنم جای یه پلیس کار درست روبه روم یه آماتور نشسته.

کلافه بازدمم رو بیرون فرستادم که ادامه داد:

من وقتی از جانب آرش ناامید شدم به فکر چندتا راه دیگه افتادم...دنبال افرادی می گشتم تا این وسط بهم کمک کنن و از امیر زخم خورده باشن...کمی که گذشت یکی از افرادم تورو بهم معرفی کرد...دختر پلیس و زیرکی که خودش رو در نقش دانشجو جا زد و به امیر نزدیک شد...دنبال یه راهی بودم تا پیدات کنم و ازت بخوام باهام همکاری کنی که فهمیدم ناپدید شدی...دنبالت گشتم اما پیدات نکردم چون امیر کارش رو خوب بلد بود...یه جوری مرگش رو صحنه سازی کرده بود که هیچ شکی به سمت اون کشیده نمیشد...و نهایت فکر می کنی من چه طور پیدات کردم...؟توسط یکی از افراد خوده خوده امیر...اگه امیر نمی خواست نه تنها من بلکه هیچ کس دیگه ای از جات باخبر نمیشد.

OstadeKhalafkaar@



رمان عروس استاد ، استاد خلافکار, [۲۰.۲.۲۱:۰۶:۱۴]



#استاد_دانشجو

#پارت ۱۳۹

#لیلی

موشکافانه پرسیدم:

پس آرمین چی...؟ اون اومد دنبالم.

دانیل: آرمین هم از جانب من با خبر شد.

با آشفتگی دستی میون موهام کشیدم و گفتم:

من مطمئنم امیر یه نقشه ای داشته که تورو وارد این ماجرا

کرده...مطمئنم از قصد تورو فرستاده تا من رو نجات بدی...!

سری به معنای نه به طرفین تکیون داد و گفت:

نه...! اون فقط می خواست تو یکم توی این مدت زجر بکشی.

یه تای ابروم رو بالا انداختم و با تردید گفتم:

از کجا اینقدر مطمئن حرف می زنی...! نکنه خودت هم دستش هستی...؟!

پوزخندی زد و گفت:

خوبه...از این شک و تردیدت خوشم میاد...اینکه زود حرف کسیو باور نمی کنی و همه جوانب رو می سنجی عالیه و نشون میده پلیس خوبی هستی.

فقط نگاهش کردم و چیزی نگفتم که صادقانه ادامه داد:

من هم دست امیر نیستم...برات دلیل و مدرکی هم نمیارم چون ضرورتی توش نمیبینم...اینکه تو الان اینجایی و رو به روم نشستی و از اون خونه وحشتناک نجات پیدا کردی دلش فقط

و فقط پروانس...! من ازت می خوام که کمک کنی تا پروانه از دست امیر نجات بدم اما اگر در خواست کمکم رو رد کنی مـ..

میون کلامش پریدم و گفتم:

ـمی دونم...! برم می گردونی به همون خونه.

دانیل: آفرین...از اینکه مجبور نیستم برات هر چیزی رو دوبار تکرار کنم خوشحالم.

ـخب حالا من باید چه جوری به باند امیر نفوذ کنم...؟

OstadeKhalafkaar@



رمان عروس استاد ، استاد خلافکار, [۱۴:۴۷ ۲۱.۰۲.۲۰]



#استاد_دانشجو

#پارت ۱۴۰

#هانا

میلاَد عصبی نگاهی بهم انداخت و با حرص گفت:
 _خدا رو شکر که ناپدید شده... خدا رو شکر...! با پای خودش از
 زندگی مون بیرون رفت.

کلافه دستی میون موهام کشیدم و غریدم:
 _میلاَد من بهت گفتم بیای اینجا چون به کمکت نیاز
 دارم... نگفتم بیای تا اعصابم رو بیشتر به هم بریزی.

قدمی به سمتم برداشت و گفت:
 _مشکل تو چیه هانا...؟ چرا ولکن اون عوضی نیستی...؟ از موقعی
 که اومده اینجا تا حالا دوبار ناپدید شده... و دلش هم خیلی

واضح و مشخصه...هر دوبار رفته پی خوش گذرونیش...! اون به تو و این بچه پایبند نیست، چرا نمی خوای بفهمی...؟! و بعد با دستش به آیلا که غمگین روی کاناپه نشسته بود و داشت نقاشی می کشید اشاره کرد.

نیم نگاهی سمت آیلا که به شدت توی خودش بود و توجهی به حرفای ما نمی کرد انداختم. دلم به حالش کباب شد... اون حتی وضعیتش از من هم بدتر بود. تن صدامو پایین آوردم و آروم تر گفتم:

-چی داری مال خودت میگی...؟! دفعه قبل که تن نیمه جونش رو دم در پیدا کردم...اینبار هم توی وضعیتی نبود که بتونه راه بره...مطمئنم یکی با آرمین دشمنی داره و می خواد بهش صدمه بزنه.

خیلی ریلکس گفتم:

_چه خوب...! حتما دزدیتش تا کاره نیمه تمومش رو تموم کنه.
با حرفی که زد ته دلم حسابی خالی شد.

OstadeKhalafkaar@



رمان عروس استاد ، استاد خلافکار, [۱۴:۳۴ ۲۲.۰۲.۲۰]



#استاد_دانشجو

#پارت ۱۴۱

#هانا
DONYA IEMAMNOE

نکنه برای آرمین اتفاقی بیوفته...!؟

با ترس گفتم:

_بسه بسه میلاد...!

خونسرد شونه ای بالا انداخت و گفت:

_برای دومین باره که آرمین ناپدید میشه...دفعه قبل تن بی
جونشو پیدا کردی، اینبار هم اگر شانس بیاری جنازشو.

داد زدم:

_گفتم بسهههههه...تمومش کن...اصلا اشتباه کردم که گفتم
بیای اینجا...از خونه من برو بیرون.

به طرفم اومد و رو به روم ایستاد و گفت:

_به فکر خودت باش هانا...به فکر خودت و آیلا...حالا که آرمین
ناپدید شده می تونی دوباره به زندگیت برگردی...بدون هیچ
نگرانی و ترسی.

عصبی نگاهش کردم و جدی غریدم:

_گفتم برو بیرون...برو...!

پوزخندی زد و به سمت دره خونه قدم برداشت.

درو باز کرد و همون طور که پشتش به من بود گفت:

_آرمین دیگه برنمی گرده هانا... سعی کن فراموشش کنی.

و بعد از خونه خارج شد و درو محکم پشت سرش بست.

با رفتنش نفس عمیقی کشیدم.

احساس می کردم زمین داره دور سرم می چرخه و از حجم

استرس و ترس زیاد حالت تهوع گرفته بودم.

به طرف آیلا رفتم و کنارش روی کاناپه ولو شدم.

حتی سرشو بالا نیاورد و نگاهم نکرد.

این سکوت و غمش داشت آزارم میداد.

آروم اسمشو صدا زدم و گفتم:

_آیلا عزیزم... چیشده... چرا اینقدر ناراحتی...؟

جواب سوالم رو نداد و بی مقدمه پرسید:

_آرمین جون دیگه نمیبینم ماما...؟

OstadeKhalafkaar@



رمان عروس استاد ، استاد خلافکار, [۲۳:۰۹ ۲۳:۰۲.۲۰]



#استاد_دانشجو

#پارت ۱۴۲

#هانا
DONYA/EMAMNOE

متعجب گفتم:

_این چه حرفیه آییلا... معلومه که میبینش...!
 مداد رنگیو که در دست داشت روی کاغذش قرار داد و گفت:
 _دروغ نگو مامان... من خودم حرفاتونو شنیدم.
 اصلا نمیشد این بچه رو گول زد...!
 به سمتش خیز برداشتم و آروم پیشونیش رو بوسیدم.
 با لحن اغواکننده ای گفتم:
 _من به تو دروغ نمیگم عزیزم... آرمینو بازم میبینی... بهت قول میدم.
 چیزی نگفت که ادامه دادم:
 _دلت براش تنگ شده...؟
 با اندوه خاصی سرش رو تکون داد و پرسید:
 _آرمین جون کجا رفته مامان...؟

DONYA I EMAMNOE

نمی دونستم باید چی جوابش رو بدم...!

مکت کوتاهی کردم و کمی بعد به دروغ گفتم:
 _رفته پیش یکی از دوستاش...اخه دوستش مریضه.
 با اون چشمای قشنگش که با آرمین مو نمی زد، عمیق نگاهم
 کرد و دوباره پرسید:
 _کی برمی گرده...؟!
 دستمو نوارش وار بین موهاش کشیدم و گفتم:
 _خیلی زود.

آیلا: مامان من خیلی دلم برای آرمین جون تنگ شده...بهش زنگ
 بزن...بگو زود برگرده.
 ای کاش می تونستم...!

ای کاش می تونستم فقط صداش رو بشنوم و مطمئن بشم که
 حالش خوبه...

زیر لب باشه ای گفتم و از روی کاناپه بلند شدم و به سمت
 گوشیم رفتم.

گوشیمو از روی میز برداشتم و سردرگم بهش زل زدم.

آخه باید با کی تماس می گرفتم...؟

از کی کمک می خواستم...؟

شاید الان آرمین داره برای زنده موندن تقلا می کنه و اونوقت
منه احمق اینجا ایستادم و نمی دونم باید چه غلطی بکنم.

[OstadeKhalafkaar@]



رمان عروس استاد ، استاد خلافکار, [۲۳:۰۹ ۲۳.۰۲.۲۰]



#استاد_دانشجو

#پارت ۱۴۳

DONYAIEAMNOE

#لیلی

با خونسردی جواب داد:

ـ به راحتی...! خوده امیر میاد سراغت.

پوزخندی زدم و گفتم:

ـ اون اگه می خواست سراغم بیاد وقتی که توی اون خونه بودم
اقدام می کرد...!

برای اینکه منو به چالش بندازه پرسید:

ـ تا حالا وجود امیرو مثل یه سایه ای که همیشه دنبالت حس
کردی...؟

مکث کوتاهی کردم و به فکر فرو رفتم.

قطعا جوابم به سوالش آرس...!

من هیچ وقت مرگ امیر رو باور نکردم و وجودش رو حس می
کردم.

درست مثل یه سایه...

سایه ای که در تعقیب منه...

سری به معنای آره تکون دادم که با اطمینان ادامه داد:

پس به من اعتماد کن لیلی... من همه جوانب رو سنجیدم و تموم حرکات امیر رو از قبل پیش بینی کردم... می دونم این راهی که دارم میرم درسته و اگر بهم کمک کنی می تونی شاهد زمین خوردن امیر باشی.

باشه من بهت کمک می کنم اما ازت می خوام که نقشت رو درست و حسابی برام توضیح بدی.

سری تکون داد و گفت:

من از طریق افراد امیر متوجه حضور تو داخل اون خونه شدم؛ پس امیر می دونه که تو الان پیش منی و فعلا اقدامی نمی کنه... من برات یه بلیط به ایران میگیرم و تو تظاهر می کنی که داری برمی گردی ای... ..

میون کلامش پریدم و هیجان زده گفتم:

_اینجاس که امیر اقدام می کنه...!

دانیل: آره...و اگر بخوایم بهتر بگیم...اینجاس که کاره تو شروع
میشه.

[OstadeKhalafkaar@]



رمان عروس استاد ، استاد خلافکار, [۲۳:۰۹ ۲۳:۰۲.۲۰]



#استاد_دانشجو

#پارت ۱۴۴

DONYA/EMAMNOE

#لیلی

_اما امیر آدم زیرکیه...حتی اگر بیاد سراغم مطمئنم برای اینکه
من نتونم خودم رو به آرش برسونم یه گوشه زندانیم می کنه...!
خونسرد زمزمه کرد:

_به تموم این احتمالات فکر کردم...حتی اگر به خاطر آرشم
زندانیت نکنه به خاطر وجود من نمیزاره که بیش از اندازه بهش
نزدیک بشی و تو کاراش دخالت کنی...اون می دونه که من
دشمنشم و از هر راهی استفاده می کنم تا بهش ضربه بزنم و از
طرفی هم می دونه که من بی دلیل تورو از اون خونه نجات
ندادم.

کمی توی جام جا به جا شدم و با تردید پرسیدم:

_با اینکه همه ی این احتمالات رو می دونی و از محدودیت های
من با خبری ولی اصرار داری که من وارد باندش بشم...؟

مطمئن سری تگون داد و گفت:

_اره...چون مجبورم...اما نگران نباش...من اونجا تورو به حال
خودت رها نمی کنم، نفوذی هایی توی باند امیر دارم که می تونن

بهت کمک کنن... لیلی تو تمام تلاشت رو بکن تا پروانه پیدا کنی
و نجاتش بدی.

زیپ کت چرمم رو بستم و به سمت میز آرایش رفتم و نامه ای
رو که روش قرار داشت برداشتم.

اما نامه نه...! بهتره بگم وصیت نامم که برای آرش نوشته بودم.
شاید زنده بر نمی گشتم و حرفای نگفته ای داشتم که نتونستم
پای تلفن به آرش بزنم.

OstadeKhalafkaar

از اتاق بیرون زدم و به سمت طبقه پایین رفتم.
همین که پامو روی آخرین پله گذاشتم تازه نگاهم جلب دانیل
شد.

دست به سینه گوشه سالن ایستاده بود و داشت من رو تماشا
می کرد.

[OstadeKhalafkaar@]



رمان عروس استاد ، استاد خلافکار, [۲۳:۰۹ ۲۳:۰۲.۲۰]



#استاد_دانشجو

#پارت ۱۴۵

#لیلی

به سختی آب دهانم رو قورت دادم و به طرفش رفتم و مقابلش ایستادم.

بدون هیچ حرفی کاغذ رو به سمتش گرفتم که پرسید:

این دیگه چیه...؟!_

آروم لب زدم:

وصیت نامم...اگه برنگشت..

کلافه میون کلامم پرید و گفت:

این چه کاریه لیلی...! امیر به تو صدمه ای نمی زنه.

سرمو بالا آوردم و عمیق به چشماش زل زدم.

نمی خواستم خودم رو ببازم...

نمی خواستم تسلیم بشم...

اما از موقعی که صدای آرش رو از پشت تلفن شنیده بودم، تبدیل

شده بودم به یه لیلی دیگه...

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

لطفا بگیرش...اگه هر اتفاقی برای من افتاد اینو حتما بده به

آرش.

باشه ای زیر لب گفت و کاغذ رو ازم گرفت.

کاغذ درون یکی از جیبای کتش قرار داد و بحثو عوض کرد و

پرسید:

_آماده ای...؟

سوالش رو با سوال جواب دادم:

_مطمئنی امیر میاد سراغم...؟!

دانیل: آره...اگه آماده ای بریم.

دستی میون موهام کشیدم و گفتم:

_آمادم ولی اشکالی نداره اگه با تو دیده بشم...؟

ابروهاش رو به معنای نه بالا انداخت و گفت:

_نه...اتفاقا می خوام افراد امیر من و تورو باهم ببینن...!

چیزی نگفتم چون واقعا از کارای این مرد سر در نمیآورددم.

به جرعت می تونستم بگم دانیل حتی از امیر مرموز تر و خطرناک

تره...
DONYA I EMAMNOE

اما مجبور بودم که طبق نقشش پیش برم چون راه دیگه ای

نداشتم.

[OstadeKhalafkaar@]



رمان عروس استاد ، استاد خلافکار, [۱۲:۱۲ ۲۶.۰۲.۲۰]



#استاد_دانشجو

#پارت ۱۴۶

#لیلی

شونه به شونه دانیل به سمت ماشینی که داخل باغ پارک شده بود قدم برداشتم.

سوار ماشین شدم که دانیل هم کنارم نشست و به راننده دستور حرکت داد.

سرمو به شیشه ماشین چسبوند و به نقطه نامعلومی خیره شدم.

فکرم به شدت درگیر بود...!

می تونستم به جرعت بگم که تا به حال این حجم از استرس و

ترس رو یک جا تجربه نکرده بودم.

برای اولین بار بود که به یه فرد ناشناس اعتماد می کردم و قدم

داخل راهی می گذاشتم که می دونستم صد درصد اشتباهه...!

با صدا شدن اسمم توسط دانیل از افکار درهمم فاصله گرفتم و

نگاهمو به سمتش سوق دادم.

کلافه گفتم:

_کجایی لیلی...؟ خیلی وقته دارم صدات می کنم.

آروم لب زدم:

_ببخشید...یکم فکرم درگیره.

مطمئن گفتم:

_نگران نباش...من حواسم بهت هست.

چیزی نگفتم که کیف چرم و زنونه ای کنارم قرار داد و گفت:
 _پاسپورد و بلیط و تموم چیزایی که لازم داری داخل این کیفه.
 کیفو برداشتم و پرسیدم:

_مطمئنی که امیر شکی نمی کنه...؟
 دانیل: شاید شک کنه که بازگشت تو به ایران یه نقشه باشه اما
 مطمئنم بعد یه مدت این شکش بر طرف میشه...البته به توانایی
 تو در نقش بازی کردن هم خیلی بستگی داره.

صادقانه گفتم:

_راستشو بخوای من یکم می ترسم.
 دانیل: اگه می خوای کار درست انجام بشه باید ترسو کنار بزاری
 و به خودت اعتماد داشته باشی...کوچک ترین لغزش میشه برگ
 برنده ی امیر...!

حق با دانیل بود...

نباید تسلیم می شدم و خودم رو می باختم.

اگه می خواستم امیر رو به خاطر تموم کارا و نامردی هایی که
در حق خودم و ارش انجام داده مجازات کنم باید قوی می بودم...

[OstadeKhalafkaar@]



رمان عروس استاد ، استاد خلافکار, [۱۲:۱۲ ۲۶.۰۲.۲۰]



#استاد_دانشجو

#پارت ۱۴۷

#لیلی

DONYAEMAMNOE

با ایستادن ماشین مقابل فرودگاه نفس عمیقی کشیدم.

نقشه از همین جا شروع میشه و من نباید خراب کاری کنم...

دست دراز کردم تا دره ماشینو باز کنم که صداش طنین انداخت:
_خیلی مراقب باش لیلی.

درو باز کردم و از ماشین پیاده شدم.

لحظه آخر به سمتش برگشتم و با اعتماد به نفس گفتم:

_مراقبم... پروانه پیدا می کنم و کاره امیرو هم برای همیشه تموم می کنم.

با تحسین سرشو تکون داد که درو ماشینو بستم و به سمت فرودگاه قدم برداشتم.

خب حالا باید کجا می رفتم...؟

به سمت سالن اصلی فرودگاه قدم برداشتم و وقتی به سالن اصلی رسیدم دره کیفم رو باز کردم و تنها بلیطی که داخلش بود رو در آوردم.

نگاهی به بلیط انداختم.

به ظاهر تا نیم ساعت دیگه به ایران پرواز داشتم.

بلیط دوباره داخل کیفم انداختم و روی یکی از صندلی ها نشستم.

هر آن منتظر بودم تا امیر یا یکی از افرادش خودشون رو نشون بدن اما انگار خبری نبود...!

نیم ساعتی منتظر نشستم تا زمان پروازم فرا رسید.

مثل اینکه قرار نیست خبری بشه...

پس منم برمی گردم ایران...

تقصیر من نیست که محاسبات دانیل اشتباه از آب در اومده...!

از اولم می دونستم که امیر سراغ نمیاد.

از روی صندلی بلند شدم و خواستم به سمت پله برقی برم که سنگینی نگاه کسیو روی خودم احساس کردم.

سرمو به طرفین چرخوندم که به چهره آشنایی مواجه شدم.

لعنتی...

خودش بود...!

خودش...

[OstadeKhalafkaar@]



رمان عروس استاد ، استاد خلافکار, [۱۲:۱۲ ۲۶.۰۲.۲۰]



#استاد_دانشجو

#پارت ۱۵۰

#هانا

بی توجه به التماس های من، با لحن اغواکننده ای نزدیک گوشم

پیچ زد:

_یا من همراهی کن هانا...همراهی کن تا برای همیشه مال من بشی.

با انزجار چهرم رو جمع کردم.

خدایا خودت کمکم کن...

دستامو روی تخته سینش گذاشتم و محکم به عقب هلش دادم
اما حتی یه میلی متر هم تگون نخورد.

ملتمسانه گفتم:

_خدا لعنت کنه میلاد...خدا لعنت کنه...تو داری با این کارت
رسمو منو می کشی.

سرشو نزدیک صورتم آورد و خواست لب هام رو نشونه بگیره که
صدای آیلا مانعش شد:

_مامان...مامان...!

نگاهم به سمت در چرخید.

دوباره صدای آیلا بلند شد:

_مامان...درو باز کن.

ترسیده به میلاد زل زدم و گفتم:

_میلاد ببین...! آایلا ترسیده...تورو به اون خدایی که می پرستی
تمومش کن...تو اینجوری نمی تونی منو به دست بیاری،فقط بدتر
داری یه کاری می کنی که ازت متنفر بشم و حرمت های بین
مون شکسته بشه.

تند گفت:

_من عقب نمی کشم هانا...اینبار عقب نمی کشم...به هر طریقی
که مونده تورو برای خودم می کنم و نمیزارم اون عوضی ازم
بگیرت.

و بعد سرشو توی گودی گردنم فرو برد و بوسه ریزی نشوند که
به یکباره حالم بد شد.

حس خیانت به آرمین داشت دیوونم می کرد و از طرفی هم
نگران آایلا بودم که داشت پشت در پر پر می زد.

نفس عمیقی کشیدم و خواستم پیش بزنم اما نتونستم و چشمام
سیاهی رفت.

دوباره همون حس...

دوباره همون حالت اومد سراغم...

بی رمق دست و پام شل شد و بعد بیهوشی مطلق و دیگه چیزی
نفهمیدم...

[OstadeKhalafkaar@]



رمان عروس استاد ، استاد خلافکار, [۱۲:۱۲ ۲۶.۰۲.۲۰]



#استاد_دانشجو

#پارت ۱۴۹

DONYA/EMAMNOE

#هانا

کلافه بازدمم رو بیرون فرستادم و گفتم:

_میلاد تورو خدا حرف بزن...آرمین کجاست...؟ حالش خوبه...!؟

بازم توجهی به حرفام نکرد و ادامه داد:

_فکر می کردم آرمین رو فراموش می کنی و دوتایی همراه با
آیلا یه زندگی جدید می سازیم...یه زندگی که همیشه با تو
آرزوش رو داشتم.

آشفته دستی میون موهام کشیدم و گفتم:

_لطفا تمومش کن میلاد...الان چیزی که مهمه سلامت آرمین...!
شاید الان جونش در خطر باشه، پس لطفا هر چیزی رو که می
دونی زودتر به من بگو.

انگار اصلا حرفام رو نمی شنید و کاملاً کر شده بود...!

صداشو بالا برد و تقریباً داد زد:

_می دونی چه قدر در حسرت داشتنت سوختم هانا...؟ می دونی
چه قدر دوست داشتم و دارم...! می دونی یا نه...؟!
عصبی غریدم:

_مثل اینکه تو چیزی برای گفتن نداری...الکی امید وار بودم...!
حالا برو از خونه ی من بیرون.
و بعد به سمت دره اتاق قدم برداشتم تا بیرون برم که ناگهان
محکم دستام رو گرفت.
ترسیده به چشمای ملتهب و به خون نشستش نگاه کردم که
توی صورتم غرید:

_حالا به زور به دستت میارم...به زور...!
و بعد روی تخت پرتم کرد و دره اتاق رو قفل کرد.
خواستم از روی تخت بلند بشم و از دستش فرار کنم که این
اجازه رو بهم نداد و روم خیمه زد.
ترسیده گفتم:

_چیکار می کنی میلاد...؟ دیوونه شدی...!

دستشو به سمت لباسم سوق داد و غرید:

_آره...دیوونه شدم...تو دیوونم کردی.

لباسمو توی تنم جر داد که با انزجار نالیدم:

_تورو خدا تمومش کن میلاد...تورو خدا...خواهش می کنم زجرم

نده...آخه لعنتی من به تو اعتماد داشتم چرا داری همچین کاری

با من می کنی...!

OstadeKhalafkaar@



رمان عروس استاد ، استاد خلافکار, [۱۲:۱۲ ۲۶.۰۲.۲۰]



#استاد_دانشجو

DONYA IEMAMNOE

#پارت ۱۴۸

#هانا

دو روزی میشد که خبری از آرمین نبود.
 مثل دفعه قبل انگار آب شده بود رفته بود داخل زمین...!
 بدون هیچ سرنخ یا نشونه ای...
 دیگه رسماً داشتم از نگرانی و اضطراب میمردم.
 همش ترس این رو داشتم که مبادا بلایی سرش بیاد.
 حال و روز آیلا هم حتی بدتر از من بودش.
 دل و دماغ هیچ کاری رو نداشت و همش توی خودش بود.

کلافه از افکار آشفتن فاصله گرفتم و خواستم به سمت آشپزخانه
 برم تا برای نهار چیزی درست کنم که صدای زنگ خونه مانعم
 شد.

خوشحال و ذوق زده با فکر اینکه آرمین پشت دره به سمت در
دویدم و درو باز کردم.

اما با دیدن میلاد تموم ذوقم از بین رفت.

با اخم نگاهش کردم و گفتم:

–چی می خوای میلاد...؟!

دلخور گفت:

–این دیگه چه طرز برخورد هانا...!

اصلا حوصله بحث نداشتم برای همین سرد جواب دادم:

–میلاد من اصلا حوصله و اعصاب ندارم...اگه میشه زودتر کارت
رو بگو.

لبخند تلخی زد و زمزمه کرد:

–اگه بگم یه رد و نشونی از آرمین پیدا کردم اعصابت میاد سره

جاش...؟

هیجان زده گفتم:

–واقعا...؟پیداش کردی...؟

جواب سوالم رو نداد و پرسید:

_می تونم پیام تو...؟

تند از جلوی در کنار رفتم و گفتم:

_آره... بیا تو.

قدمی داخل خونه گذاشت که پشت سرش درو بستم و گفتم:

_خب... بگو...!

موشکافانه نگاهی به اطراف انداخت و با دیدن آیلا که روی کاناپه

نشسته بود و داشت کارتون میدید اروم نزدیک گوشم پچ زد:

_جلوی آیلا نمی تونم چیزی بگم... نمی خوام درمورد آرمین

بفهمه و ناراحت بشه... بریم توی اتاق حرف بزنیم.

سری تکون دادم و گفتم:

_باشه باشه.

و بعد تند به سمت اتاق رفتم که میلاد هم پشت سرم به راه

افتاد.

زودتر از میلاد وارد اتاق و به دیوار تکیه زدم.

میلاد هم وارد اتاق شد و پشت سرش درو بست.
 منتظر بهش زل زدم و گفتم:
 _میلاد حرف بزن...آرمین کجاست...؟
 بی توجه به سوالم نگاهی به تخت انداخت و با حسرت لب زد:
 _فکر می کردم مال من میشی هانا...!
 در حالی که چسپیده بود بهم داشت لبشو میذاشت رو لبم خودم
 کنار گرفتم

[OstadeKhalafkaar@]



رمان عروس استاد ، استاد خلافکار، [۲۰:۳۰ ۲۶:۰۲:۲۰]



#استاد_دانشجو

#پارت ۱۵۱

#هانا

با صدای جیغ و داد آیلا آروم لای چشمم رو باز کردم.
چندین بار متعدد پلک زدم تا دیدم کمی واضح تر شد.
برای چند لحظه گیج به اطرافم زل زده بودم و چیزی به یاد
نمیاوردم.

با بلند شدن صدای داد میلاد به خودم اومدم و ترسیده توی جام
نشستم.

خواستم از تخت پایین برم که تازه متوجه وضعیتم شدم...!
کاملاً برهنه روی تخت افتاده بودم.

خدایا...

آخه من...

اونم توی این وضعیت...!

ناگهان با یاد آوری میلاد و قصدی که داشت ناخودآگاه چشمام
پره از اشک شد.

یعنی بهم تجاوز کرده بود...!

اون هم در شرایطی که کاملاً بیهوش بودم...؟
با بغض به چشمای اشکیم دستی کشیدم و از تخت پایین اومدم.
از خودم متنفر بودم.
از میلاد متنفر بودم.

هانای احمق... آخه چه طور تونستی بهش اعتماد کنی...!
با بلند شدن صدای جیغ آیلا وحشت زده به سمت در دویدم.

آیلا: مامانمو توی اتاق زندانی کردی...؟

خواستم از اتاق خارج بشم که تازه یادم افتاد چه وضعیت
افتضاحی دارم.

تند لباس پوشیدم و سراسیمه از اتاق بیرون رفتم.

با باز شدن دره اتاق توسط من، نگاه میلاد و آیلا که توی سالن ایستاده بودن به سمت من چرخید.

آیلا با دیدنم، تند به سمتم پرید و خودشو توی بغلم انداخت و گفت:

—مامان جونم...!

آیلا در آغوش گرفتم و با نفرت به میلاد زل زدم. متوجه نگاه به خون نشستم شد و خواست چیزی بگه که عصبی غریدم:

—گمشو از خونه من بیرون.

میلاد: هانا...م...

داد زدم:

—گمشو بیرررررررررررون...ازت متنفرم...متنفر.

قدمی به سمتم برداشت که آیلا پس زدم و مجسمه سنگی از روی میز برداشتم و مثل دیوونه ها صدامو بالا بردم:

_میلاد به قران اگه نری اول تورو می کشم بعد خودمو....گمشو بیرون.

وقتی دید مثل دیوونه ها جوش آوردم و قاطی کردم به سمت در رفت و از خونه خارج شد.

با رفتنش، روی زمین ولو شدم و زدم زیره گریه.

از ته دل گریه می کردم.

آخه چه قدر تو بدبختی هانا...

چه قدر...!

[OstadeKhalafkaar@]



رمان عروس استاد ، استاد خلافکار, [۲۰.۰۲.۲۷ ۱۸:۳۶]

In reply to رمان عروس استاد ، استاد خلافکار]



#استاد_دانشجو

#پارت ۱۵۲

#هانا

آیلا به سمتم اومد و با اون دستای کوچیکش اشکامو پاک کرد
و گفت:

_مامانی چرا داری گریه می کنی...؟

بینیمو بالا کشیدم و گفتم:

_چیزی نیست عزیزم...فقط با بابا میلاد بحثم شد همین...!

لباشو کج کرد و گفت:

_بابا میلاد اذیت کرد...؟

دستی به چشمم کشیدم و چیزی نگفتم که ادامه داد:

_وقتی آرمین جون برگشت بهش میگم که اذیت کرده.

تند گفتم:

_نه نه...آیلا عزیزم اگه آرمین برگشت اصلا چیزی بهش نگو
باشه...؟

#لیلی

با اینکه می دونستم زندس اما بازم از دیدنش حیرت کردم.
ناباور چندین بار پلک زدم که با خونسردی به سمتم اومد و
مقابلم ایستاد.

برعکس من که چه قدر توی این مدت لاغر شده بودم اون ورزیده
تر از قبلش شده بود...!

نگاهی به سرتا پام انداخت و بعد پوزخندی زد و گفت:

_میبینم که دست و پات هنوز سره جاشه ملکه ی من!

با این حرفش تازه به خودم اومدم و با نفرت نگاهش کردم.
 پوزخندش پر رنگ تر از قبل شد و با همون خونسردی ادامه داد:
 _فکر نمی کردی خودم شخصا برای بدرقت پیام نه؟!
 با حرص دندونامو روی هم فشردم و غریدم:
 _اومدی اینجا تا با دستای خودم بکشمت!

[OstadeKhalafkaar@]



رمان عروس استاد ، استاد خلافکار, [۲۸.۰۲.۲۰ : ۰۴:۳۲]



#استاد_دانشجو

#پارت ۱۵۳

#لیلی

تمسخر آمیز گفت

وای چه خشن!

عصبی به سمتش رفتم و روی پنجه های پام ایستادم تا قدم
بهش برسه.

با حرص یقه پیراهنشو بین مشتام گرفتم و غریدم

به خدا می کشمت امیر...می کشمت...تو کاری کردی که روزی
هزار بار آرزوی مرگ کنم...کاری کردی روزی هزار بار بمیرم و
زنده بشم...آخه تو چه قدر بی رحمی لعنتی...چه قدر ظالمی!

نگاه معنا داری بهم انداخت و خونسرد زمزمه کرد

پس خیلی بهت بد گذشت عسلم؟! من که حسابی سفارشت رو
کرده بودم!

یقه پیراهنش رها کردم و محکم مشتمو به تخته سینش کوبیدم.

با خشم از لای دندونای به هم کلیک شدم گفتم

_حالا که می دونم زنده ای محاله بیخیالت بشم...تا نفرستمت
بالای طناب دار ولکن نیستم.

سرشو نزدیک گوشم آورد و آروم پیچ زد

_تو پات به ایران نمی رسه پلیس کوچولو.

با چشمای درشت شده نگاهش کردم که ادامه داد

_من همیشه یه قدم ازت جلو ترم لیلی...اینو تا حالا چندبار بهت
گفتم؟ تو الان درست توی چنگ منی!

به عقب هلش دادم و گفتم

_جلوی این همه ادم نمی تونی کاری کنی امیر کیان فرهمند!

مطمئن یه تای ابروش رو بالا انداخت و لب زد

_واقعا؟!

دهن باز کردم تا چیزی بگم که زنی توی بلندگو اعلام کرد

_مسافران عزیز...متأسفانه مشکلی در باند به وجود اومده و پروازها
با کمی تاخیر انجام میشه.

با تموم شدن جمله اون زن،همهمه بدی کل فرودگاه رو پر کرد.

کاره امیر بود!

از قصد این نقشه رو کشیده بودش!

وحشت زده نگاهمو به سمت امیر سوق دادم که ناگهان با قرار
گیری دستمالی روی بینیم، دیگه چیزی نفهمیدم و چشمام
سیاهی رفت!

[OstadeKhalafkaar@]



رمان عروس استاد ، استاد خلافکار, [۱۵:۰۷ ۲۸.۰۲.۲۰]



#استاد_دانشجو

#پارت ۱۵۴

DONYAIEAMNOE

#لیلی

با حس گرمی دستی که داشت آروم گونم رو نوازش می کرد
چشمم رو باز کردم.

با دیدن امیر که لبخندزنان بالای سرم ایستاده بود؛ برای یک
لحظه خواستم مثل دیوونه ها جیغ بزنم اما خودم رو کنترل
کردم.

نگاه پر از نفرت و خشمم رو بهش دوختم که لبخندش پر رنگ
تر شد و گفت

_خوب خوابیدی ملکه ی من؟

خواستم از جام بلند بشم و مشتی نثار صورتش کنم اما درحین
ناباوری دیدم که دست ها و پاهام به تخت بستس!

عصبی غریدم

_چرا دست و پاهام رو بستس؟

کنارم روی تخت نشست و گفت

برای اینکه فکر فرار به سرت نزنه

با حرص بازدمم رو بیرون فرستادم و گفتم

اینبار دیگه از جونم چی می خوای امیر؟ اینبار دیگه برام چه

نقشه ای کشیدی؟ آخه لعنتی من مگه چه بدی در حقت کردم

که اینقدر عذابم میدی!

خونسرد لب زد

جواب سوال آخرت رو خوب می دونی

مثل دیوونه ها داد زدم

نه! نمی دونم... تو بهم بگو

با اخم گفت

تو داری تاوان بدی پدرت رو پس میدی.

با انزجار چشمامو بستم که ادامه داد

اما نگران نباش خانومم... از حالا به بعد دیگه نمیزارم بهت سخت

بگذره... البته اگه به حرفام گوش بدی!

چشمامو باز کردم و که خم شد و پیشونیم رو بوسید و از روی
تخت بلند شد.

به سمت دره اتاق قدم برداشت که با حرفی که زدم میخکوب
سره جاش ایستاد

_کاش همون شب مرده بودی امیر.

به طرفم برگشت و چشمکی زد و گفت

_دلت میاد برای بابای آینده بچت آرزوی مرگ کنی!؟

متعجب چشمامو درشت کردم که گفت

_خوب استراحت کن لیلی چون خیلی باهات کار دارم.

[OstadeKhalafkaar@]



DONYAIEAMNOE

رمان عروس استاد ، استاد خلافکار, [۱۶:۴۳ ۲۹.۰۲.۲۰]



#استاد_دانشجو

#پارت ۱۵۵

#هانا

با صدای زنگ گوشیم، کاغذ های به هم ریخته مقابلم رو کنار زدم
و به سمت گوشیم خیز برداشتم.

با دیدن شماره ی پرستاری که مراقب آیلا بود تند تماس رو
وصل کردم که صدای گریش توی فضا پیچید.

متعجب زمزمه کردم

_چیشده؟ چرا داری گریه می کنی!

میون هق هقش گفت

_خانم...همین الان یه آقای اومد و آیلا رو با خودش برد.

تقریبا داد زدم

– چی داری میگی مال خودت؟! یعنی چی آیلا برد؟

بینیشو بالا کشید و گفت

– خانم خواستم مانعش بشم اما آیلا هم با میل خودش با اون مرد رفت!

در حالی که داشتم هراسان محل کارم رو ترک می کردم گفتم
– اون مرد کی بود؟ چیزی نگفت؟

– نه خانم... فقط یه کاغذ داد بهم که بدم به شما.

عصبی گفتم

– همون جا بمون... دارم میام.

و بعد تند تماس رو قطع کردم و به سمت ماشینم که داخل
پارکینگ پارک شده بود رفتم.

تند سوار ماشین شدم و به سمت خونه رانندگی کردم.

از محل کارم تا خونه حداقل نیم ساعت راه بود و باید زودتر
خودم رو به خونه می رسوندم.

از شدت دلشوره و استرس اینقدر تند رانندگی می کردم که
نزدیک بود حتی با یه نفر تصادف کنم.

نمی دونم چرا حس می کردم اون مرد آرمینه و متوجه همه چیز
شده...

دروغم بابت حاملگی...

و ماجرای تجاوز میلاد!

به خونه که رسیدم، وحشت زده زنگ خونه رو زدم که پرستار
تند درو باز کرد.

با باز شدن در پریدم داخل خونه و گفتم

_اون کاغذو بده من...زود باش.

پرستار تند از روی میز کاغذو برداشت و به دستم داد.

کاغذو باز کردم و به کلماتش چشم دوختم.

با هر جمله ای که می خوندم احساس می کردم هر آن ممکنه
قلبم سینم رو بشکافه و بیرون بزنه!

دست خط آرمین بود و نوشته بودش:

_آیلا با خودم میبرم تا راحت بتونی به هرزه بازی هات با اون مرتیکه حروم زاده برسی... بهت پیشنهاد می کنم دنبال آیلا نیای هانا؛ چون به محض اینکه ببینمت به خاطر اون دروغی که گفتم و جر خوردنت زیره اون مرتیکه خونت رو میریزم!

[OstadeKhalafkaar@]



رمان عروس استاد ، استاد خلافکار, [۱۴:۴۶ ۰۱.۰۳.۲۰]



#استاد_دانشجو

#پارت ۱۵۶

DONYA IEMAMNOE

#هانا

سیلی محکمی نثارش کردم که بر اثر ضربه من، صورتش به یک طرف خم شد.

از شدت عصبانیت تموم بدنم می لرزید و اصلاً کنترلی بر رفتارم نداشتم.

نامه آرمینو به تخته سینه‌اش کوبیدم و داد زدم
 _بخونش! بخونش میلاد! همه ی اینا تقصیر توعه...تقصیر تووووو.
 با شرمندگی کاغذو گرفت و سرشو پایین انداخت که جدی تر
 ادامه دادم

_کاره تو بود نه؟ ناپدید شدن آرمین زیره سره تو بود؟!!

سرشو به نشونه آره تگون داد و گفت

_باره اولی که ناپدید شد نه، کاره من نبود...اما بار دوم...
 میون کلامش پریدم و غریدم

آخه چرا میلاد! چرا؟ هیچ می دونی با این کارت منو بدبخت کردی؟ بیچارم کردی!

سرشو بالا آورد و عمیق به چشمام زل زد و گفت

چون دوستت دارم هانا... با اینکه از آرمین حالم بهم می خوره اما بهش صدمه ای نرسوندم.

پوزخندی زدم و گفتم

تو صدمه اصلی به من زدی میلاد... تو کاری کردی که آرمین، آیلا رو با خودش برداره و ببره... تو با اون رابطه زوری منو نابود کردی و بعد خیلی راحت همه چیزو کف دست آرمین گذاشتی تا بیشتر خرد بشم... تا بیشتر نابود بشم.

با انزجار چهرشو جمع کرد و نالید

به خدا فکر کردم اینطوری می تونم به دستت بیارم... فکر می کردم آرمین بیخیالت میشه و میزاره و میره!

با درد چشمامو بستم و زمزمه کردم

_آره بیخیال من شد اما بیخیال دخترش نشد...بیخیال آیلا ی من نشد.

دستاشو روی شونم قرار داد که تند پش زدم و یه قدم به عقب رفتم.

آشفته دستی میون موهاش کشید و گفت

_باهم آیلا رو از اون عوضی پس میگیریم.

با تاسف سری به طرفین تگون دادم و گفتم

_دیگه مایی وجود نداره...از حالا به بعد تو برای من مردی

میلاد...مردی!دیگه نمی خوام ببینمت...خودم به تنهایی آیلا پس میگیرم.

[OstadeKhalafkaar@]



DONYAEMAMNOE

رمان عروس استاد ، استاد خلافاکار, [۱۴:۴۶ ۰۱.۰۳.۲۰]



#استاد_دانشجو

#پارت ۱۵۷

#لیلی

هرچی تلاش کردم تا پنجره داخل اتاق رو باز کنم، نتونستم!
امیر فکره همه چیز رو کرده بود.

امکان نداشت من رو داخل اتاقی بیاره که کوچک ترین راه فراری
داشته باشه.

عصبی از پنجره فاصله گرفتم و روی تخت نشستم.

فقط خدا می دونه اینبار این هیولا برام چه نقشه ای کشیده!
کلافه نفس عمیقی کشیدم و خواستم به سمت در برم که با
صدای قدم هایی که از بیرون اتاق میومد؛ تند سره جام نشستم.

به ثانیه نکشید که در باز و قامت امیر بین چهارچوب در نمایان شد.

با دیدن من لبخندی زد و قدمی داخل اتاق گذاشت و گفت
_امروز حالت چه طوره ملکه ی من!

فقط با اخم نگاهش کردم که به سمتم اومد و ادامه داد
_چه اخمو! بهتره اون سرگرد جونتو بیارم پیشت تا این اخمات از هم باز بشه.

عصبی از روی تخت بلند شدم و انگشتمو به حالت تهدید تکون دادم و گفتم

_امیر به خدا اگر بلایی سره آرش بیاری مـ..
جلم با زهرخندش قطع شد.

_تو چی؟ لابد منو می کشی! ببین لیلی من اگه اراده کنم می
تونم به راحتی کشتن یه پشه اون مرتیکه رو بفرستم اون دنیا.

DONYAEMAMNOE

لعنتی...

من مثلاً او مدم اینجا تا پروانه نجات بدم اما خودم توی چنگاله
امیر گیر افتادم.

دستی میون موهام کشیدم و پرسیدم

—از من چی می خواهی؟

به طرفم اومد و همون چند سانتی متر فاصله ای هم که وجود
داشت از بین برد.

نزدیک صورتم پیچ زد

—همون خواسته ای قبلاً ازت داشتم.

مات برده نگاهش کردم که ادامه داد

—بچه!

[OstadeKhalafkaar@]



رمان عروس استاد ، استاد خلافاکار, [۱۵:۵۷ ۰۳.۰۳.۲۰]



#استاد_دانشجو

#پارت ۱۵۸

#لیلی

و بعد لب های داغشو به لاله گوشم چسبوند و گاز ریزی گرفت
که تند به عقب هلش دادم و گفتم
_حالم ازت بهم می خوره امیر...این روش جدیدت برای انتقام
گرفته؟

چهره مظلومی به خودش گرفت و گفت
_نه عزیزم...من فقط ازت یه بچه می خوام، بچه ای که پدرش من
باشم و مادرش تو...این کجاش آخه شبیه انتقامه!
پوزخندی زدم و دهن باز کردم تا چیزی بگم اما این اجازه رو
بهم نداد.

با لحن جدی گفت

_بهت قول میدم اینبار حواسم خیلی به تو و بچمون باشه و اجازه
نمیدم کسی صدمه ای بهتون بزنه، از جمله اون جناب سرگرد!
_من با حرفای قشنگ قشنگ تو خر نمیشم امیر...اینقدر ازت
بدی و بی رحمی دیدم که خر نشم، این همه دختر...اگه دلت بچه
می خواد می تونی با یکی از اونا روهم بریزی.

یه تای ابروش رو بالا انداخت و گفت

_مشکل جنسی منو فراموش کردی؟تنها کسی که می تونه منو
به اور**سم برسونه تویی نه یه مشت ج*ده کثیف.

دست به سینه ایستادم و با آرامش خاطر گفتم

_من دیگه اشتباه گذشته رو تکرار نمی کنم و تو هم نمی تونی
منو مجبور کنی امیر چون اهرم فشاری نداری...دفعه قبلم اگه
زیربار اون خفت رفتم فقط به خاطر آرش بود.

در جواب حرفام لبخند مطمئنی زد.

از اون لبخنداش بود که نشون میداد یه نقشه ای داره.

مطمئنی که هیچ اهرم فشاری ندارم؟!

داره بازیت میده لیلی... حرفاش رو باور نکن.

امیر دستش به آرش نمی رسه... اون فقط این حرفو زد تا تورو
وادار کنه خواستش رو انجام بدی.

مطمئن سرمو تکون دادم که محکم مچ دستم رو گرفت و از اتاق
بیرون رفت.

بدون هیچ اختیاری دنبالش کشیده میشدم.

خودش رو به یکی از اتاقای طبقه پایین رسوند و پشت در ایستاد.

همین که دره اتاق رو باز کرد چشمم به جسم نیمه جون لیلا
افتاد که دست و پاش به تخت بسته شده بود.

گیج و منگ به لیلا زل زده بودم که سرشو کنار گوشم آورد و
پچ زد

خواهرت برعکس تو خیلی احمق و سادس.

[OstadeKhalafkaar@]



رمان عروس استاد ، استاد خلافکار, [۱۶:۰۲ ۰۳.۰۳.۲۰]



#استاد_دانشجو

#پارت ۱۵۹

#هانا

تا کسی؛مقابل خونه قدیمی من و آرمین از حرکت ایستاد.
با حسرت نگاهی به دره خونه انداختم و بعد کرایه تا کسی حساب
کردم و پیاده شدم.

به سمت دره خونه قدمی برداشتم و مقابلش ایستادم.

با استرس دستمو به سمت زنگ خونه دراز کردم و فشردمش.

فقط خدا به خیر بگذرونه!

حاضرم آرمین هر چه قدر می خواد کتکم بزنه اما اجازه بده کناره
آیلا بمونم.

نفس عمیقی کشیدم و منتظر ایستادم اما خبری نشد.
دوباره زنگ خونه رو فشردم که اینبار صدای قدم های کسی از
پشت در بلند شد.

به سختی آب دهانم رو قورت دادم و به در خیره شدم.
صدای قلبم که دیوانه وار می تپید، کلافم کرده بود و استرسم رو
بیشتر می کرد.

بالاخره در باز شد!

با باز شدن در؛ ترسیده به آرمین که بین چهارچوپ در ایستاده
بود و داشت غضبناک نگاهم می کرد زل زدم.

با این نگاهش بیشتر دست و پام رو گم کردم و اصلا فراموش
کردم چی می خواستم بگم!

لب های خشکم رو تر کردم و دهن باز کردم تا چیزی بگم که
ناگهان صورتم به شدت سوخت و به یک طرف خم شد.

_این به خاطر دروغی بود که بابت حامله بودن بهم گفتم.
اشک توی چشمام حلقه بست.

حقم بودش!

دستشو بالا برد و خواست سیلی دیگری نثارم کنه اما با دیدن
اشکام دستشو پایین آورد و محکم مشت کرد.

با بغض گفتم

آرمین...به خدا م...

بلند داد زد

_خفه شو هانا...فقط خفه شو...گفتم اگه پاتو بزاری اینجا خونت
رو میریزم، نگفتم بهت؟

فقط با ترس سرمو تکون دادم.

سرشو جلو آورد و توی صورتم عربده زد
_کی من به حرفی که زدم عمل نکردم که این بار دومم باشه؟

[OstadeKhalafkaar@]



#استاد_دانشجو

#پارت ۱۶۰

#هانا

با التماس گفتم

_هر بلایی خواستی سرم بیار...کتکم بزن هر کاری خواستی بکن
اما منو از آیلا جدا نکن، بزار پیشش باشم آرمین...من بدون اون
رسمایمیرم!

پوزخندی زد و بی رحمانه گفت

_آیلا به همچین مادر هرزه ای نیاز نداره...اگه ادعای مادريت
میشه چرا وقتی داشتی زیره اون مرتیکه ناله می کردی به فکر
دخترت نبودى؟

دستی به چشمای نم دارم کشیدم و گفتم

_داری اشتباه می کنی...من با اون رابطه ای نداشتم.

_می خوای برم عکسات رو بیارم؟

متعجب لب زدم

_کدوم عکسا!

توجهی به سوالم نکرد و با فک منقبض شده ای غرید

DONYAEMAMNOE

ببین هانا با زبون خوش گورتو گم کن برو چون حاله داره از
ریخت بهم می خوره... با این اشکا و مظلوم نمایی ها هم نمی
تونی چیزی رو پیش ببری.

چه قدر ترسناک و بی رحم شده بود.
انگار واقعا قصد این رو داشت که آیلا رو برای همیشه ازم دور
کنه.

با حرص اشکای سمجم رو پس زدم و گفتم
_من آیلا پس میگیرم... حالا به هر قیمتی که شده.

پوزخند زد

_اوکی عزیزم... هرکاری می خواهی بکن، اصلا بزار خودم یه راهی
جلوی پات بزارم! می تونی بری شکایت کنی هر چند که جرمت
خیلی سنگینه و امکان نداره دادگاه آیلا رو به تو بده مخصوصا
اگر من عکسات رو که لخت توی بغل اون مرتیکه بودی؛ در حالی
که شوهر داشتی به دادگاه ارائه بدم کارت خیلی سخت تر میشه!

دستامو محکم مشت کردم...من واقعا هیچ شانسى نداشتم.
 وقتى دید حرفى ندارم که بزنم پشت در رفت و خواست درو
 ببنده اما لحظه آخر پشیمون شد.
 نیم نگاهی سمتم انداخت و گفت
 _درضمن من دارم ازدواج می کنم هانا...بالاخره آيلا به يه مادر
 نیاز داره که بالای سرش باشه.

[OstadeKhalafkaar@]



#استاد_دانشجو

#پارت ۱۶۱

DONYAEMAMNOE

#لیلی

ناخوداگاه به سمت لاله قدم برداشتم که بازوم رو گرفت و تند دره اتاق رو بست.

به سمت خودش برم گردوند که دستمو بالا آوردم و خواستم مشتی حواله صورتش کنم اما دستمو توی هوا گرفت. بلند داد زدم

_خیلی پست فطرتی امیر... خیلی آشغالی... چرا دوباره خواهرمو قاطی این ماجرا کردی! چرا دزدیدیش؟ مگه من برای انتقام گرفتن کافی نیستم؟ آخه لعنتی، آخه عوضی تو مگه قلب نداری... تو مگه انسانیت نداری... من که هستم... من که جلوت وایستادم و تو راحت عذابم میدی... چرا دیگه پای خواهرم رو وسط می کشی؟!

برعکس من که داشتم مثل اسپند روی آتیش جلز و ولز می کردم؛ اون خیلی ریلکس و خونسرد گفت

_اولن که من لاله رو ندزدیدم، اون خودش دوباره به سمت من اومد البته حقم داره هاااا... عاشقه، قلبش رو به من باخته و کنترلی

رو رفتارش نداره...دومن من هنوز بلایی سرش نیاوردم که اینطور
 داری کولی بازی در میاری...خواسته منو که انجام بدی می
 فرستمش ایران پیش بابا جونت!

با نفرت گفتم

_حالم ازت بهم می خوره.

لبخند محوی زد و لپم رو کشید و گفت

_عزیزم اینقدر تلخ نباش دیگه! به این فکر کن که پس فردا قراره
 مادر بشی ملکه ی من.

زهرخندی زدم و زمزمه کردم

_من تسلیم خواسته تو نمیشم امیر.

_باشه اشکالی نداره هر طور مایلی...اما فکر کنم خواهرت
 خوشحال بشه اگه من پدرو بچش باشم.

با حرص دستامو مشت کردم.

چه قدر بی رحم تر از قبل شده بود!

انگار همون یه ذره انسانی که توی وجودش قرار داشت توی
این مدت از بین رفته بود.

با درد چشمامو روی هم بس

رمان عروس استاد ، استاد خلافتکار, [۱۶:۰۲ ۰۳.۰۳.۲۰]



#استاد_دانشجو

#پارت ۱۶۲

#لیلی

با حرص رژ لب قرمزی رو که داخل کیف لوازم آرایش بود
برداشتم و گوشه اتاق پرت کردم.

اینقدر از دست لاله حرصی بودم که حد نداشت!

آخه دختره ی احمق تو که نامزد کرده بودی... تو که فرید
داشتی، برای چی دوباره خام حرفای امیر شدی؟
کلافه روی تخت نشستم و سرمو بین دستام گرفتم.

حالا باید چیکار می کردم!
حتی اگه تسلیم خواستش میشدم بازم امیر لاله به ایران برنمی
گردوند.

اون قصدش انتقام بود...
انتقام از همه ی ناموسای بابام...

اینقدر در افکار آشفته و درهمم غرق بودم که اصلا متوجه حضور
کسی داخل اتاق نشدم، فقط با صدا شدن اسمم وحشت زده از
جام بلند شدم و به اطرافم نگاهی انداختم.

دیدم همون خدمتکاری که برام لباس خواب و لوازم آرایش آورده
بود، در چند قدمی من ایستاده.

با اخم نگاهش کردم و گفتم

– چی می خوای؟

بدون هیچ حرفی کاغذی به سمتم گرفت.

با اکراه کاغذو از دستش گرفتم و بازش کردم.

یه علامت بود...علامت جغد سیاه!

پس این دختره خدمتکار جاسوس دانیل بودش.

دختر از حالت صورتم فهمید که شناختمش پس تند رفت سره
اصل مطلب

– آقا می خوان بدونن پروانه پیدا کردی یا نه؟!

– گوربابای دانیل و پروانه...من خیلی زرنگ باشم بتونم خواهرم
رو نجات بدم.

ترسیده به بیرون از اتاق نگاهی انداخت و گفت

– هیس...آروم! ممکنه کسی مکالمه مارو بشنوه...من اینجام تا به
شما کمک کنم.

با حالی آشفته روی تخت نشستم و گفتم

_نمی دونم باید چیکار کنم...فعلا فقط آمار نگهبان هایی که از
این عمارت محافظت می کنن رو برام بیار.
_باشه.

و بعد به سمت دره اتاق رفت و خواست از اتاق خارج بشه که با
حرفی که زدم میخکوب سره جاش ایستاد.
_صبر کن.

به طرفم برگشت و سوالی نگاهم کرد.

اگه امیر می گشتم می تونستم هم لاله رو نجات بدم و هم خودم
رو!

نفس عمیقی کشیدم و آروم لب زدم
_برام یه اسلحه بیار.

DONYA IEMAMNOE

[OstadeKhalafkaar@]



رمان عروس استاد ، استاد خلافکار, [۱۶:۰۳ ۰۳.۰۳.۲۰]



#استاد_دانشجو

#پارت ۱۶۳

#لیلی

متعجب به سمتم برگشت و پرسید

_اسلحه! برای چی می خوای؟

_اینا دیگه ربطی به تو نداره...فقط کاریو که ازت خواستم انجام
بده.

فکرم رو خوند و تند گفت

_می خوای امیرو بکشی؟

در جوابش سری تکون دادم و گفتم
 _آره...می خوام زمینو از وجود همچین هیولایی پاک کنم.
 هاج و واج نگاهم کرد و گفت
 _دیوونه شدی؟ فکر کردی اگه امیرو بکشی دستت به پروانه می
 رسه؟!
 عصبی چنگی میون موهام زدم و به طرفش رفتم.
 مقابلش ایستادم و عصبی گفتم
 _پروانه برام مهم نیست...من الان به تنها چیزی که اهمیت میدم
 خواهرمه.
 _من مدت زیادیه که اینجا دارم نقش یه خدمتکارو بازی می
 کنم...همه ی سوراخای این عمارت رو گشتم اما اثری از پروانه
 نیست.

سردرگم نگاهش کردم.
 انگار اصلا نمی فهمید من چی دارم میگم و دردم چیه!

_ حرفای منو شنیدی؟؟ دارم میگم من فقط به فکر نجات خواهرمم نه پروانه.

سرشو نزدیک گوشم آورد و آروم بچ زد

_ خواهرت اینجا نیست... همین دیروز بردنش... فکر کنم همون جایی که بقیه دخترا هستن.

خشکم زد!

بفرما لیلی خانم...

امیر یه قدم که چه عرض کنم صد قدم از تو جلوتره.

فکر کردی لاله اینجا اسکان میده تا تو راحت فراریش بدی؟

کلافه و سردرگم به نقطه نامعلومی زل زدم که صداش طنین انداخت:

_ سعی کن اعتماد امیرو جلب کنی و بهش نزدیک بشی... این تنها راه نجات پروانه و خواهرته.

ناچارا سری تکون دادم و گرفته گفتم

—حداقل برام قرص ضد بارداری بیار...این کارو که می تونی انجام بدی؟

[OstadeKhalafkaar@]



رمان عروس استاد ، استاد خلافکار, [۲۱:۱۴۰۴.۰۳.۲۰]



#استاد_دانشجو

#پارت ۱۶۴

#هانا

DONYAEMAMNOE

با دستمال اشکام رو پاک کردم و نالیدم

_حالا باید چیکار کنم مهرداد؟ من نه می تونم به زور آیلا ازش بگیرم و نه می تونم شکایت کنم.

جوابم رو نداد و عصبی مشغول بالا و پایین کردن طول و عرض اتاق شد.

فکر کنم بیشتر از اینکه فکرش درگیره پس گرفتن آیلا باشه داشت به میلاد فکر می کرد.

دستمال دیگری از داخل جعبه برداشتم و سرمو پایین انداختم که ترانه اینبار پرسید

_مهرداد می خوای چیکار کنی؟

ایستاد... به سمت من و ترانه که روی تخت نشسته بودیم برگشت و من رو مخاطب قرار داد و گفت

_تو شاید نتونی اما من آیلا پس میگیرم... حساب اون میلاد حروم لقمه رو هم بعدا می رسم.

و بعد عصبی به سمت دره اتاق قدم برداشت که ترانه تند از جاش بلند شد و بازو شو گرفت و گفت

— کجا داری میری؟

— میرم دم خونش.

منم از روی تخت بلند شدم و به طرفشون رفتم.

مقابل مهرداد ایستادم و گفتم

— منم میام... من که نباشم تو دوباره باهاش دعوات میشه.

جدی گفت

— لازم نیست؛ تو همین جا بمون... من فقط می خوام باهاش حرف

بزنم.

پوزخندی زدم و گفتم

— تو گفتیو منم باور کردم... تو و آرمین هر موقع به هم می رسید

مثل سگ و گربه به جون هم می پرید.

ناچاراً سری تکون داد و موافقت کرد که باهاش برم.

مهرداد تنها امید من بود...

تنها کسی بود که می تونست کمکم کنه آیلا از آرمین پس

بگیرم...

ترانه موند تا مراقب ترمه باشه و من و مهرداد هم سوار ماشین
شدیم و به سمت خونه آرمین به راه افتادیم.
توی راه سکوت بین مون حکم فرما بود که بالاخره مهرداد پرسید
_واقعا میلاد بهت تجاوز کرد هانا؟

[OstadeKhalafkaar@]



رمان عروس استاد ، استاد خلافکار, [۲۱:۱۴۰۴.۰۳.۲۰]



#استاد_دانشجو

#پارت ۱۶۵

DONYAEMAMNOE

#هانا

خجالت زده سرمو پایین انداختم و گفتم

_آره...من بیهوش شدم چون دوباره همون حالت بهم دست داد
اما وقتی بیهوش اومدم، برهنه روی تخت افتاده بودم.

با حرفی که زد من رو به چالش انداخت:

_تو بیهوش بودی! پس چه طور می تونی اینقدر مطمئن بگی که
بهت تجاوز کرده؟!

نفس عمیقی کشیدم و بعد از مکث کوتاهی گفتم

_قبل از اینکه بیهوش بشم لباس تنم بود مهرداد!

با تموم شدن جلم، اخماش بیشتر درهم رفت و با فک منقبض
شده ای غرید

_فقط خدا خدا کنه که دستم بهش نرسه، آيلا که پس گرفتی؛
میرم سراغش...زندش نمیزارم.

در جوابش چیزی نگفتم.

فعلا تنها چیزی که برام مهم بودش آیلا بود و نمی خواستم با فکر کردن به میلاد ذهنم رو مشغول کنم.

دیگه نه من چیزی گفتم و نه مهرداد و تا رسیدن به خونه آرمین سکوت بین مون حکم فرما بود.

وقتی رسیدیم؛ مهرداد کمی با فاصله از خونه ماشین رو پارک کرد که تند از ماشین پیاده شدم و به سمت خونه دویدم.

منتظر مهرداد نشدم و زنگ خونه رو پشت سره هم فشردم.

با اینکه به شدت استرس داشتم اما سعی می کردم که این ترس و استرسم رو پنهان کنم.

مهرداد به سمتم اومد و کنارم ایستاد.

_درو باز نمی کنه؟

دوباره زنگ زدم و گفتم

DONYA I EMAMNOE
_نه

کمی عقب عقب رفت و به ساختمون چشم دوخت.

بلافاصله گفت

_لامپا خاموشه.

وحشت زده عقب رفتم و کناره مهرداد ایستادم.

راست می گفت...!

لامپای ساختمون که از این فاصله هم مشخص بود، خاموش بودن
و کسی توی خونه نبود!!

ترسیده به مهرداد زل زدم و زمزمه کردم

_نکنه خونه رو عوض کرده باشه؟

جوابی نداد که با حالی آشفته روی زمین نشستم و نالیدم

_وای خدایا بدبخت شدم...دیگه آيلا نمیبینم.

[OstadeKhalafkaar@]



رمان عروس استاد ، استاد خلافکار, [۱۵:۳۶ ۰۵.۰۳.۲۰]



#استاد_دانشجو

#پارت ۱۶۶

#هانا

مهرداد دوباره به سمت دره خونه رفت و مجدد زنگ رو فشرد اما
من هم چنان وسط کوچه نشسته بودم و نمی دونستم باید چه
غلطی بکنم!

ترس برای همیشه از دست دادن آیلا مثل خوره به جونم افتاده
بود و باعث شد که اشکام جاری بشن.

مهرداد که متوجه وضعیت آشفته من شد به سمتم اومد و کنارم
زانو زد و گفت

_بلند شو هانا... پاشو این چه کاریه دیگه، هنوز هیچی معلوم نیست
تو چرا آبغوره گرفتی!

با چشمای نمدار نگاهش کردم و نالیدم

_من آرمینو خوب میشناسم... حتما خونه عوض کرده تا نتونیم
پیداشون کنیم، اصلا نکنه رفته باشه یه کشور دیگه؟

_مگه کشکه خواهره من! بهت قول میدم حتی اگه زیره سنگم
رفته باشن پیداشون کنم... پاشو عزیزم.

با درد چشمامو باز و بسته کردم و بعد از روی زمین بلند شدم.
خواستم به سمت ماشین مهرداد قدم بردارم که همون لحظه
ماشینی وارد کوچه شد و مقابل دره خونه آرمین پارک کرد.

همین که چراغ های اون ماشین خاموش شد تازه نگاهم به
صورت آرمین و آیلا افتاد!

با دیدن آیلا انگار که دنیا رو بهم دادن از خوشحالی داشتم بال
در میاوردم.

بدون هیچ درنگی به سمت ماشین دویدم و دره طرف آیلا باز
 کردم که آیلا تند بغلم پرید و با خوشحالی گفت
 _مامان!

اینقدر دل تنگش بودم که فقط محکم بغلش کردم و توی آغوشم
 فشردمش، جوری که بچه بیچاره به صدا در اومد و نالید
 _آخ... مامانی دردم اومد.

از آغوشم بیرون آوردمش و بهش زل زدم که با اون دستای
 کوچیکش اشکامو پاک کرد و گفت
 _چرا داری گریه می کنی مامان؟

با بغض گفتم

_از خوشحالیه عزیزم.

متعجب پرسید

_مگه ادم وقتی خوشحال میشه گریه می کنه؟
 خواستم جوابش رو بدم که صدای داد مهرداد مثل پتک توی
 سرم کوبیده شد

تف به غیرتت آرمین...تف! به چه حقی بچه رو از مادرش جدا
می کنی؟ هاااان به چه حقی؟

ترسیده نگاهم رو به مهرداد که در چند قدمی ماشین ایستاده
بود دوختم.

خدا رحم کنه فقط بین این دو نفر دعوا نشه...

[OstadeKhalafkaar@]



رمان عروس استاد ، استاد خلافکار, [۱۵:۳۶ ۰۵.۰۳.۲۰]



#استاد_دانشجو

#پارت ۱۶۷

DONYA/EMAMNOE

#هانا

آرمین با خونسردی از ماشین پیاده شد و در حالی که داشت با
 اخم من و آیلا رو نگاه می کرد گفت

_گه خوریش به تو نیومده... الانم دست خواهرتو بگیر و گورتو گم
 کن.

با تموم شدن جملش، مهرداد مثل دیوونه ها به سمتش یورش
 برد و یقه پیراهنش و بین مشتاش گرفت.

آیلا ترسیده از این حرکت مهرداد؛ خودش و توی بغلم انداخت و
 با صدای لرزونی نزدیک گوشم پچ زد

_مامان من می ترسم... چرا دایی می خواد آرمین جون بزنه؟

دستی میون موهای پرپشتش کشیدم و رو به مهرداد گفتم

_مهرداد خواهش می کنم تمومش کن... آیلا ترسیده.

مهرداد کلافه یقه آرمین رها کرد و با فک منقبض شده ای غرید
 _می خوام باهات حرف بزنم.

_اما من حرفی با تو ندارم.

و بعد به سمت ما اومد و دست آیلا گرفت و به زور از بغلم کشیدش بیرون.

خواست به سمت خونه ببرتش که آیلا با سرتقی دوباره به سمتم دوید و گفت

– من پیش مامانم میمونم.

آرمین کلافه چنگی میون موهاش زد و نگاه خشمگینش رو به من دوخت.

بازم جای شکرش باقیه که توی این اوضاع آیلا طرفه منو گرفت! مهرباد به سمت آرمین اومد و دستش و روی شونش قرار داد و جدی گفت

– تو شاید نخوای حرفای من رو بشنوی اما من خیلی حرف برای گفتن دارم که باید بهت بزنم... پس مرد باش بیا بشین تو ماشین تا دو کلام باهم حرف بزنیم... نمی خوام جلوی بچه چیزایی بگم که نباید بشنوه.

آرمین عمیق نگاهی بهش انداخت و بعد از مکث کوتاهی با تکون دادن سرش موافقت کرد.

لبخند محوی زدم... برای اولین بار آرمین داشت به حرف مهرداد
گوش میداد.

رو کرد سمت من و خیلی خشک گفت
_برید تو خونه.

و کلیدو به سمتم گرفتم.
تند کلیدو ازش گرفتم و همراه با آیلا به سمت خونه قدم
برداشتیم.

[OstadeKhalafkaar@]



رمان عروس استاد ، استاد خلافاکار, [۰۱:۲۷ ۰۶.۰۳.۲۰]



#استاد_دانشجو

#پارت ۱۶۸

#لیلی

خدایا آخه ۱۵ تا نگهبان؟؟

مگه این عمارت چه کوفتی داره که باید ۱۵ نفر نگهبانش رو بدن!

لعنت به این شانس...

نه تنها نمی تونم خارج بشم بلکه با این تعداد نگهبان و بادیگاردی که توی باغ ول می چرخن حتی نمی تونم یه سرکی به اطراف بکشم.

با حرص ورقه قرص ضد بارداری که جاسوس دانیل بهم داده بود بین مشتام فشردم که همون لحظه امیر سر رسید!

تند ورق قرصو توی پیراهنم پنهان کردم و با اخم به دره ورودی سالن زل زدم.

با دیدن من که روی کاناپه وسط سالن نشسته بودم لبخند
ژکوندی زد و به سمتم اومد.

بالای سرم ایستاد و دستش و به سمت صورتم دراز کرد که تند
صورتم رو عقب کشیدم و غضبناک نگاهش کردم.

پوزخندی به این حرکاتم زد و مقابلم روی صندلی چرمی نشست.
_چه عجب از اون سوزاخ موش زدی بیرون!

منظورش اون اتاقی بود که تا دیروز توش حبس شده بودم.
برزخی جواب دادم

_ببخشید که اون تو زندانیم کرده بودی...حتی پنجره رو یه
جوری مهر و موم کرده بودی که مبادا بال دربیارم و بپریم و برم.
با پاش چندین بار روی زمین ضرب زد و خیلی ناگهانی گفت

_فکراتو کردی؟

خوب متوجه منظورش شدم اما خودمو زدم به کوچه علی چپ
و گفتم

_درمورد چی؟

_درمورد بچه و خواهرت!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم

_آره...اما تو توقع نداری که من بهت اعتماد کنم و دستی دستی
خودم و خواهرم رو بدبخت کنم؟ چه تعهدی وجود داره که وقتی
به در خواستت عمل کردم بلایی سره لاله نیاری!

مثل همیشه فکره همه چیز رو کرده بود برای همین تند جواب
داد

_من لاله می فرستم ایران ور دل باباجونت و تو در عوضش عقد
دائم میشی و برام بچه میاری.

چند لحظه ای مات صورت خونسردش شدم و کم کم خنده ای
روی لبم اومد.

صاف ایستادم و تقریبا داد زدم

_زده به سرت...عقد دائم؟من عقد دائم تو بشم! عمر!!!!!!!!!!!!!!

[OstadeKhalafkaar@]



رمان عروس استاد ، استاد خلافکار, [۲۱:۴۳ ۰۶.۰۳.۲۰]



#استاد_دانشجو

#پارت ۱۶۹

#لیلی

از روی صندلی بلند شد و به سمتم اومد.

با لحن اغواکننده ای گفت

می خوای لاله نجات بدی یا نه خانومم؟

زهرخندی زدم و گفتم

_قبلا هم يبار اين پيشنهاده رو بهم دادی...اون موقع پای جون
 آرش وسط بود و حالا هم لاله! چرا واقعا دست از سرم بر نمیداری
 امیر، چرا اینقدر عذابم میدی آخه لعنتی؟ يبارگی منو بکش
 راحت كن.

انگشتش و روی لب هام قرار داد و گفت
 _هیس! دیگه این حرفو نزن...دیگه حرف مرگت رو پیش نكش.
 با این حرفش اشک توی چشمام حلقه بست.
 دردناك گفتم

_از موقعی كه با تو آشنا شدم دارم روزی هزار بار میمیرم...بعد
 تو میگی حرف از مرگ نزنم؟ دیگه چه بلایی مونده كه سرم
 نیاورده باشی هاااان؟ لعنت بهت بابا...لعنت بهت كه به خاطر تو
 و یه انتقام مسخره دخترات اینقدر دارن زجر می كشن...م...
 با قرار گیری لب های داغ و ملتهبش روی لب هام به كل خفه
 خون گرفتم.

بی وقفه لب هام رو بوسید که دیگه رسماً به نفس نفس افتادم و
خودم و عقب کشیدم.

نگاه تب دارش و بهم دوخت و لب زد
_عقد دائم که بشی برای همیشه دست از سره لاله و بقیه
خانوادت برمیدارم.

با درد چشمام و روی هم فشردم و اجازه دادم اشکام ببارن.
یاده آرش جیگرمو آتیش می زد.
به سمتم اومد و منو در آغوش گرفت و دستش و نوازش وار بین
موهام کشید.

توی بغلش عین یه جوجه گم شده بودم.
بینیم و بالا کشیدم و زمزمه کردم
_چرا اینقدر عذابم میدی امیر؟

مثل همیشه گفت
DONYAIEAMNOE
_چون دوستت دارم!

پوزخند تلخی زدم و توی دلم گفتم

اما تو اصلا قلبی نداری که بخواد کسی و دوست داشته باشه.

[OstadeKhalafkaar@]



رمان عروس استاد ، استاد خلافکار, [۰۶:۵۰ ۰۷.۰۳.۲۰]



#استاد_دانشجو

#پارت ۱۷۰

#هانا

تقریبا یک ساعتی شده بود که داشتن با هم حرف می زدن!

معلوم نیست چی داشتن به هم می گفتن که تا این حد طول کشیده بود.

کلافه بازدمم رو بیرون فرستادم و دستی میون موهای آیلا که غرق در خواب بود کشیدم.

اینقدر توی این یک ساعت حرف زد و سوال پرسید که از خستگی خوابش برد.

با بلند شدن صدای دره خونه نگاهم و از آیلا گرفتم و از روی تخت بلند شدم.

خودم و به طبقه پایین رسوندم که دیدم آرمین روی مبل لم داده و دوباره یه لیوان از اون کوفتی ها دستشه! نفس عمیقی کشیدم و به سمتش رفتم.

سعی کردم خودم رو خونسرد جلوه بدم برای همین پرسیدم
_مهرداد کجاست؟

لیوانشو سر کشید و جواب داد

رفت.

متعجب لب زدم

رفت؟ یعنی چی رفت!

در حالی که داشت لیوانش و پر می کرد گفت

یعنی اینکه امشب مزاحم منی.

خواست لیوانش و پر کنه که به سمتش خیز برداشتم و سریع
شیشه مشروب از دستش گرفتم.

توی این دو روزی که آیلا پشت بود هم می خوردی و مست
می کردی؟ مثلاً اسم خودت و گذاشتی پدر! تو یه آدم عیاشی که
لیاقت اون بچه رو نداره... بزار من و آیلا بریم پی زندگ...

حرفم با کوبیده شدن لیوان روی زمین قطع شد.

ترسیده نگاهش کردم که از روی مبل بلند شد و به سمتم اومد.

رو به روم ایستاد و غرید

آیلا هیچ جا نمیره! ولی تو فردا گورتو گم می کنی و میری
دنبال زندگیت.

لبام آویزون شد.

امید داشتم حرفای مهرداد تونسته باشه حداقل یه تاثیر کوچولو
روش بزاره اما مثل اینکه سخت در اشتباه بودم.

سرم و پایین انداختم و در حالی که داشتم حرفی که می خواستم
بزنم رو مزه مزه می کردم گفتم

_چه طور ازم می خوی برم دنبال زندگیم وقتی زندگیم درست
همین جاست؟ من مادره آیلام...چه طور می تونی ازش محرومم
کنی؟

[OstadeKhalafkaar@]



رمان عروس استاد ، استاد خلافاکار, [۱۸:۳۳ ۰۷.۰۳.۲۰]

DONYA IEMAMNOE



#استاد_دانشجو

#پارت ۱۷۱

#هانا

_آیلا یه مادر هرزه و دروغگو می خواد چیکار؟
نم اشک توی چشمم جمع شد.

پس یک ساعته مهرداد چی داره به این بشر میگه!
با دیدن اشکام کلافه بازدمش و بیرون فرستاد و با دستش اشکام
رو پاک کرد.
با تحکم گفت
_گریه نکن.

با حرفش گریم شدت گرفت که با فک منقبض شده ای ادامه
داد

_ک*و*ن اون مرتیکه ی حروم زاده و جد و آبادش و جر
میدم...گریه نکن هانا...گریه نکن تا سگ نشدم.

با بغض نالیدم

— پس مهرداد همه چیزو بهت گفت!

سری به معنای آره تکون داد که مشتی به سینش کوبیدم و داد
زدم

— و تو هم باور نکردی چون به دیگران بیشتر از هانای بیچاره
اعتماد داری... باور نکردی و مدام بهم ننگ هرزگی میزنی!
چیزی نگفت و شیشه مشروب از دستم گرفت و دوباره به سمت
مبل برگشت.

روی مبل لم داد و شیشه به لب هاش نزدیک کرد که تند گفتم
— یه قطره دیگه از اون زهرماری بخوری به خدا دست آییلا میگیرم
و از این خراب شده میرم.

خمار نگاهم کرد و شیشه روی میز عسلی قرار داد.

دستاش و از هم باز کرد و گفت

— پس تو آرومم کن!

بدون هیچ اما و اگری به ستمش رفتم و خودم و توی بغلش
انداختم.

به شدت به آغوش گرمش احتیاج داشتم.

دستش و دور کمرم حلقه کرد و بوسه ای روی موهام نشوند.
سرش و توی گودی گردنم فرو برد و نفس عمیقی کشید که از
خود بی خود شدم.

دستش به سمت لباسم سوق پیدا کرد و خواست دکمش رو باز
کنه که صدای آیلا مانعش شد:

_مامان!

با صداش وحشت زده از بغل آرمین بیرون اومدم و به آیلا که با
چشمای گرد شده به ما زل زده بود نگاه کردم.

[OstadeKhalafkaar@]



رمان عروس استاد ، استاد خلافتکار, [۱۷:۴۴ ۰۹.۰۳.۲۰]



#استاد_دانشجو

#پارت ۱۷۲

#هانا

از پله ها پایین اومد و به سمت ما قدمی برداشت.

انگار این وروجک حتی شبا هم قصد خوابیدن نداره!

البته بیچاره حقم داره ها، با اون سر و صدایی که من و آرمین راه انداخته بودیم کم مونده بود؛ همسایه ها هم از خواب بیدار بشن.

به طرفش رفتم و با لحن مهربونی گفتم

– عزیزم چرا بیداری شدی؟

بی توجه به حرفم سرشو نزدیک گوشم آورد و گفت
 _مامانی آرمین جون داشت بوست می کرد؟
 مات برده نگاهم و به سمت آرمین سوق دادم که دیدم لبخند
 محوی روی لب هاش داره.
 از لبخندش مشخص بود که حرف آیلا رو شنیده.
 سری به معنای نه به طرفین تگون دادم و گفتم
 _نخیرررر...بدو بریم بخوابیم ببینم!
 دستش و گرفتم و خواستم به سمت پله ها ببرمش که نیومد و
 به سمت آرمین دوید.
 آرمین با لبخند بغلش کرد که آیلا تند پرسید
 _آرمین جون تو مگه مامانم و بوس نکردی؟
 لب پایینم و گاز گرفتم و با اشاره به آرمین فهموندم که بگه نه
 اما اون لبخند پت و پهنی تحویل داد و گفت
 _چرا...بوسش کردم.

اخم ریزی بین ابرو هام جا خوش کرد. به طرف شون رفتم که
آیلا با شیرین زبونی ادامه داد

یعنی مامانم زنته؟ آخه وقتی یه مردی یه خانومی رو بوس می
کنه یعنی زنشه.

چنگی به صورتم زدم و با غیظ اسمش و صدا زدم:

آیلا!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!...

این بچه تازه داشت پنج سالش میشد اما از یه چیزایی سر در
میاورد که مخ آدم سوت می کشید.

والا به خدا من هم سن این بچه بودم فرق بین سیب زمینی و
سیب رو هم نمی دونستم.

آرمین نگاه عمیقی بهم انداخت و بعد از مکث کوتاهی جواب آیلا
رو داد:

اره...زنمه!

آیلا متعجب چشماش و درشت کرد و با اون سادگی بچگونش
پرسید

یعنی تو هم بابامی آرمین جون؟ اما پس بابا میلاد چی! بابای
من اونه که...!

[OstadeKhalafkaar@]



#استاد_دانشجو

#پارت ۱۷۳

#هانا

DONYA/EMAMNOE

با تموم شدن جمله آیلا، حالات صورتش به یک آن تغییر کرد و
 اخم وحشتناکی بین ابرو هاش نشست.

نه تنها من، بلکه آیلا هم ازش ترسید و از بغلش بیرون اومد.

با حرص دستاش و مشت کرد و غرید

_اون عوضی بابای تو نیست...اون یه کثافته که به زودی هم
 زندگی نکبت بارش خاتمه پیدا می کنه.

از عصبانیت رنگش به کبودی می زد و این ترسم رو دو چندان
 می کرد!

آیلا وحشت زده به سمتم اومد و خودش و بهم چسبوند که نالیدم
 _آرمین آروم! بچه گناه داره...بین از ترس داره می لرزه.

چشماش و روی هم فشرد و کلافه نفس عمیقی کشید.

خیلی داشت تلاش می کرد تا به خودش مسلط بشه.

با صدایی که رگه های عصبانیت توش موج می زد گفت

_من اون عوضی رو می کشم هانا...به خدا می کشمش!

با ابرو هام به آیلا اشاره کردم و عاجزانه ازش خواستم چیزی نگه.

عصبی دستی میون موهاش کشید و نگاهش و به سمت اون
شیشه کوفتی دوخت.

به هیچ عنوان نمی تونستم امشب آرمین رو با این حال خرابش
رها کنم؛ چون می ترسیدم یه بلایی سره خودش بیاره.

از طرفی هم نمی دونستم با آیلا چیکار کنم...!
مونده بودم چه خاکی توی سرم بریزم که یهو فکری به ذهنم
خطور کرد.

لبخند ساختگی زدم و رو به آیلا گفتم
_موافقی امشب پیش آرمین جون بخوابیم وروجک؟
آیلا با تردید نگاهی به آرمین انداخت و زمزمه کرد
_اما آرمین جون عصبانیه!

لبخند ملیحی زدم و خم شدم و آیلا بغل کردم.

نه هیچم عصبانی نیست فقط یکم ناراحتہ و بد خواب شدہ...اگہ
ما کنارش باشیم حالش خوب میشہ...تازہ می دونستی آرمین
جون کلی قصہ قشنگ قشنگ بلده؟

[OstadeKhalafkaar@]



رمان عروس استاد ، استاد خلافکار, [۱۷:۴۴ ۰۹.۰۳.۲۰]



#استاد_دانشجو

#پارت ۱۷۴

#لیلی

DONYAEMAMNOE

با نفرت به تصویر خودم توی آینه زل زدم.
از خودم بدم میومد...از خودم بدم میومد چون تسلیم خواستش
شدم.

حالا دیگه رسماً زنش شده بودم و دیگه راه فراری نداشتم.
دستی به چشمام کشیدم و تمام تلاشم و کردم تا نبارن اما علی
رغم تمام تلاشام بالاخره اولین اشکم چکید و گونم رو خیس
کرد.

غمگین روی تخت نشستم و زانو هام رو بغل گرفتم.
سعی کردم لبخند بزنم و به چیزای خوب فکر کنم!
به این فکر کنم که عوضش لاله سلامته...
عوضش حاله خانوادم و آرش خوبه و دیگه امیر بهشون صدمه ای
نمی زنه.

نیم ساعت پیش قبل از اینکه عقدش بشم یه فیلم از لاله بهم
نشون داد که سالم به ایران برگشته بود و پیش بابام بودش.

فقط ته دلم آرزو می کردم که خواهره احمقم دیگه حماقت نکنه
و گول امیرو نخوره.

با باز شدن دره اتاق تند دستی به چشمای اشک آلودم کشیدم
و سرم و پایین انداختم.

متوجه اشکام شد و اخماش درهم رفت.

_دوست ندارم زنم و با چشمای گریون ببینم...خانوم من فقط
باید بخنده!

پوزخند تلخی زدم و چیزی نگفتم.

چه توقع هایی از من داشت!

می خواست بخندم در صورتی که می دونستم رسماً با قبول
کردن درخواستش بدبخت شدم.

به طرفم اومد و کنارم روی تخت نشست.

دستش و زیر چونم قرار داد و وادارم کرد سرم و بالا بیارم.

با اون یکی دستش اشکام رو پاک کرد و بوسه ریزی روی
پیشونیم نشوند که با بغض زمزمه کردم

_کاش می فهمیدم که چی از جونم می خوای امیر! یبار من و با
بی رحمی تمام می فروشی تا تبدیل به عروسک جنسی بشم و
یبارهم به زور عقدم می کنی... اصلا معلوم نیست با خودت چند
چندی!

_من می دونم با خودم چند چندم عسلم فقط نمی دونم چرا
توی مغز کوچولو تو فرو نمیره که چی می خوام.

[OstadeKhalafkaar@]



رمان عروس استاد ، استاد خلافکار, [۱۷:۵۷ ۱۰.۰۳.۲۰]

#استاد_دانشجو

#پارت ۱۷۵

#لیلی

پوزخند زدم.

_اتفاقا خوب می دونم چی می خوی...تو عذاب دادن و زجر کشیدن من و می خوی.

سرش و نزدیک گوشم آورد و با لحن اغواکننده ای پیچ زد
_باید خر باشم اگر عذاب کشیدن ملکه م رو بخوام! تو اینقدر برای من مهمی که جونمم برات میدم.

دستش و روی رون پام گذاشت که پشش زدم و گفتم
_من خام زبون بازیای تو نمیشم امیر، فکر کردی منم مثل دخترای احمق دور و ورتم که با چهارتا کلمه عاشقانه لش کنم تو بغلت؟ اگه میبینی زیره بار خفت رفتم و زنت شدم فقط به خاطر خواهر بیچارم بود و گرنه هرکی ندونه تو خوب می دونی که تشنه ی خونتم!

عمیق نگاهم کرد و با مکث کوتاهی دستش و روی قفسه سینم
قرار داد.

یه تای ابروش رو بالا انداخت و گفت
_اگه از من متنفری و تشنه خونمی پس قلبت داره چی میگه؟
محکم گفتم

_من هیچ وقت عاشق یه خلافکار بی رحم که تا حالا چندین بار
تا پای مرگ فرستادتم نمیشم...هیچ وقت قلبم برای تو نمی زنه!
یکی از اون لبخندای مخصوص خودش و زد و با اطمینان گفت
_تو عاشق منی لیل..

حرفش با بلند شدن من از روی تخت قطع شد.
_تو دیوونه شدی! داری هزیون میگی.

خونسرد روی تخت دراز کشید و گفت
_حرفای من حقیقتی که تو داری هزیون میبینیش...تو اگه یک
درصد تشنه خون من بودی حداقل یه کوچولو تلاش می کردی

تا من و بکشی...چندبار من و تو باهم تنها بودیم لیلی؟ چند بار خلوت دو نفره داشتیم؟ تو کلی فرصت داشتی و هیچ حرکتی نکردی.

به سختی نفس عمیقی کشیدم و با درد چشمام و باز و بسته کردم.

حرفاش حالم و خراب کرد.

اما اون برعکس من که با سقوط فاصله اندکی داشتم خیلی خونسرد از جاش بلند شد و کتش و در آورد.

در حالی که داشت کمر بندش رو باز می کرد گفت

_انکار نکن...عشقی که به من داری و انکار نکن خانوم کوچولو!

[OstadeKhalafkaar@]



DONYAEMAMNOE

رمان عروس استاد ، استاد خلافاکار, [۱۷:۵۷ ۱۰.۰۳.۲۰]



#استاد_دانشجو

#پارت ۱۷۶

#لیلی

به سمتم اومد و رو به روم ایستاد.

تره ای از موهام و از توی صورتم کنار زد و نجوا کرد

_من برعکس اون جناب سرگرد بهت اهمیت میدم لیلی! اگه یک

درصد برای اون نامرد ارزش داشتی الان داشت دنبالت می گشت

نه اینکه با زن و بچش وقت بگذرونه و تو رو به تخمش بگیره.

سرم و پایین انداختم و با حرص لب گزیدم.

دستاش و روی قفسه سینم قرار داد و گوشه لبم رو بوسید.

_همه چیزو فراموش کن لیلی... با من از نو شروع کن.

* * * * *

با درد دستی به شکم کشیدم و چشمام و جمع کردم که صدای
خواب آلودش طنین انداخت

_درد داری؟

با حرص نگاهش کردم که خندید و گفت

_چیه؟ یه جوری نگام می کنی که انگار بدجور به خونم تشنه
ای! البته دلیلشم می دونم... به خاطر اون کبودی های خوشگلی
که برات ساختم.

_وحشی!

لبخند ملیحی زد و فاصله بین مون رو از بین برد.

دستش روی شکم نشست و ماهرانه مشغول ماساژ دادن شکم
شد.

پوزخندی زدم و گفتم

_تا حالا چند بار شکم این و اون ماساژ دادی که اینقدر ماهر
شدی؟

سرش و تو گودی گردنم فرو برد و گاز ریزی گرفت.

_فقط ملکه ام!

چیزی نگفتم که ادامه داد

_نمی دونم حاملت کردم یا نه!

با تموم شدن جملش وحشت زده توی جام نشستم که زیر شکمم
تیر کشید.

اینقدر درگیره ازدواج اجباریم با امیر بودم که فراموش کردم اون
قرص ضد بارداری لعنتی بخورم!

[OstadeKhalafkaar@]



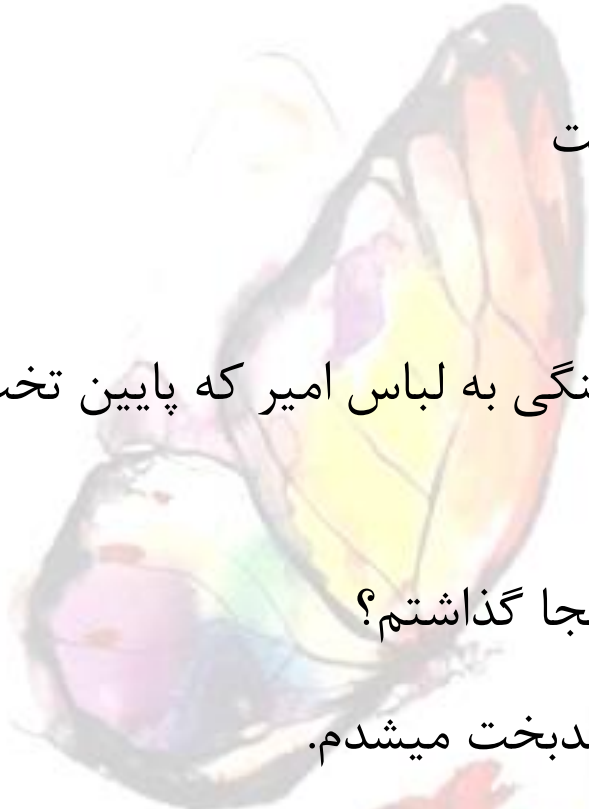
رمان عروس استاد ، استاد خلافاکار, [۱۷:۵۷ ۱۰.۰۳.۲۰]



#استاد_دانشجو

#پارت ۱۷۷

#لیلی



متعجب بهم زل زد و گفت

–چیشد یهو؟

از تخت پایین اومدم و چنگی به لباس امیر که پایین تخت افتاده بود زدم و پوشیدمش.

خدایا اون قرص لعنتی کجا گذاشتم؟

اگه امیر میدیدش قطعاً بدبخت میشدم.

به سمت میز آرایش رفتم و یکی از کشو هاش رو باز کردم و کلافه مشغول گشتن شدم.

سراغ کشو بعدی رفتم که صداش بلند شد

–دنبال این می گردی؟

به طرفش برگشتم و مات برده به اون ورق قرصی که در دست داشت زل زدم.

به جرعت می تونم بگم اون لحظه حتی نفس کشیدن هم برام حکم مرگ رو داشت.

با اخم وحشتناکی نگاهم کرد و توی جاش نشست.

هر لحظه منتظر بودم تا صدای عربدش بلند بشه و یا اینکه به سمتم بیاد و با دستای خودش خفم کنه اما برعکس اون اخم وحشتناکش، با خونسردی گفت

_تا کی می خوای به این بازی هات ادامه بدی لیلی؟ هربار فکر می کنم که من رو شناختی و دست از حماقت کردن کشیدی اما تو بازم یه کاری می کنی که ناامید بشم! تو توی عمارت منی و این یعنی حتی اگر نفس بکشی هم من می فهمم. با چه تدبیری فکر کردی من آمار اون جاسوس کوچولو دانیل رو ندارم؟

سرم و پایین انداختم و گفتم

_م...من اصلا از اون قرص نخوردم.

بی توجه به حرفم خیلی جدی گفت

_خوب گوشتات و واکن بین چی میگم! تو از حالا به بعد زن منی
و این یعنی تا موقعی که خاک نریزن روت زنمم باقی می مونی
پس سعی نکن با حماقت هات من رو عصبی کنی چون دوست
ندارم یه کاری انجام بدم که بعدا از کرده خودم پشیمون بشم.

بعد از تموم شدن جملش نگاهش و دقیق بین اجزای صورتم
چرخوند تا بفهمه خوب ملتفت شدم یا نه!

_متوجه حرفام شدی؟

سری تکنون دادم و ناچارا گفتم

_اره متوجهم.

با طعنه گفت

_خوبه...امیدوارم دیگه سعی نکنی من و دور بزنی!

[OstadeKhalafkaar@]



رمان عروس استاد ، استاد خلافکار, [۱۴:۰۱ ۱۳:۰۳:۲۰]



#استاد_دانشجو

#پارت ۱۷۸

#هانا

از صدای نفس های نامنظمش کاملاً مشخص بود که هنوز
نخوابیده.

بدون اینکه چشمم رو باز کنم آرام طوری که آیلای خواب بیدار

نشه گفتم
DONYAEMAMNOE

چرا نخوابیدی؟

سالا رم خوابش نمیبره.

تند چشمام رو باز کردم و مات برده نگاهش کردم که ادامه داد
 _ببینم این بچه همیشه اینقدر بد موقع از خواب بیدار میشه؟
 نگاهم و به آیلا که بین من و آرمین روی تخت خوابیده بود
 انداختم.

یه جوری عمیق در خواب فرو رفته بود که اگر بمبم می زدی
 بیدار نمیشد!

کمی به آیلا نزدیک شدم و دستم و بین موهاش کشیدم که
 صدای اعتراض آرمین بلند شد

_اینقدر وول نخور هانا...تا سقوط از روی تخت فقط چند میلی
 متری فاصله دارم.

بی پروا توی چشماش زل زدم و گفتم

_خب برو روی زمین بخواب! مگه مجبوری هم جای من و تنگ
 کنی هم خودت و!

یه تای ابروش رو بالا انداخت و زمزمه کرد

_عه؟ من برم روی زمین بخوابم تا جای تو و این فسقلی باز بشه!؟

لبخند کم جونی زدم و چیزی نگفتم که یهو خیلی ناگهانی
پرسید

_مهرداد بهم گفت اون حروم زاده می خواست بهت تجاوز کنه
اما چون بیهوش شدی فقط اون عکسا رو گرفت تا برای همیشه
من و از تو دور کنه...می خوام از زبون خودت بشنوم هانا...مهرداد
راست گفتش؟

کل تنم به یکبار یخ بست!
پس مهرداد به آرمین همه چیز رو نگفته بود...
نگفته بودش که کسی که اندازه ی یکی از اعضای خانوادم بهش
اعتماد داشتم از اعتمادم سو استفاده کرد و واقعا بهم تجاوز کرد...
نامحسوس نفس عمیقی کشیدم و با صدایی که سعی در کنترلش
داشتم تا نلرزه جواب دادم

_آره...راست گفته.

دلم می خواست می تونستم حقیقت رو بهش بگم اما می ترسیدم
خون به پا شه.

همین جوریشم آرمین به خون میلاد تشنه بود، وای به حال اینکه
می گفتم آره بهم تجاوز کرده! اونم درست وقتی آیلا توی خونه
بودش...

[OstadeKhalafkaar@]



#استاد_دانشجو

#پارت ۱۷۹

DONYA IEMAMNOE #هانا

به وضوح لبخند و روی لب هاش دیدم.

اون خیالش راحت شد ولی عذاب وجدان بدی سراغ من اومد.

از اینکه مجبور شدم بازم بهش دروغ بگم از خودم متنفر بودم!

اما خب چاره ای نداشتم...

با اندوه بازدمم رو بیرون فرستادم که صداش طنین انداخت

با اینکه هنوزم به خاطر اون دروغت از دستت عصبانی ام اما

دیگه اجازه نمیدم از پیشم بری... از حالا به بعد باید کنار من

بمونی... کنار من و آیلا!

تلخ گفتم

بمونم تا باز عذابم بدی؟

اخم کرد و گفت

نه... بمون تا باهم یه زندگی سه نفره تشکیل بدیم.

پس زنت چی میشه؟

جوابم رو نداد که ادامه دادم

اسمش چی بود؟ آهان لیلی!

چشم غره بدی بهم رفت و گفت

_من یه زن بیشتر ندارم که اسمشم هاناست... الانم جون جدت بگیر بخواب تا این وروجک بیدار نشده، دهنم کف کرد از بس قصه از خودم در آوردم تا بگیره بخوابه.

اگه بگم از حرفش خر کیف نشدم دروغ گفتم!

ریز ریز خندیدم و خواستم بخوابم که اسمم رو نجوا کرد

_هان!

_هوم؟

_دستتو بده من.

متعجب نگاهش کردم و گفتم

_چی؟

کلافه بازدمش رو بیرون فرستاد و دستم و گرفت.

_به خاطر این وروجک نمی تونم بغلت کنم و بخوابم... حداقل بزار دستت رو بگیرم.

اعتراضی نکردم و با لذت چشمام رو بستم.
 چه قدر کنار آرمین و آیلا آرامش داشتم.
 آرامشی که چهار سال تجربش نکرده بودم.
 داشت کم کم چشمام سنگین میشد که باز صداش بلند شد
 _هانا.

_وای آرمین میزاری بخوابم یا نه؟
 صدای خندش رو شنیدم اما چشمام رو باز نکردم.
 _خیلی احمقی! آخه دلت و به چی اون بچه کونی خوش کرده
 بودی؟ دیدی آخرشم چه بلایی داشت سرت میاورد!
 با حرص توی جام نشستم و خواستم متکا توی سرش بکوبم که
 دستاش و به حالت تسلیم بالا برد و گفت
 _باشه باشه می خوابم.

کلافه توی جام دراز کشیدم و غریدم
 _به خدا اگه آیلا از خواب بیدار بشه مجبورت می کنم تا صبح
 براش قصه از دختر بازی هات بگی!

[OstadeKhalafkaar@]



رمان عروس استاد ، استاد خلافکار, [۱۴:۰۱ ۱۳:۰۳.۲۰]



#استاد_دانشجو

#پارت ۱۸۰

#هانا

—آخ آخ نه تورو خدا.

با لبخند توی جام دراز کشیدم و گفتم
—از اینکه حداقل این بچه حریف تو یکی میشه خیلی خوشحالم!

* * * * *

لقمه دیگه ای برای آیلا گرفتم و به دستش دادم که گفت

_مامان میشه برم تاب بازی کنم؟

_اول صبحانت رو بخور بعد برو.

تند لقمه ای که بهش داده بودم رو توی دهنش گذاشت و گفت

_سیر شدم...حالا می تونم برم؟

سری تگون دادم که از روی صندلی پایین اومد و بدو بدو خواست

از آشپزخونه بیرون بره که آرمین جلوی راهش سبز شد.

آیلا با دیدن آرمین لبخند زد و گفت

_آرمین جون میشه بیای هلم بدی؟

خم شد و لپ آیلا رو کشید و زمزمه کرد

_باشه وروجک...تو برو منم زود میام.

آیلا سری تگون داد و بعد از آشپزخونه بیرون رفت.

با رفتنش آرمین به سمتم اومد و روبه روم نشست.
 لقمه ای که در دست داشتم رو قاپید و توی دهانش گذاشت که
 با حرص نگاهش کردم.

این بشر چه قدر پرو بود!

– چیه! چرا داری اینجوری نگام می کنی؟

– هیچی!

و بعد لیوان شیرو برداشتم و جرعه ای ازش نوشیدم که بی مقدمه
 گفت

– می خوام همه چیزو به آیلا بگم.

حرفش باعث شد که هول کنم و شیر توی گلویم بپره.

چندین بار پشت سره هم سرفه کردم و متعجب لب زدم

– چی! چی می خوای به آیلا بگی؟

با غیظ گفت

– اینکه من باباشم نه اون مرتیکه ی حروم زاده.

[OstadeKhalafkaar@]



#استاد_دانشجو

#پارت ۱۸۱

#هانا



ناباور چندین بار پلک زدم که ادامه داد

_دوست ندارم اون بچه کونی رو بابای خودش بدونه!

کلافه نفسم و فوت کردم و گفتم

اینکارو نکن آرمین...ب..

نذاشت براش دلیل بیارم و عصبی میون کلامم پرید

من هرطور شده همه چیزو به آیلا میگم چون حقمه...حقمه که

به جای اینکه آرمین جون صدام کنه بهم بگه بابا.

قلبم لرزید و دلم بدجوری براش سوخت.

فکر نمی کردم تا این اندازه این موضوع براش مهم باشه!

سرم و پایین انداختم و با شرمندگی گفتم

به خدا درکت می کنم آرمین...بهت حقم میدم اما اون بچه تازه

داره پنج سالش میشه! این چیزا یکم زیادی برای سنش زوده و

مطمئنم اگه بهش بگی به چالش میندازیش...باعث میشی توی

خودش بره...ازت می خوام صبر کنی،یکم صبر کنی تا آیلا به اون

سنی برسه که بتونه این چیزا رو درک کنه و اذیت نشه...الان اگه

حقیقت رو بهش بگی فقط باعث میشی که صدمه ببینه!

DONYA IEMAMNOE

بعد از تموم شدن حرفام سرم و بالا آوردم تا واکنشش رو ببینم!

از رنگ چهرش که به کبودی می زد کاملاً مشخص بود تا چه حد عصبانیه.

چندین بار برای مسلط شدن به خودش؛ نفس عمیق کشید و با مکث کوتاهی گفت

_باشه...من فعلاً چیزی بهش نمیگم اما تو هانا مجدداً دیگه حق نداری از جلوی چشمم جم بخوری.

از روی صندلی بلند شدم و با تشر گفتم

_جنابعالی اسیر نگرفتی!

بلند شد...به طرفم اومد و روبه روم ایستاد.

سرش و جلو آورد و توی گردنم نفس عمیقی کشید که گرمم شد و عقب عقب رفتم.

لبخند محوی زد و گفت

_هنوزم بی جنبه ای هانا! هنوزم وقتی نفسم بهت می خوره شل میشی و لش می کنی.

عصبی دستی میون موهام کشیدم و گفتم

مـزخرف نگو...از دست تو عصبی شدم و داغ کردم...من اونور دنیا
کار و زندگی دارم، نمی تونم کارم و رها کنم و بشینم ور دل تو.
خونسرد شونه ای بالا انداخت و نجوا کرد
مـپس مجبوری بین کارت و آیلا یکی رو انتخاب کنی!

[OstadeKhalafkaar@]



رمان عروس استاد ، استاد خلافاکار, [۱۴:۰۱ ۱۳:۰۳:۲۰]



#استاد_دانشجو

#پارت ۱۸۲

DONYAEMAMNOE

#هانا

دلخور نگاهش کردم و گفتم

_تو عاده! همیشه دوست داری به زورم که شده خواسته ی
خودت و عملی کنی!

موهام و از توی صورتم کنار زد و گفت

_اتفاقا این خواستم به نفع هممونه عسلم.

دهن باز کردم تا چیزی بگم اما با دیدن آیلا که داشت به سمت
آشپزخونه میومد حرفم توی دهنم ماسید.

از آرمین کمی فاصله گرفتم و زمزمه کردم

_آیلا اومد!

همین که جلمم تموم شد، سر و کله ی آیلا هم پیدا شدش...

با ناراحتی رو کرد سمت آرمین و گفت

_آرمین جون چرا نیومدی هلم بدی؟

آرمین دست آیلا گرفت و گفت

_ببخشید...داشتم با مامانت راجب موضوع مهمی حرف می

زدم، الان بریم!

* * * * *

#لیلی

کلافه پرسیدم

_داریم کجا میریم؟

در حالی که نگاهش رو به جاده دوخته بود گفت

_یه جای خوب!

با حرص نفسم و فوت کردم.

خدایا یه لطفی درحقم کن!

یا من و از دست این بشر نجات بده یا بکش راحتم کن...

سرم و به شیشه ماشین تکیه دادم که کم کم چشمام گرم شد و

نفهمیدم کی خوابم برد.

نمی دونم چه مدت گذشته بود اما با شنیدن صدای امیر کنار
گوشم آروم چشمم رو باز کردم و خمیازه ای کشیدم.

گیج گفتم

_هوم؟

_پاشو لیلی! رسیدیم.

با این حرفش به کل خوابم از سرم پرید و هوشیار شدم.

متعجب نگاهی به اطراف انداختم و گفتم

_اینجا کجاست دیگه؟

درمونده نگاهم کرد و گفت

_خب راستش...می خواستم ببرمت یه جای خوب ولی وسط راه

ماشین خاموش شد...اما اصلا نگران نباش زنگ زدم به یکی از

نوپه هام؛ حداقل تا نیم ساعت دیگه می رسه اینجا.

نگاهی از شیشه ماشین به بیرون انداختم.

هوا گرگ و میش بود و اصلا مشخص نبودش که کجا هستیم!

با غیظ گفتم

—امیر میشه درست و حسابی بگی کجاییم؟ نکنه باز ی...
 با دیدن اخم وحشتناکی که بین ابروهاش جا خوش کرد ترجیح
 دادم حرفم رو ادامه ندم.
 دره ماشین و باز کرد و در حالی که داشت از ماشین پیاده میشد
 گفت

—ببینم خودم می تونم ردیفش کنم یا نه!

[OstadeKhalafkaar@]



#استاد_دانشجو

#پارت ۱۸۳

DONYAEMAMNOE

#لیلی

سری تکون دادم و منتظر توی ماشین نشستم.
 حاضر بودم قسم بخورم چیزی از تعمیرات ماشین سردر نمیاره
 و حالا حالاها اینجا علافیم!
 کاپوت ماشین رو بالا داد و با اعتماد به نفس خاصی مشغول شد.
 کلافه نگاهم و ازش گرفتم و به مناظر بیرون چشم دوختم.
 احساس می کردم توی یه پارک جنگلی هستیم.
 اما آخه امیر اینجا... اونم توی یه پارک جنگلی چه کاری داره؟
 داشتم سعی می کردم جواب سوالم رو پیدا کنم که احساس
 کردم سایه سیاهی بین درختا حرکت کرد.
 از ترس ضربان قلبم اوج گرفت.

نکنه حیوونی چیزی باشه!
 موشکافانه نگاهم و بین درختا چرخوندم اما دیگه چیزی ندیدم.
 نفسی از روی آسودگی کشیدم و به صندلی تکیه دادم.

حتما خیالاتی شدم.

خواستم از ماشین پیاده بشم و پیش امیر برم که همون لحظه
صدای خوشحالش بلند شد

_فکر کنم درست شد... استارت بزن!

_باشه.

خم شدم تا استارت بزنم که همون لحظه صدای شلیک گلوله
توی فضا پیچید و در پی اون صدای ناله امیر بلند شد.
ترسیده جیغ بنفشی کشیدم و به اطراف نگاهی انداختم.
همون سایه سیاه و دوباره بین درختا دیدم.
یه آدم بود که اسلحه به دست داشت!

با صدای ناله امیر به خودم اومدم و نگاهم و از اون فرد گرفتم.
بدون هیچ فکری از ماشین پیاده شدم و به سمت امیر دویدم.
جلوی ماشین افتاده بود و شونه سمت راستش رو گرفته بود.

با دیدن خونی که از شونش میومد هینی کشیدم و کنارش زانو
زدم.

[OstadeKhalafkaar@]



رمان عروس استاد ، استاد خلافکار, [۱۴:۰۱ ۱۳:۰۳.۲۰]



#استاد_دانشجو

#پارت ۱۸۴

#لیلی

DONYAEMAMNOE

نمی دونم چرا با دیدن این صحنه ناخودآگاه اشک توی چشمم
جمع شد.

شاید از ترس بود...

یا شاید هم به خاطر نگرانی از بابت امیر... نمی دونم!

سرش و بالا آورد و با دیدن اشکام نالید

_گریه... نکن!

گریم شدت گرفت و اشکام شروع کردن به باریدن.

با صدای شلیک بعدی دوباره جیغ کشیدم و وحشت زده به اطراف نگاهی انداختم.

خداروشکر اینبار تیرش خطا رفت و به ماشین خورد.

باید سریع تر قبل از اینکه کشته می شدیم از اینجا فرار می کردیم.

تند ریز بازوی امیر و گرفتم و کمکش کردم بلند باشه.

به سمت ماشین کشوندمش که به سختی سوار شد.

ماشین و دور زدم و خواستم سوار بشم که صدای رگبار شلیک توی فضا پیچید.

اینبار نترسیدم و سریع سوار ماشین شدم.
 سوئیچ و چرخوندم اما از شانس گندم ماشین روشن نشد.
 زیر لب بسم اللهی گفتم و دوباره سوئیچ رو چرخوندم که
 خوشبختانه اینبار خدا به طرفم بود و ماشین روشن شد.
 از گوشه چشم متوجه همون فرد شدم که داشت نزدیک ماشین
 میومد اما بی توجه بهش دنده عقب رفتم و از اون جاده خارج
 شدم.
 پام و تا ته روی پدال گاز فشار دادم و تا جایی که می تونستم
 تند رفتم و از اون مکان دور شدم.
 نمی دونستم کجا دارم میرم اما فقط این موضوع برام مهم بود
 که خودم و امیر و به یه جای امن برسونم.
 از اون پارک جنگلی که خارج شدیم توی جاده اصلی پیچیدم و
 نفس عمیقی کشیدم.
 سرعتم و کمی کردم و نگاهم و به امیر دوختم.
 لعنتی...

به شدت داشت ازش خون می رفت.

[OstadeKhalafkaar@]



رمان عروس استاد ، استاد خلافکار, [۱۴:۰۰ ۱۵:۰۳:۲۰]



#استاد_دانشجو

#پارت ۱۸۵

#لیلی

نگران پرسیدم

—امیر خوبی؟

فقط با درد چشماش و باز و بسته کرد.

باید هرچه زودتر به بیمارستان می رسوندمش و گرنه تلف میشد.

جاده اصلی پیش گرفتم و تا اونجایی که می تونستم تند رفتم.

روی یه تابلو نوشته بود که فقط ۳۵ کیلومتر دیگه تا شهر مونده!

دوباره نگاهم و بهش دوختم و گفتم

یکم دیگه تحمل کن... تا شهر چیزی نمونده.

در جوابم فقط سرش و تگون داد و چشماش و بست.

با بسته شدن چشماش ناگهان احساس عجیبی بهم دست داد و

کسی از ته ذهنم بهم تلنگر زد

الان بهترین فرصته لیلی! می تونی به راحتی ازش انتقام

بگیری... انتقام خودت، لاله، آرش و تموم دخترایی رو که بدبخت

کرد.

انگار شیطان وارد جلدم شده بود و سعی داشت وسوسه کنه!

حس نفرت سراسر وجودم رو پر کرده بود و داشت مجبورم می

کرد تا امیرو بکشم!

کلافه نفسم و فوت کردم و فرمون بین دستام فشردم.

نه نه من قاتل نبودم!

با کشتن امیر تبدیل میشدم به یکی مثل خودش...

بی رحم و نامرد...

دور از انسانیت بود که با این وضعی که الان داره یه بلایی سرش
بیارم.

به قول خودش، باید با راهی غیر از کشتن انتقام بگیرم تا طرف
زجر بکشه.

نه اینکه با کشتن یه مرگ راحت بهش هدیه بدم...

تموم حواسم رو به رانندگیم دادم و تا موقع رسیدن به بیمارستان

سعی کردم ذهنم رو از هر گونه فکری خالی کنم.

به بیمارستان که رسیدیم، آروم تکونش دادم و گفتم

—امیر...امیر...بلندشو...رسیدیم بیمارستان!

لای چشماش و باز کرد و اسمم رو نالید

لایلی!

به طرفش خم شدم و دستم و روی گونش گذاشتم.

فکر می کردم قوی تر از این حرفا باشی... پاشو، یه زخم سطحی
که نمی تونه تورو از پا دربیاره.

[OstadeKhalafkaar@]



#استاد_دانشجو

#پارت ۱۸۶

DONYAEMAMNOE

#لایلی

لبخند بی جونی زد که تند از ماشین پیاده شدم و به سمتش رفتم.

دره ماشین و باز کردم و خواستم کمکش کنم تا پیاده بشه که گفت

صبر کن!

منتظر نگاهش کردم که ادامه داد

گلولة دربیار لیلی.

متعجب لب زدم

چییییی؟ دیوونه شدی! من نمی تونم این کاره یه پزشکه.

با انزجار صورتش و جمع کرد و گفت

می تونی... تو مثلاً یه پلیسی! مطمئنم یه چیزایی راجب امداد

بهت یاد دادن... زودباش لیلی؛ اگه گلولة درنیاری دکتر به محض اینکه گلولة ببینه به پلیس خبر میده.

* * * * *

با بی قراری طول و عرض راهرو بیمارستان و طی می کردم.
از طرفی نگران امیر بودم و از طرف دیگر هم نمی دونستم کاره
درستی انجام دادم یا نه!

می تونستم به راحتی دخل امیر و بیارم اما این کارو نکردم.
یعنی نتونستم.

یه حسی از درونم مانع شد...

کلافه روی یکی از صندلی ها نشستم و به نقطه نامعلومی زل
زدم.

حتی الانم می تونستم فرار کنم اما چرا اینکارو نمی کردم؟
شاید از این می ترسیدم که دوباره امیر پیدام کنه و اینبار واقعا
برای مجازات من یه بلایی سره خانوادم بیاره...

DONYA I EMAMNOE
توی افکار درهمم غرق بودم و مونده بودم چیکار کنم که همون
لحظه دکتر به سمتم اومد و مقابلم ایستاد.

تند از جام بلند شدم و پرسیدم

_حالش چه طوره؟

سری تکنون داد و گفت

_خوبه...فقط!

_فقط چی؟

دستی میون موهای جو گندمیش کشید و گفت

_شما باید به من بگید که چه اتفاقی براش افتاده.

به سختی آب دهانم و قورت دادم و سعی کردم کلمات و کنار

هم قرار بدم تا یه دروغ شاخدار بگم که ادامه داد

_من می دونم اون زخم بر اثر گلولس! پس بهتره حقیقت رو

بگید.

[OstadeKhalafkaar@]



رمان عروس استاد ، استاد خلافاکار, [۱۴:۰۰ ۱۵:۰۳.۲۰]



#استاد_دانشجو

#پارت ۱۸۷

#لیلی

درمونده نگاهش کردم.

مونده بودم که چی بهش بگم!

اگه حقیقت و به زبون میاوردم قطعا به پلیس خبر میداد.

ناچارا گفتم

_من نمی دونم...وقتی این اتفاق براش پیش اومد من خونه

نبودم،بهتره وقتی بهوش اومد از خودش پرسید.

موشکافانه پرسید

چه نسبتی باهاش دارید؟

تلخ جواب دادم

همسرش هستم

چیزی نگفت که ادامه دادم

می تونم ببینمش؟

بله فقط صبر کنید تا به بخش منتقلش کنن.

زیر لب باشه ای گفتم و منتظر گوشه راهرو ایستادم.

کمی بعد امیرو از اتاق عمل بیرون آوردن و به اتاقی که دکتر گفت منتقل کردن.

به سمت اتاق رفتم و آرام در و باز کردم.

یه پرستار بالای سرش ایستاده بود و داشت سرمش و تعویض می کرد.

کارش که تموم شد از اتاق بیرون رفت و من و با امیر تنها گذاشت.

نفس عمیقی کشیدم و به سمتش رفتم.

کناره تختش روی صندلی نشستم و به چهره غرق در خوابش
زل زدم.

می تونستم بکشم اما چرا اینکار و نکردم؟
می تونستم هم خودم و نجات بدم و هم خیلای دیگه رو!
اما نتونستم...

سرم و بین دستام گرفتم و زیر لب نالیدم
_وای خدایا آخه من چم شده؟ چرا کاری رو که به صلاح همه
بود انجام ندادم؟!

* * * * *

لیوان و از آب میوه پر کردم و به سمتش برگشتم.
از موقعی که بهوش اومده بود به من زل زده بودش و حتی پلک
هم نمی زد.

کنارش ایستادم و خواستم کمکش کنم تا بلند بشه که بی مقدمه
پرسید

چرا من و نکشتی؟ چرا به حال خودم رهام نکردی؟

[OstadeKhalafkaar@]



رمان عروس استاد ، استاد خلافاکار, [۱۶.۰۳.۲۰ ۱۸:۲۶]



#استاد_دانشجو

#پارت ۱۸۸

#لیلی
DONYA/EMAMNOE

با اینکه سوالش خیلی ناگهانی بود اما انتظارش و داشتم! برای
همین تند جواب دادم

چون هنوزم چیزی به اسم انسانیت دارم... من مثل تو نیستم
امیر! آدما رو توی سخت ترین شرایط رها نمی کنم چون قلب
دارم، احساسات دارم... آره می تونستم بکشمتم یا وسط اون پارک
جنگلی رهاش کنم تا دخت و بیارم اما نتونستم! نتونستم مثل
تو بی رحم باشم... وقتی دیدم به کمک نیاز داری قید همه چیزو
زدم و کمکت کردم.

عمیق نگاهم کرد و چیزی نگفت.

پوزخند تلخی زدم و ادامه دادم

خیلی دلم می خواست می تونستم بگم کاش عوض میشدی!
اما هم من و هم خودت می دونیم که این امکان پذیر نیست... قلب
تو سیاه شده و راه درمانی نداره.

DONYA I EMAMNOE

لیوان و کنارش روی میز قرار دادم و به سمت در رفتم.

خواستم از اتاق بیرون برم اما با حرفی که زد میخکوب سره جام
ایستادم.

_قلب من و بابای بی غیرت تو سیاه کرد.

لب زدم

_می دونم! اما تو هم انتقام گرفتی...هم از من و هم از لاله؛ اما
هنوزم قصد نداری بیخیال بشی.

_چرا اتفاقا من خیلی وقته که بیخیال شدم...دیگه کاری نه با اون
بابات دارم و نه با لاله! اما ازم نخواه که بیخیال تو یکی بشم که
نمی تونم، تو زنی لیلی.

دلم زیر و رو شد!

نفس عمیقی کشیدم و برای اینکه متوجه حال آشفتن نشه تند
از اتاق بیرون زدم.

پشت در ایستادم و دستم و روی قلبم گذاشتم.

باز داشت با اون زبونش خرم می کرد.

امکان نداشت بیخیال من و یا خانوادم بشه...

این بشر تا موقعی که زندس دست از سره من و خانوادم بر
نمیداره...مطمئنم!

شاید اصلا اشتباه کردم که نجاتش دادم...می تونستم به حال
خودش رهاس کنم تا بمیره اما اونوقت وجدانم راحت نبود...

[OstadeKhalafkaar@]



رمان عروس استاد ، استاد خلافکار, [۱۶.۰۳.۲۰ ۱۸:۲۶]



#استاد_دانشجو

#پارت ۱۸۹

DONYAEMAMNOE

#هانا

* * * * *

خوشحال شروع کرد به بالا و پایین پریدن و ذوق زده گفت
 _آخ جون...آخ جون شهر بازی!
 با اخم نگاهش کردم که بدون توجه به من به سمت آرمین رفت
 و گونش و بوسید.
 _ممنون آرمین جون.
 خدایا از دست این بچه.
 یه جووری رفتار می کنه که انگار اصلا شهره بازی ندیده...
 آرمین مهربون دستی میون موهای آیلا کشید و گفت
 _بدو برو حاضر شو تا بریم.
 آیلا نگاهی به لباساش انداخت و رو کرد سمت من و مظلومانه
 گفت
 _مامان میشه اون لباس پرنسسی قرمز رو که آرمین جون برام
 خریده بپوشم؟

ابرویی به معنای نه بالا انداختم و گفتم
_نخیر.

به طرفم اومد و لب و لوچش کج کرد و نالید
_آخه چرا؟

بغلش کردم و گفتم

_به خاطر اینکه اون لباس مهمونی نمیشه بیرون بپوشی...بعدشم
تو می خوای بری بازی کنی، اون لباس پفی و بلند همش توی
دست و پاته.

_مامان تورو خدا...بزار بپوشم دیگه.

دهن بازم کردم تا مخالفت کنم اما آرمین مانع شد

_اشکالی نداره بپوشش...نهایتش یه دست لباس برات برمیداریم
اگه اذیت شدی اونجا عوض می کنی.

آیلا جیغی از سره خوشحالی کشید و گفت

_آخ جووووون!مرسی آرمین جون تو خیلی خوبی.

و بعد از بغلم بیرون اومد و در حالی که داشت بدو بدو به سمت
 طبقه بالا می رفت گفت
 _الان سریع حاضر میشم.

با رفتنش رو کردم سمت آرمین و با غیظ گفتم
 _خیلی داری لوسش می کنی!
 یه تای ابروش و بالا انداخت و زمزمه کرد
 _مطمئنم لوس تر از مامانش نمیشه.

کلافه نفسم و بیرون فرستادم و در حالی که داشتم به سمت
 طبقه بالا می رفتم گفتم
 _منم میرم حاضر بشم.

هنوز پام به پله اول نرسیده بود که صدام زد.

_هانا.

به سمتش برگشتم و سوالی نگاهش کردم که انگشتش و تهدید
 آمیز بالا آورد و ادامه داد

ـوای به حالت اگه از اون آشغالا به صورتت بمالی.
لبخند محوی زدم و از پله ها بالا رفتم.
هنوزم از آرایش متنفر بود!

[OstadeKhalafkaar@]



رمان عروس استاد ، استاد خلافکار, [۱۶:۰۶ ۱۹:۰۳.۲۰]



#استاد_دانشجو

#پارت ۱۹۰

DONYAEMAMNOE #لیلی

* * * * *

گاز بزرگی به ساندویچ همبرگر زدم و با اشتها مشغول خوردن شدم.

تموم مدت نگاه خیره امیر و روی خودم احساس می کردم اما نسبت بهش بی توجه بودم.

وقتی همبرگرم و کامل خوردم به پشتی صندلی تکیه دادم و گفتم

_آخیش! مردم از بس غذاهای بدمزه بیمارستان و خوردم.

_می خوای یکی دیگه برات سفارش بدم؟

دستی به شکمم کشیدم و گفتم

_نه ممنون سیر شدم اما تو اصلا لب به غذات نزدی!

بی پروا توی چشمام زل زد و گفت

_برات مهمه؟

DONYA I EMAMNOE
اخم کردم.

داشتم زیادی بهش رو میدادم.

انگار فراموش کرده بودم که این همون امیره سابقه!
 بزرگ ترین خلافتکار و البته یکی از بی رحم ترین افرادی که تا
 به حال دیدم.

با غیظ گفتم

_اصلا به من چه...می خوام بخور می خوام نخور!

لبخند معنا داری زد و گفت

_این سه روزی که توی بیمارستان مراقبم بودی همش منتظر
 بودم تا اقدام به فراری کنی اما اینکارو نکردی!

چیزی نگفتم که ادامه داد

_می خوام بدونم چرا؟

برای اینکه فکر و خیال الکی نبافه تند گفتم

_فکر نکن چون کشته مردتم فرار نکردم اتفاقا خیلی هم دوست
 داشتم بمیری تا از شرت راحت بشم، اما اگه فرار نکردم فقط به
 این خاطر بود که می دونستم برام به پا گذاشتی! از همون موقعی

که یکی از نوچه هات اومد بیمارستان تا اون دکتره رو با پول
بخره متوجه شدم که حواست بهم هست.

انگشتاش و درهم قفل کرد و با اعتماد به نفس گفت
_اما من مطمئنم تموم اون مراقبت هات از روی علاقه بود!
زهرخندی زدم و گفتم

_هه! اینقدر اون دخترا و دانشجو های احمقت خره حرفات شدن
که فکر می کنی همه کشته مردتن...اما نخیر امیر خان...من هیچ
وقت قلبم و به تو نمی بازم این و توی اون کلت فرو کن.
_برای همینه دوست دارم لیلی...تو با تموم دخترایی که دیدم
فرق داری.

یه تای ابروم رو بالا انداختم و بدون فکر گفتم

_اما من یه نفره دیگه رو دوست دارم.
با تموم شدن حرفم لبخندش روی لب هاش ماسید و اخم
وحشتناکی بین ابروهاش جا خوش کرد.

جوری که به خودم لعنت فرستادم که چرا همچین حرفی زدم.

[OstadeKhalafkaar@]



#استاد_دانشجو

#پارت ۱۹۱

#لیلی

برزخی نگاهم کرد و از میون دندون های کلیک شدش غرید

_تو که دلت نمی خواد بلایی سره اون جناب سرگرد بیاد؟

یه جوری با خشم این حرف و زد که ترسیدم مبادا واقعا یه بلایی

سره آرش بیاره.

به چشمای به خون نشسته و ملتهبش زل زدم و پرسیدم
 _چرا داری وانمود می کنی دوسم داری؟ من که بهتر از هرکسی
 می دونم که تو هیچ قبلی نداری، قلب تو سیاهه هیچ عشق و
 علاقه ای توش وجود نداره.
 با تموم شدن حرفم جوری مثل دیوونه ها با مشت روی میز
 رستوران کوبید و عربده زد که از ترس رسما دستشویی لازم
 شدم.

_اما این قلب سیاه و لعنتی من داره برای تو می تپه! چرا نمی
 خوای بفهمی؟

نگاهم و از افرادی که متعجب به ما زل زده بودن و یواشکی پچ
 پچ می کردن گرفتم و تموم جرعتم و جمع کردم تا حرفی رو که
 توی دلم مونده بود بهش بزنم.

دلخور گفتم

_من و خر فرض نکن امیر! تو بارها و بارها من و تا پای مرگ
 فرستادی، بارها و بارها من و خانوادم رو عذاب دادی بعد چه طور

توقع داری خشم و دوست داشتن الانت و باور کنم؟ یادته اونروز که می خواستی من و توی استانبول بفروشی چی بهم گفتی! گفتی با تموم زرنگیت نتونستی من و بشناسی،گفتی هیچ وقت کسی رو نمی بخشی...تو اونروز مجبورم کردی مثل یه فاحشه لباس بیوشم چون به چشم یه وسیله بهم نگاه می کردی در صورتی که اگر آرش بود حتی بهم اجازه نمیداد به اون لباس نگاه کنم چه برسه به اینکه بخوام بیوشمش...عشق آرش به من واقعیه برعکس چیزی که تو ادعا می کنی تا بتونی نقشه های کثیف و پیش ببری.

به صندلی تکیه داد و فقط عصبی نگاهم کرد و چیزی نگفت.
از این سکوتش استفاده کردم و با بغضی که نمی دونم کی مهمون گلوم شد ادامه دادم

_تو حتی من و به یه مشت عوضی فروختی تا به عروسک جنسی تبدیلم کنن...به خدا حتی پست ترین آدمها هم با دشمن خونی

شون همچین کاری نمی کنن که تو قصد داشتی چنین بلایی
سرم بیاری.

[OstadeKhalafkaar@]



رمان عروس استاد ، استاد خلافکار, [۱۶:۰۶ ۱۹:۰۳:۲۰]



#استاد_دانشجو

#پارت ۱۹۶

#لیلی

DONYAEMAMNOE

نفسم بند اومد!

باور تک تک کلماتی که توی این دفتر نوشته شده بود واقعا سخت بودش.

ورق زدم تا صفحه دیگری بخونم اما صدای در مانع شد.

تند دفترو سره جاش گذاشتم و ایستادم.

فرصت پنهان شدن نبود...

دره اتاق باز شد و قامت یکی از خدمتکارا بین چهارچوب در نمایان شدش.

متعجب به من زل زد و بهت زده پرسید

«تو اینجا چیکار می کنی؟ هرکسی اجازه ورود به اتاق آقا رو ندارم.»

نفس عمیقی کشیدم و در حالی که داشتم سعی می کردم ظاهر

خونسردم و حفظ کنم از کنارش گذاشتم و گفتم

«من هرکسی نیستم.»

و بعد تند از اتاق خارج شدم تا چیز دیگه ای نپرسه...

وارد اتاقم شدم و پشت در ایستادم.

قلبم جوری می تپید که گفتم هر آن ممکنه قفسه سینم بشکافه
و بیرون بزنه.

دستم و روی قلبم گذاشتم و نالیدم

...باور نکن... باور نکن... این امیری که من دیدم محاله عاشق کسی
بشه! مطمئنم که همش یه نقشس، ولی من فریش و نمی
خورم... من مثل بقیه دخترا خامش نمیشم... هر طور شده باید یه
راهی پیدا کنم تا با آرش تماس بگیرم.
با یاد آوری آرش آه از نهادم بلند شد.
چرا تا حالا نیومده بود دنبالم؟

چرا وقتی توی اون خونه بودم آرمین و فرستاد اما خبری از
خودش نشد؟

DONYA I EMAMNOE

همون جا پشت در نشستم و زانو هام و در آغوش گرفتم.

خیلی گیج شده بودم!

کاش حداقل آرمین میومد و من و از دست امیر نجات میداد.

نمی خواستم همچین اعترافی کنم.

اما...اما من تنهایی حریف امیر نمیشم.

[OstadeKhalafkaar@]



رمان عروس استاد ، استاد خلافکار, [۱۶:۰۶ ۱۹:۰۳:۲۰]



#استاد_دانشجو

#پارت ۱۹۲

DONYAEMAMNOE

#لیلی

بازم سکوت کرد و چیزی نگفت.

انتظار داشتم داد بزنه و برای تموم اینکاراش یه دلیل منطقی
بیاره.

یا حداقل بگه که دست از انتقام گرفتن کشیده...
اما جوابه من فقط سکوت بود.

سکوت!

* * * * *

#هانا

آرمین بلیط و به دست اون مرد داد و خواست خودش هم همراه
با آیلا سوار بشه که مرد با تعجب گفت
_ببخشید آقا ولی شما نمی تونید سوار بشید.

آرمین برزخی نگاهش کرد و پرسید

چرا؟

این قطار ماله بچه هاس... اصلا شما توی واگناش جا نمیشید.

نگاهی به اون قطار انداخت و بعد دست آیلا گرفت و غرید

بلیط باشه مال خودت.

و بعد خواست آیلا رو از توی صف بیرون بکشه که آیلا لجوجانه

پاش و روی زمین کوبید و ملتمسانه گفت

من می خوام سوار بشم.

دیدم وضع خیلی ناجوره و همه دارن متعجب به ما نگاه می کنن؛

برای همین دستم و روی شونش گذاشتم و آروم گفتم

بزار سوار بشه آرمین... این قطارش که خطری نداره.

با تردید نگاهم کرد و بعد دست آیلا رها کرد.

خیلی مراقب باش.

آیلا خندید و تند به سمت قطار رفت و سوار یکی از واگناش شد.

با راه افتادن قطار؛ روی نیمکتی که در نزدیکی اون وسیله بازی
قرار داشت نشستم که آرمین هم به طرفم اومد و کنارم نشست.
با لبخند رو کردم سمتش و گفتم

واقعا چه فکری با خودت کردی؟ اخه هیکل گنده تو توی اون
واگنا جا میشه!

در حالی که محتاطانه نگاهش و به واگنی که آيلا توش نشسته
بود دوخته بود با حواسی پرت گفت
_ها؟ چی گفتی!

[OstadeKhalafkaar@]



#استاد_دانشجو

#پارت ۱۹۳

#هانا

با اخم زمزمه کردم

_هیچی!

نگاهش و به سمتم سوق داد و نگران پرسید

_چیزیش نشه یهو؟ مرتیکه عوضی نداشت منم سوار بشم تا
حواسم بهش باشه.

دیگه واقعا داشت حسودیم میشد...

تا به حال ندیده بودم آرمین تا این حد به یه شخص اهمیت بده.

انگار واقعا آیلارو تا حد مرگ دوست داشت...

البته حقم داره...
DONYA IEMAMNOE

پدره و دیوونه ی بچش!

با بیرون اومدن قطار از تونل؛ دستی برای آیلا تکون دادم و برای
اینکه خیالش و راحت کنم گفتم

ـ نگران نباش...یه وسیله بازی سادس، خطری نداره که...بعدشم تو
چه طوری می خواستی توی اون واگنا که برای بچه ها طراحی
شده بشینی؟

نگاهی به آیلا انداخت و بی توجه به حرفای من گفت
ـ چند دور دیگه مونده؟

با غیظ گفتم

ـ نمی دونم!

تازه متوجه دلخوریم شد و به طرفم برگشت.

ـ چیه نکنه حسودیت میشه خاله سوسکه؟

دست به سینه نشستم و لب زدم

ـ به چی باید اونوقت حسودی کنم؟

لبخند خبیثانه ای زد و گفت

ـ به اینکه من آیلا رو بیشتر از تو دوست دارم.

می دونستم داره شوخی می کنه برای همین چشم غره ای بهش
رفتم و گفتم

_دوست داشته باش...به من چه!

ریز ریز خندید و نجوا کرد

_خاله سوسکه حسود.

و بعد خم شد تا گونم رو ببوسه که همون لحظه قطار برای بار
دوم از تونل خارج شد.

با دیدن واگن خالی آیلا وحشت زده از روی نیمکت بلند شدم
که متعجب پرسید

_چی شده یهو هانا؟

چنگی به صورتم زدم و ناباور زمزمه کردم

_آیلا نیست...نیستش آرمین!

DONYA IEMAMNOE

[OstadeKhalafkaar@]



رمان عروس استاد ، استاد خلافکار, [۱۶:۰۶ ۱۹:۰۳:۲۰]



#استاد_دانشجو

#پارت ۱۹۴

#لیلی

از پنجره ی بزرگ داخل راهرو نگاهش کردم.
به محض اینکه سواره ماشینش شد و از عمارت بیرون رفت،
نفسی از روی آسودگی کشیدم و تند به سمت اتاقش رفتم.
خداوشکر دره اتاقش قفل نبود و تونستم داخل بشم.

همین که پام و داخل اتاق گذاشتم بی هدف به سمت کمدش
رفتم و شروع کردم به گشتن...

اصلا نمی دونستم قصد دارم لای پیراهن های مردونش چه
چیزی پیدا رو کنم!
شاید یه گوشی...

یه مردک...

نمی دونم!

وقتی دیدم چیزی دستگیرم نمیشه از جلوی کمد کنار اومدم و
کلافه روی تخت نشستم.

حتما باید توی این اتاق یه چیزی باشه...

لامصب مثلا یه خلافاکاره بزرگه بعد یه همچین اتاق عادی داره؟
شاید توقع داشتم چون امیر یه خلافاکاره حداقل یه اسلحه پیدا
کنم اما هیچ خبری نبود!

کلافه نفسم و بیرون فرستادم و خواستم از اتاق بیرون برم که
نگاهم جلب فرورفتگی زیره میز عسلی کناره تختش شد.
چشمام برق زد و هیجان زده به سمت میز خم شدم.

اصولا همچین فرو رفتگی ریزی خیلی سخت دیده میشد اما
چون نور آفتاب بهش تابیده شده بود میشد تا حدودی تشخیص
داد.

دستم و داخل فرورفتگی فرو بردم و تنها چیزی که پیدا کردم
یه دفتر یادداشت کوچیک و کهنه بود!
سریع دفترو باز کردم و موشکافانه به جملاتش چشم دوختم.
خاطرات امیر بود!

تند صفحات و ورق زدم و از هر صفحه یه جمله خوندم.
زیاد وقت نداشتم و زودتر باید یه چیزی پیدا می کردم.
صفحات نخستین خاطرات کودکیش بود.

راجب مادرش!

ولی چیزی که بیشتر توجهم رو جلب کرد صفحاتی بود که انگار
به تازگی نوشته شده بودن و درمورد من بودش...

[OstadeKhalafkaar@]



#استاد_دانشجو

#پارت۱۹۵

#لیلی

DONYAEMAMNOE

با خوندن هر کلمش مغزم سوت می کشید.
باورم نمیشد امیر تموم این چیزا رو راجب من نوشته باشه...

یکی از اون صفحه ها خیلی ذهنم و مشغول کرد.

نوشته بود:

_هیچ وقت نتونستم ضعفی که در مقابل لیلی داشتم و کنترل کنم...همش سعی داشتم به خودم بقبولونم که هیچ حسی بهش ندارم و فقط باید ازش انتقام بگیرم، انتقام مادری بی نگاهم و...سعی کردم بفروشمش، درست همون کاری که با لاله کردم اما فکره اینکه کس دیگه ای لمسش کنه دیوونم می کرد...من تلاش می کردم نسبت بهش بی تفاوت باشم و با نفرت نگاهش کنم اما نمی تونستم! انگار اون پلیس کوچولو تونسته بود قلب سیاه من و به تپش در بیاره...تپشی که خیلی وقت بود از دستش داده بودم.

به سختی آب دهانم و قورت دادم و دفترو بستم.

ناباور به نقطه نامعلومی زل زدم چون شدیداً توی هنگ بودم.

پس حرفای دانیل صحت داشت...!

یعنی واقعاً من برای امیر مهم بودم؟

با این فکر دلم هری ریخت.

پس چرا اینقدر عذابم میده؟

چرا من و به اون خونه فرستاد تا تبدیل به عروسک جنسی بشم؟

کلافه دوباره دفتر و باز کردم و دنبال جواب سوالم گشتم...

همش فکر می کردم این یه نقشس و امیر از قصد این دفتر و اینجا گذاشته تا من پیداش کنم.

اما جملات جوری از ته دل و با احساس نوشته شده بودن که آدم شک می کرد واقعا نقشس یا نه...!

_فرستادمش به اون خونه تا فراموشش کنم تا انتقام بگیرم و زجر کشیدن اون بابای حروم زادش و ببینم اما دلم طاقت نیاورد... نمی تونستم تحمل کنم که ملکه ی من! کسی که واقعا عاشقش هستم تبدیل بشه به یه عروسک زیر خواب...دانیل و وارد قضیه کردم تا از اون خونه نجاتش و برگردونتش ایران...نمی خواستم

دیگه سراغش برم اما حریف دلم نشدم، من بدجور دیوونش شده
بودم!

[OstadeKhalafkaar@]



رمان عروس استاد ، استاد خلافکار, [۰۷:۵۴ ۲۱.۰۳.۲۰]



#استاد_دانشجو

#پارت ۱۹۷

#هانا

DONYAEMAMNOE

* * * * *

به سختی لای چشمم و باز کردم و گیج به اطرافم زل زدم.

سرم به شدت درد می کرد و به خاطر نمیآوردم چه اتفاقی برام افتاده که به این حال و روز دچار شدم.

کم کم خون به مغزم دوید و تموم اتفاقات جلوی چشمام تداعی شد.

با یادآوری دزدیده شدن آیلا مثل برق توی جام نشستم و اسمش و زمزمه کردم
_ آیلا... آیلا!

با بلند شدن صدام، آرمین نگران به سمتم اومد و پرسید
_ خوبی هانا؟

همین که چشمم به چهره آشفته و پریشونش افتاد اشک توی چشمام حلقه بست.

با بغض گفتم

_ پیداش نکردی نه؟

کلافه بازدمش و بیرون فرستاد و سرش و پایین انداخت.

با این کارش بغضم ترکید و بلند زدم زیره گریه...

وقتی واگن خالی آیلا رو دیدم و متوجه شدم که دزدیده شده دوباره همون حال بهم دست داد و بیهوش شدم.
حتی نفهمیدم کاره کیه و چرا آیلا رو بین اون همه بچه نشونه گرفته...!

میون حق هقام نالیدم
_همش تقصیره منه آرمین...منه خر نباید می زاشتم سواره اون قطار بشه...آخه چرا به حرفت گوش نکردم!
انتظار داشتم سرم داد بزنه و سرزنشم کنه اما برخلاف تصورم محکم در آغوشم گرفت و روی سرم وبوسید که گریم شدت گرفت.

عصبی نزدیک گوشم پیچ زد
_هیسیسیسی...گریه نکن هانا! می دونم کاره چه مادر ج*ن*د*ه ایه.

متعجب از آغوشش بیرون اومدم و به چشمای به خون نشستش
زل زدم.

گنگ پرسیدم

_کاره کیه؟؟

لب های خشکش و تر کرد و اسمی رو به زبون آورد که رسماً وا
رفتم و خون توی رگ هام یخ بست.

_شاهرخ!

[OstadeKhalafkaar@]



#استاد_دانشجو

#پارت ۱۹۸

#هانا

به سختی آب دهانم و قورت دادم و فقط بهت زده نگاهش کردم.
 هضم اینکه کاره شاهرخ باشه برام سخت نبود اما فکر می کردم
 تا الان مرده و یا حداقل توسط پلیس دستگیر شده!

انگار فکر می خوند که تند گفت

_منم فکر می کردم مرده...یعنی فکر نمی کردم یقین داشتم که
 مرده اما حالا میبینم که زنده و دنبال انتقامه!

متعجب پرسیدم

_از کجا می دونی کاره اونه؟ شاید..

میون کلامم پرید

_وقتی بی هوش بودی باهام تماس گرفت...خوده حروم زاده
 بود.

وحشت زده گفتم

– حالا ازمون چی می خواد آرمین؟ نکنه بلایی سره آیلا بیاره!
اون پیر سگ رحم نداره.

اشکام و پاک کرد و گفت

– نترس عزیزم، اگه حتی دستش به دخترم بخوره خودش و
اجدادش و م*م*ی*گ*ا*م...هنوز کارش پیش من گیره مدارکی
ازش دارم که به خاطر اونام که شده بلایی سره آیلا نمیاره.

بینیم و بالا کشیدم و چیزی نگفتم که از کنارم بلند شد و عصبی
به سمت گوشیش رفت.

همین که گوشیش و از روی میز عسلی کنار تخت برداشت،
موشکافانه پرسیدم

– می خوای چیکار کنی؟

در حالی که داشت قفل گوشیش و باز می کرد گفت

– باید به یکی زنگ بزنم..اون می تونه کمکم کنه.

سری تکون دادم که گوشی و کنار گوشش قرار داد و منتظر به دیوار تکیه زد.

بعد از مدت کوتاهی انگار اون فرد جواب داد که آرمین تند گفت
_سلام!....فکر نمی کردم اینقدر از شنیدن صدام جا
بخوری....بیخیال امیر زنگ نزدم تا درمورد اتفاقات گذشته حرف
بزنم....الان واقعا به کمکت نیاز دارم....موضوع یه دشمن
مشترکه، کسی که توهم ازش زخم خوردی و سخت در تلاشی
تا ازش انتقام بگیری...درست مثل من!

اصلا سر از حرفاش در نمیآورد.

حتی نمی دونستم این امیر کیه؟

[OstadeKhalafkaar@]

DONYA IEMAMNOE



رمان عروس استاد ، استاد خلافکار, [۰۷:۵۴ ۲۱.۰۳.۲۰]



#استاد_دانشجو

#پارت ۱۹۹

#لیلی

* * * * *

چمدون بزرگی و مقابلم قرار داد که بهت زده نگاهش کردم و
گفتم

این برای چیه دیگه! می خوام جایی بری؟

لبخند محوی زد و گفت

قراره باهم دیگه یه جایی بریم.

یه تای ابروم و بالا انداختم و پرسیدم

_کجا؟

خیلی ریلکس روی تخت ولو شد و جواب داد

_ایران.

چشم‌ام گرد شد!

اگه بهم می گفت داریم میریم آفریقا اینقدر تعجب نمی کردم...

با دیدن قیافه متعجبم لبخند تمسخر آمیزی زد و گفت

_چیه؟ چرا اینقدر تعجب کردی!

_می دونی اگه برگردی ایران قطعاً دستگیر میشی؟

خونسرد سرش و تگون داد و گفت

_نگران نباش عزیزم...کسی جز پلیس کوچولو خودم نمی تونه

من و گیر بندازه.

دست به سینه ایستادم و با غیظ گفتم

_اتفاقا اصلا نگران نیستم...اگه تو دستگیر بشی در حدی

خوشحال میشم که انگار دنیا رو بهم دادن.

آغوشش و برام باز کرد و لب زد

_دلت میاد شوهرت و پشت میله های زندون ببینی!

پوزخند زدم.

_تو اینقدر جرایمت سنگینه که میله های زندون هم کفاف نمی
کنن...قطعا اعدام میشی.

نفس عمیقی کشید و گفت

_چیزی توی این دنیا نیست که من ازش بترسم...حتی مرگ
توسط اون طناب...الانم بدو بیا بگیر بخواب که فردا کلی کار
داریم.

با تردید نگاهی به آغوشش انداختم.

آروم به سمت تخت رفتم و با کمی فاصله ازش روی تخت دراز
کشیدم که تند اون فاصله رو از بین برد و دستاش و دور کمرم
حلقه کرد.

DONYAEMAMNOE

کلافه بازدمم و بیرون فرستادم و غریدم

ـالان از خدا فقط يه كاناپه مي خوام تا راحت بدون تو بتونم
روش بخوابم.

سرش و توي گودي گردنم فرو برد و نفس عميقي كشيد كه
لرزش خفيفي به تنم افتاد.

ـيه روزي مي رسه كه آغوش من و با دنيا عوض نمي كني ملكه
ي من!

[OstadeKhalafkaar@]



رمان عروس استاد ، استاد خلافاكار, [۲۳:۳۳ ۲۱.۰۳.۲۰]



#استاد_دانشجو

DONYA/EMAMNOE

#پارت ۲۰۰

#لیلی

پوزخند تلخی زدم و توی دلم گفتم
_مطمئن باش هیچ وقت همچین اتفاقی نمیوفته!

* * * * *

نفس عمیقی کشیدم و ناباور چشمام و باز و بسته کردم.
هنوزم باورش برام سخت بود که به ایران برگشته بودم!
انگار برگشتم به ایران مثل یه رویا دست نیافتنی بود.
نمی دونم امیر با چه قصدی برگشت اما مطمئن بودم که بزرگ
ترین اشتباهش و انجام داده.
اینجا با پرونده سنگینی که داره حتما گیر میوفته...
دستی به شالم کشیدم و نگاهم و به امیر که محتاطانه من رو
زیره نظر گرفته بود دوختم.

کاش میشد می فهمیدم توی اون سرش چی می گذره!

آخه با چه نقشه ای به ایران اومده؟

کسی از ته ذهنم بهم تلنگر زد

به تو چه لیلی؟ اتفاقا برای تو خیلی هم خوب شد... با این
اشتباهش هم اون راحت گیر میوفته و هم تو نجات پیدا می
کنی.

به سمتش رفتم و کنارش روی صندلی نشستم.

موشکافانه پرسیدم

منتظر کسی هستی؟

با حرفی که زد رسماً وا رفتم

آره... آرامین قراره بیاد دنبالمون.

متعجب لب زدم

آرمییییین؟

برای تائید حرف من فقط سرش و تگون داد.

با حرص دستام و مشت کردم و روم و ازش گرفتم.

یعنی تموم مدت آرمین می دونست من پیش امیرم و هیچ
اقدامی نکرد؟

حتی به آرش هم چیزی نگفت؟!
این بشر چه قدر سنگدل بودش...!

[OstadeKhalafkaar@]



رمان عروس استاد ، استاد خلافکار, [۲۱:۲۰ ۲۲.۰۳.۲۰]



#استاد_دانشجو

#پارت ۲۰۱

DONYAEMAMNOE

#لیلی

من تموم امیدم به آرمین بود.
 فکر می کردم کمکم می کنه تا از دست امیر خلاص بشم!
 اما مثل اینکه سخت در اشتباه بودم.
 روی آرمین همیشه هیچ حسابی باز کرد.
 انگار ذهن خوانی بلند بود چون تهدید آمیز گفت
 _فکر اینکه بتونی من و بیچونی از کلت بیرون کن لیلی...تو قانونا
 زن منی چه توی ایران چه توی هر کشور دیگه.
 رسماً آب پاکی و ریخت روی دستم.
 داشت می گفت که هیچ غلطی نمی تونم بکنم و باید با این
 وضعیت کنار بیام.
 اما من امکان نداشت که تسلیمش بشم.
 اون هنوز من و نشناخته...
 من لیلی ام...هیچ وقت عقب نمی کشم.
 نگاهم و به سمتش سوق دادم و گفتم
 _یه سوال ازت دارم.

یه تای ابروش و بالا انداخت و گفت

—بپرس!

—برای چی اومدی ایران؟ اینبار دیگه چه نقشه ای داری؟
از اون لبخندای مطمئن و خونسردش تحویلیم داد و به شونش
اشاره کرد.

—اومدم کسی رو که این بلا رو سرم آورد ادب کنم.
—این موضوع چه ربطی به آرمین داره؟ با اون شناختی که من از
آرمین دارم مطمئنم قدم در راهی که برای خودش هیچ منفعتی
نداره نمیزاره!

خیره نگاهم کرد و گفت

—درست فهمیدی! همون حروم زاده ای که اونروز توی پارک
جنگلی من و غافلگیر کرد دختره آرمین و دزدیده.

با صدایی که به خاطر نفس حبس شده ام به زور در میومد، به
سختی لب زدم

—دخترش؟

ـاره.

دهن باز کردم تا بپرسم اون فرد کیه که از دور متوجه آرمین
شدم که با قیافه برزخی داشتم به سمت ما میومد.
زنش هم کنارش بود.

لب های خشکم و تر کردم و گفتم
ـاومدش.

و بعد از روی صندلی بلند شدم.
کمی که نزدیک تر اومد متوجه من شد و متعجب بهم زل زد.
یعنی انتظار نداشت من و اینجا؛ اونم کناره امیر ببینه...؟!

[OstadeKhalafkaar@]



رمان عروس استاد ، استاد خلافتکار, [۲۳:۴۵ ۲۲.۰۳.۲۰]



#استاد_دانشجو

#پارت ۲۰۲

#لیلی

رو به روی من ایستادن که تازه امیر به خودش زحمت داد و از روی صندلی بلند شد.

هر سه نفر ما به دلایل خاصی متعجب به هم زل زده بودیم اما تنها کسی که کوچک ترین حیرتی در نگاهش وجود نداشت امیر بود.

مثل همیشه خونسرد... با یه پوزخند گوشه لبش!
آرمین بالاخره به خودش اومد و به من اشاره کرد و عصبی از امیر پرسید

این اینجا چیکار می کنه؟

دستش و دور کمرم حلقه کرد و گفت

پیش شوهرش دیگه...مگه باید کجا باشه!

به وضوح میشد متوجه صورت قرمز شده و رگ های برجسته از خشم آرمین شد.

حتی هانا هم از این عصبانیت آرمین ترسید و وحشت زده نگاهش کرد.

آرمین نگاه سرزنش آمیزش و به من دوخت و با تشر گفت
باز تو خودسر چه غلطی کردی؟

به جای من امیر جواب داد

تو بهتره سرت تو کاره خودت باشه، لیلی زن قانونی منه...اگه می خوای کمکت کنم تا دخترت و از دست اون سگ پیر نجات بدی بهتره کمتر توی کارای من سرک بکشی.

آرمین با حرص دستاش و مشت کرد و چیزی نگفت.

مشخص بود بدجور کارش پیشه امیر گیره که سخت جلوی
خودش رو گرفته تا از کوره در نره.

نفس عمیقی کشیدم و برای اینکه جو بین شون و عوض کنم
پرسیدم

_کاره کیه آرمین؟ کی دخترت و دزدیده!

با نفرت لب زد

_شاهرخ.

شاهرخ؟

اسمش خیلی برام آشنا بود.

کمی فکر کردم تا بالاخره به خاطر آوردم کیه!

اونم مثل امیر توی کاره قاچاق دخترای بیچاره...

پس اگه شاهرخ کسیه که دختره آرمین و دزدیده یعنی همون
فردیه که قصد داشت اونروز توی پارک جنگلی امیرو بکشه!

هه...مثل اینکه با آرمین و امیر بدجور خصومت داره.
دلیل خصومتش با امیر و درک می کردم...شاید به خاطر رقابت
بود.

اما با آرمین چرا دیگه؟

[OstadeKhalafkaar@]



رمان عروس استاد ، استاد خلافکار, [۰۶:۲۳ ۲۶.۰۳.۲۰]



#استاد_دانشجو

#پارت ۲۰۳

DONYAEMAMNOE

#لیلی

واجب شد که حتما توی یه فرصت مناسب همه چیزو از زیره
زبون آرمین بیرون بکشم!

دیگه سوالی نپرسیدم که امیر نگاه سردش و بین هانا و آرمین
چرخوند و بعد گفت

—من و لیلی میریم به عمارتم...تو هم اگه دوست داری دست زنت
و بگیر و دنبالمون بیا.

و بعد خواست خم بشه تا چمدونش و از کناره صندلی برداره که
آرمین محکم مچ دستش و گرفت.

کلافه نگاهش کرد و غرید

—تا تکلیف دختره من مشخص نشه نمیزارم از جلوی چشمم
تکون بخوری...همین امروز از طریق رابطتت شاهرخ و برای من
پیدا کن!

امیر پوزخندی زد و مچ دستش و از بین انگشتای آرمین بیرون
کشید.

هراسان نگاهشون کردم.

هم من و هم هانا ترس این رو داشتیم که مبادا بین این دونفر
دعوایی پیش بیاد و وضع و حسابی بدتر کنه.

با عصبانیتی که کمتر از فردی به خونسردی امیر میدیدم گفت
_من و با خودت دشمن نکن آرمین! بخوام می تونم شاهرخ و از
سره راهم بردارم بدون اینکه کسی کوچک ترین نشونی از
دخترت پیدا کنه.

با تموم شدن جملش، چشمای هانا پر از اشک شد.
معلوم بود خیلی نگران دخترشه...

آروم دستش و روی شونه آرمین قرار داد و با بغض گفت
_وقت داره می گذره...از اون عوضی هر کاری برمیاد آرمین، اگه
خیلی دیر بشه و یه کاری نکنیم ممکنه بلایی سره آیلا بیاره...اون
حتی به یه بچه بی گناه هم رحم نمی کنه.

امیر ابرویی بالا انداخت و بالحن اغوا کننده ای زمزمه کرد

حق به خانومه...میای به عمارت من و باهم یه فکری به حال
اون حروم زاده می کنیم.

آرمین کلافه نفس عمیقی کشید و ناچاراً سری تگون داد.
بیچاره چاره ای جز قبول حرفای امیر نداشت.
به خاطر دخترش مجبور بود هرکاری می تونه انجام بده...

[OstadeKhalafkaar@]



رمان عروس استاد ، استاد خلافکار, [۰۶:۲۳ ۲۶.۰۳.۲۰]



#استاد_دانشجو

#پارت ۲۰۴

#هانا

* * * * *

به دره اتاق تکیه زدم و غریب نگاهی به اطراف انداختم.
 این عمارت با اینکه خیلی بزرگ بود اما حکم قفس رو برام داشت.
 دلیلشم فقط به خاطر دوریم از آیلا بود...بیچاره دخترم، الان
 معلوم نیست چه حالی داره...حتما کلی ترسیده!
 بی رمق به سمت تخت رفتم و ساکم و روش قرار دادم.
 از ته دل فقط خدا خدا می کردم که این مرد بتونه کمک مون
 کنه تا زودتر آیلا رو از دست اون لاشخور نجات بدیم.
 زیپ ساکم و باز کردم و گوشیم و از داخلش بیرون آوردم.
 مهرباد نزدیک به ده بار تماس گرفته بود...حتما نگران بودش!
 از موقعی که آیلا دزدیده شده بود باهاش حرف نزده بودم.
 خواستم شمارش و بگیرم که همون لحظه دره اتاق باز شد و
 آرمین با اخمایی درهم فرو رفته داخل اومد.

کلافه به سمت تخت قدم برداشت و بدون هیچ حرفی روش ولو شد.

بیخیال تماس گرفتن با مهرداد شدم و گوشی و داخل ساک پرت کردم.

به طرف آرمین رفتم و بالای سرش ایستادم.

— چی شد آرمین! تونستی شاهرخ و پیدا کنی؟

در حالی که چشماش بسته بود، تلخ جواب داد

— آره.

هیجان زده گفتم

— خب پس چرا گرفتی خوابیدی؟ بلند شو باید بریم آیلا پس بگیریم.

چشماش و باز کرد و عاقل اندر سفیه نگاهم کرد.

با نگاهش تازه به خودم اومدم و فهمیدم چه چرت و پرتی گفتم!

انگار همین جوری کشکی میشد آیلا رو از اون پیره سگ پس گرفت.

اگه با نقشه پیش نمی رفتیم ممکن بود آیلا آسیبی ببینه...

کنارش نشستم و با درموندگی پرسیدم

_می خوای چیکار کنی؟

نفس عمیقی کشید و گفت

_فعلا هیچی...منتظرم تا امیر از طریق رابطش جیک و پوک اون مرتیکه حروم زاده رو دربیاره.

موشکافانه پرسیدم

_میشه به این یارو امیر اعتماد کرد؟

به طرفم برگشت و عمیق نگاهم کرد.

حرفی زد که رسماً وا رفتم.

_نه...نمیشه.

DONYA IEMAMNOE

[OstadeKhalafkaar@]



#استاد_دانشجو

#پارت ۲۰۵

#هانا

ناباور چندین بار پلک زدم.
به سختی آب دهانم و قورت دادم و گفتم
_آرمین صحبت درمورد جون دخترمونه!...اگه نمیشه به این یارو
اعتماد کرد پس چرا ما الان اینجا توی عمارتش هستیم؟
عصبی توی جاش نشست و گفت

_آیلا از هر چیزی توی این دنیا برام با ارزش تره؛ کاری نمی کنم
که جونش به خطر بیوفته اما فعلا مجبوریم با امیر راه بیایم...اون

تا جایی که منافع خودش وسط باشه کمک مون می کنه تا آیلا
رو پیدا کنیم.

چیزی نگفتم که زیر لب غرید

_از طرفی باید یه جوری به لیلی هم کمک کنم، باز دوباره خودش
و توی بد دردرسری انداخته.

با شیندن اسم لیلی ناخودآگاه اخمام درهم رفت و با غیظ گفتم
_اصلا اون دختره چه ربطی به تو داره؟ مگه امیر شوهرش نیست
پس چرا تو دخالت می کنی!

لبخند تلخی زد و آروم گونم و کشید.

_باز تو دوباره حسودیت گل کرد خاله سوسکه؟

دستش و از روی گونم پس زدم و گفتم

_من فکر می کردم توی این چهار سال تو با لیلی ازدواج کردی
و زنته اما امروز یه چیزایی بر خلاف تصورم شنیدم.

نگاهش و ازم گرفت و گفت

این وسط خیلی چیزا هست که تو ازش سر درنمیاری.

درمونده بهش زل زدم و نالیدم

آره اصلا من از هیچی سر درنمیارم... تو همه چیزو بگو و از این سردرگمی بیرونم بیار.

فقط در همین حد بدون که امیر آدم فوق العاده خطرناک و بی رحمیه... خطرناک تر از شاهرخ و هر کسی که میشناسی! لیلی بیچارم این وسط قربانیه؛ می خوام اگه بشه با یه تیر دو نشون بزنم و هم لیلی از دست امیر نجات بدم و هم آیلا رو پس بگیرم... اینبار دیگه اشتباه نمی کنم، به محض اینکه اون حروم لقمه رو بینم می کشمش! پیره سگ با دزدیدن آیلا حکم مرگ خودش و امضا کرد.

وحشت زده گفتم

داری من و با این حرفات می ترسونی!
دستش و دور کمرم حلقه کرد و در آغوش گرفت.

موهام و از توی صورتم کنار زد و مهربون گفت
 _نترس عزیزم...نمیزارم حتی یه تار مو از سره تو و اون وروجک
 کم بشه.

بینیم و بالا کشیدم و نزدیک گوشش پیچ زدم
 _اما من بیشتر نگران تو ام!

[OstadeKhalafkaar@]



رمان عروس استاد ، استاد خلافکار, [۰۶:۲۳ ۲۶.۰۳.۲۰]



#استاد_دانشجو

#پارت ۲۰۸

DONYAEMAMNOE

#هانا

نفسم بند اومد و با چشمای گرد شده نگاهش کردم.

این دیگه کی بود!

دهن باز کردم تا با عصبانیت چندتا فوش نثارش کنم که آرمین
این زحمت و کشید و با غیظ به سمتش رفت و کنترل و از
دستش گرفت.

کلافه TV خاموش کرد و غرید

– جون بچه ی من مهمتره یا این فیلمه کوفتی؟ اگه بلایی سره
دخترم بیاد من از چشم تو میبینم امیر!

فکر کردم الانه که بین شون یه دعوای حسابی پیش بیاد اما
دیدم نخیر این امیر خیلی خونسرد تر از این حرفاس!

ریلکس از روی مبل بلند شد و گفت

– فردا شب شاهرخ توی یکی از عمارتاش که خارج از شهره یه
مهمونی گرفته... فردا بهترین فرصته تا هم تو دخترت و پس
بگیری و هم من برای همیشه ساکتش کنم.

آرمین عصبی چنگی میون موهاش زد و پرسید
 _از کجا معلوم فردا شب؛ دخترم توی اون عمارت باشه؟ شاید یه
 جای دیگه نگهش داشته!

امیر با اعتماد به نفس زمزمه کرد
 _رابطم گفت دیده یه دختری به اون عمارت برده...بقیه عمارتاش
 تحت نظره پس همچین ریسکی نمی کنه و اون بچه رو جایی
 که زیره نظره و لو رفته نمی بره.
 فکره همه جاش و کرده بود...
 این بشر واقعا یه خلافتکار واقعی بودش...

#لیلی

 DONYAIEAMANOE

زیرچشمی آرمین و زیر نظر داشتم.

منتظر بودم تا یه موقعیت پیش بیاد و تنها بشه.

می خواستم درمورد آرش ازش بپرسم.
 بالاخره از جاش بلند شد و به سمت آشپزخونه رفت که تند
 دنبالش رفتم.
 خداروشکر امیر توی باغ بود و این بهترین فرصت بودش تا با
 آرمین حرف بزنم.

[OstadeKhalafkaar@]



رمان عروس استاد ، استاد خلافکار, [۰۶:۲۳ ۲۶.۰۳.۲۰]



#استاد_دانشجو

#پارت ۲۰۶

DONYAEMAMNOE

#هانا

پوزخند زد.

_نگران نباش...من حواسم به خودم هست.

_اتفاقا اصلا نیست، اگه بود که سه بار تا پای مرگ نمی رفتی!
دو بارش که فلج شدی یبارم به خاطر مصرف زیاد ایست قبلی
کردی.

چشماس و ریز کرد و موشکافانه پرسید

_کی بهت گفت من ایست قبلی کردم؟...آها البته کسی جز اون
داداش فوضولت نمی تونه گفته باشه!

سرم و پایین انداختم و لب گزیدم که ادامه داد

_تو فهمیدی من به خاطرت زیاد مصرف کردم و برنگشتی؟
فهمیدی تا پای مرگ رفتم و خودت و بهم نشون ندادی؟

تلخ گفتم

_اون موقع که تو ایست قلبی کردی من توی بخش روانی ها
بستری بودم!

با تموم شدن جلم رنگ نگاهش به یک آن تغییر کرد و با اندوه خاصی بهم زل زد.

انگار سخت پشیمون بود اما دیگه این پشیمونی چه فایده ای داشت و چه دردی از من و خودش دوا می کرد؟
هم من و هم اون توی این چهارسال خیلی زخم خوردم و رنج کشیدیم.

من رسماً خودم و باختم و توی بیمارستان بستری شدم و آرمین تا پای مرگ رفت و برگشت!
لب های خشکش و تر کرد و گفت
_هانا.. من م..

فهمیدم چی می خواد بگه و تند میون کلامش پریدم
_بیخیال آرمین! گذشته رو هرچی هم بزنی بیشتر بوی گندش در میاد... توی این چهار هم من عذاب کشیدم و هم تو... اما الان تنها چیزی که مهمه سلامت آیلان! باید به فکر اون باشیم نه گذشته ای که رفته و فقط زخماش مونده.

کلافه نفسش و بیرون فرستاد و نوازش وار دستی میون موهام کشید.

_آیلا که پس گرفتیم دوباره یه خانواده میشیم...اینبار برای همیشه دشمنام و نابود می کنم تا دیگه کسی نتونه آرامش مون به هم بزنه.

دهن باز کردم تا چیزی بگم که صورتش و نزدیک آورد و خواست لب هام و نشونه بگیره که همون لحظه دره اتاق باز شد. کمی از آرمین فاصله گرفتم و متعجب به در زل زدم. لیلی بود!

با لبخند خاصی داشت نگاه مون می کرد.

آرمین اخم کرد و غرید

_تو در زدن بلد نیستی؟

لبخندش پر رنگ تر شد و گفت

_ببخشید مثل اینکه بد موقع مزاحم تون شدم.

آرمین یه تای ابروش و بالا انداخت و گفت
_تو که می دونی من با کسی رودرواسی ندارم.
و بعد خم شد و کوتاه و مختصر لب هام و بوسید.

[OstadeKhalafkaar@]



#استاد_دانشجو

#پارت ۲۰۷

#هانا

DONYAEMAMNOE

خجالت زده سرم و عقب کشیدم و زیر چشمی نگاهی به لیلی
انداختم.

توقع داشتم تمسخر آمیز نگاهمون کنه اما توی چشماش یه غم
عجیبی موج می زد.

انگار اصلا خوشحال نبود.

حتی آرمین هم متوجه غم و اندوهش شد و پرسید
_چیزی شده لیلی؟

لیلی دستی به چشماش کشید و لب هاش لرزید
_نه...چیزی نشده...بیاید پایین مثل اینکه امیر یه راهی پیدا کرده
تا به عمارت شاهرخ وارد بشیم.

و بعد از تموم شدن حرفش تند از اتاق بیرون زد.

با رفتنش رو کردم سمت آرمین و گفتم

_اون اصلا خوشحال نیست! مثل اینکه یه مشکلی داره.

از روی تخت بلند شد و سری تکون داد.

_می دونم مشکلتش چیه...به زودی هم حلش می کنم.

دیگه چیزی نگفتم و من هم از روی تخت بلند شدم.

پشت سره آرمین از اتاق بیرون زدم و به سمت طبقه پایین قدم برداشتم.

به پله آخر که رسیدم متوجه امیر شدم که خیلی خونسرد روی مبل لم داده بود و داشت فیلم تماشا می کرد!
این بشر چه قدر عجیب بودش!

اصلا نمی تونستم این ریلکسی و اعتماد به نفسی که توی چشمش موج می زد رو درک کنم.

یاده حرف آرمین افتادم...گفت امیر حتی از شاهرخ هم خطرناک تره.

اما اصلا ظاهرش همچین چیزی رو نشون نمیداد.
هرکی نگاهش می کرد فکر می کردش که یه مرد فوق العاده جذاب و خوشتیپ که از قضا پولدار هم هست!

به سمتش رفتیم و رو به روش ایستادیم.

لیلی هم کمی با فاصله ازش روی مبل نشسته بود و توی خودش بود.

آرمین دستش و به کمر زد و طلبکارانه پرسید

–چیشد؟ رابطت تونست کاری کنه!

امیر بدون کوچک ترین توجهی به آرمین، صدای TV زیاد کرد و لب زد

–بزار ببینم آخره این فیلمه چی میشه!

[OstadeKhalafkaar@]



رمان عروس استاد ، استاد خلافاکار, [۲۳:۳۲ ۲۶.۰۳.۲۰]



#استاد_دانشجو

#پارت ۲۰۹

#لیلی

هنوز پاش و داخل آشپزخونه نداشته بود که من پشت سرش
سبز شدم.

به سمتم برگشت و با اخم نگاهم کرد.

— چیه؟

مونده بودم چه طوری حرف آرش و پیش بکشم!
سرم و پایین انداختم و در حالی که داشتم با انگشتم بازی می
کردم گفتم

— امممم... آ... آرش... خوبه؟

به دیوار آشپزخونه تکیه زد و گفت

— آره... سوال بعدی؟

دلم می خواست از دست این آرمین خون گریه کنم.

کلافه نگاهم و به چشماش دوختم و بی مقدمه رفتم سره اصل
مطلب.

_چرا نیومد دنبالم؟ می دونست ناپدید شدم اما چرا هیچ اقدامی
نکرد!؟

بی رحمانه جواب داد

_بیاد دنبال یه زن شوهر دار؟

دست هام مشت شد و لب هام لرزید

_تو که بهتر از هرکس دیگه ای می دونی که من مجبور
شدم...اون تهدیدم کرد.

پوزخندی زد و گفت

_هر موقع امیر تهدیدت می کنه تو هم فوری میری زنش میشی!
اگه یه درصد آرش برات مهم بود همچین غلطی نمی
کردی...دیگه اسم آرش و نیار لیلی به کل فراموشش کن.

خواست از کنارم بگذره و از آشپزخونه بیرون بره که بازوش و
گرفتم.

عصبی نگاهی به دستم که روی بازوش قرار داشت انداخت؛ اما
من از این نگاهاش اصلاً نمی ترسیدم.
با بغض نالیدم

یه خدا مجبور بودم آرمین...اگه جون لاله وسط نبود هی...
حرفم با کشید شدن بازوش قطع شد.
یه حرفی بزن که برام تازگی داشته باشه.

چشمم پر از اشک شد.
حتی آرمین هم نمی خواست کمکم کنه.
نگاهم و ازش گرفتم و دیگه چیزی نگفتم که از آشپزخونه بیرون
رفت.

نه آرمین...نه آرش...نه خانوادم!

دیگه هیچکس و نداشتم.
فکر نمی کردم یه روز تا این اندازه احساس بدبختی و تنهایی
کنم.

دستی به چشمای اشک آلودم کشیدم و به سمت طبقه بالا رفتم.
حالا که تنها بودم خودم باید یه کاری می کردم!

[OstadeKhalafkaar@]



رمان عروس استاد ، استاد خلافکار, [۲۳:۳۲ ۲۶.۰۳.۲۰]



#استاد_دانشجو

#پارت ۲۱۰

#لیلی

DONYAEMAMNOE

وارد یکی از اتاقا شدم و روی تخت چمبرک زدم.

یه احساس پوچی و سردرگمی داشتم.

انگار خودم و گم کرده بودم و نمی دونستم باید چیکار کنم!

همه ترکم کرده بودن... همه پشتم و خالی کرده بودن...

و برای اولین بار واقعا نگران آینده نامعلومم شده بودم.

روی تخت دراز کشیدم و به سقف خیره شدم.

توی حال و هوای خودم بودم و سعی می کردم به افکار وحشیانه ای که مدام به ذهنم خطور می کردن توجهی نکنم که همون لحظه دره اتاق باز شد.

می دونستم کیه برای همین نگاهم و حتی میلی متری تغییر ندادم.

کنارم روی تخت نشست و نگران پرسید

—خوبی لیلی؟

پوزخند تلخی زدم.

اره خوبم! اشکام و ریختم، غصه هام و خوردم، نبودن های
اطرافیانم و شمردم و حالا خالیم... خالی از هر احساسی، خشم،
نفرت و حتی عشق!

مات و مبهوت بهم زل زد.

لابد الان فکر می کنه دیوونه شدم!

هرچند با دیوونگی فاصله ی اندکی داشتم.

نزدیک تر اومد و دستش و زیر چونم قرار داد و وادارم کرد توی
چشماش زل بزنم.

همین که نگاهم به اون چشمای عسلی رنگش افتاد، دیگه هیچ
حسی درونم جون نگرفت... حتی دیگه از اون نفرتی که نسبت
بهش داشتم خبری نبود!

توی جام نشستم که رفته رفته لب هام و نشون گرفت و صورتش
و جلو آورد و عمیق بوسید.

نمی دونم چرا اینبار می خواستم همراهیش کنم... شاید چون
 قصد داشتم حرصم از آرمین و آرش و با این رابطه خالی کنم.
 دستم و بین موهایش بردم و منم لب هاش و بوسیدم.
 دستم به سمت دکمه های پیراهنش رفت و تند تند بازشون کردم.
 با هر حرکت من حریص تر میشد!

[OstadeKhalafkaar@]



رمان عروس استاد ، استاد خلافاکار, [۰۰:۰۵ ۳۰:۰۳.۲۰]



#استاد_دانشجو

#پارت ۲۱۱

DONYAEMAMNOE

#هانا

* * * * *

گوشه تاریکی از باغ ماشین و پارک کرد که لیلی و امیر پیاده شدن.

خواستم منم دستگیره بکشم و از ماشین پایین بیام که محکم مچ دستم و گرفت و قفل مرکزی و زد.

متعجب به سمتش برگشتم که جدی گفت
_تو همین جا توی ماشین میمونی.

تقریبا داد زدم

_چیییییییی! نه نه منم دنبالت میام.

یه جوری با غیظ نگاهم کرد که رسماً از ترس دستشویی لازم شدم.

_سگم نکن هانا...وقتی میگم همین جا بمون به حرفم گوش کن!
اینجوری خیالم راحت تره نمی خوام دوتا نگرانی داشته باشم.

دهن باز کردم تا چیزی بگم اما پشیمون شدم.

هرکاری هم که می کردم من و دنبال خودش نمیبرد.

ناچارا سری تکون دادم و نگران زمزمه کردم

_مراقب خودت باش.

لبخند تلخی زد و خم شد و پیشونیم و بوسید.

از ماشین پایین اومد و خواست درو ببندد اما لحظه آخر به سمتم

برگشت و گفت

_من بهت بزرگ ترین پشیمونی زندگیم و میگم! من گذاشتم

عشقم بره...اما دیگه این اشتباه و تکرار نمی کنم...امشب برای

همیشه بزرگ ترین دشمنم و به خاک سیاه می شونم تا دیگه

نتونه برامون دردسری درست کنه.

مضطربانه زمزمه کردم

_فقط خیلی مراقب باش.

چیزی نگفت و دره ماشین و بست و به سمت لیلی و امیر قدم

برداشت.

خداروشکر درو قفل نکرد.

حتما وقتی شاهرخ آرمین و امیر و بینه حسابی شاخ در
میاره... فقط خداکنه آیلا توی همین عمارت باشه.

مدتی منتظر نشستم اما نتونستم حریف دلم و افکار وحشیانه ای
که مدام به ذهنم غلبه می کردن بشم.

ظهر دیدم که امیر یه اسلحه داخل داشتبورد قرار داد برای همین
با دستای لرزون داشتبورد ماشین و باز کردم و اسلحه ای که
داخلش قرار داشت و بیرون آوردم.

نمی تونستم همین جوری اینجا منتظر بشینم... باید یه کاری می
کردم.

[OstadeKhalafkaar@]



DONYA IEMAMNOE

رمان عروس استاد ، استاد خلافکار, [۰۰:۰۵ ۳۰:۰۳.۲۰]



#استاد_دانشجو

#پارت ۲۱۲

#هانا

اسلحه رو داخل لباسم پنهان کردم و از ماشین پایین اومدم.
یک راست به سمت دره ورودی عمارت قدم برداشتم.
برام مهم نبود که لباسام به شدت ساده و شاید جلب توجه کنه.
من اون لحظه فقط به تنها چیزی که اهمیت میدادم نجات آیلا
بودش.

حتی توی این راه حاضر بودم هر کسی رو که جلوم سبز میشه
بکشم!

خوشبختانه نگهبانی که کناره دره ورودی ایستاده بود داشت با
تلفن حرف می زد و متوجه من نشد.

از این فرصت استفاده کردم و سریع داخل رفتم.
 با اولین قدمی که داخل سالن گذاشتم حجم بوی دود و الکلی
 بود که وارد ریه هام شد.

تک سرفه ای کردم و گوشه ای از سالن پنهان شدم.
 نباید کسی متوجه حضور من میشد!
 حتی آرمین.

چشم چرخوندم و بین جمعیت انبوهی که یا در حال رقص و یا
 در حال خوش و بش کردن بودن دنبال چهره آشنایی گشتم.
 اولین چیزی که نظرم و جلب کرد چهره لیلی بود که کناره امیر
 روی مبل نشسته بود و داشت باهاش حرف می زد.
 اما خبری از آرمین نبودش!

با عصبانیت دستام و مشت کردم و نگاهم و ازشون گرفتم.
 پس این دوتا دسته هویج اومده بودن اینجا چیکار؟ مثلاً قرار بود
 به آرمین کمک کنن!

هرچی دنبال آرمین و یا حتی شاهرخ گشتم پیداشون نکردم.
می ترسیدم باهم دیگه درگیر شده باشن.

داشتم کم کم نا امید میشدم و خواستم برم سراغ اون دوتا، که
چشمم به راه پله ای افتاد که به طبقه دوم وصل میشد.
شاید آرمین طبقه بالا باشه!
با این فکر تند به سمت راه پله قدم برداشتم و از پله ها بالا رفتم.
طبقه بالا همون طور که حدس می زدم پر بود از اتاق...اتاقایی
که از هر کدومش صدای ناله میومد.

[OstadeKhalafkaar@]



DONYAEMAMNOE



#استاد_دانشجو

#پارت ۲۱۳

#لیلی

* * * * *

همین که پامونو داخل سالن مهمونی گذاشتیم، نگاهم جلب
 پیرمردی شد که سره میز پر تجملاتی نشسته بود و چندتا دختر
 با لباس های باز که فرقی با یه متر پارچه نداشت دور تا دورش
 می چرخیدن و با عشوہ ریختن براش دلبری می کردن.
 حتم داشتم این پیرمرد همون شاهرخه!
 خیلی ریلکس مشروب می خورد و دخترا رو دید می زد.
 بیچاره خبر نداشت قراره مجلس مهمونیش تبدیل به مراسم
 ختمش بشه و گرنه اینقدر شاد و شنگول نبود.
 آرمین با دیدن شاهرخ عصبی خواست به سمتش بره که امیر
 تند بازوش و گرفت و تهدید آمیز گفت

اون برای منه.

آرمین پوزخندی زد و غرید

نترس نمی کشمش! فقط می خوام برم از زیره زبون کثیفش
بیرون بکشم، ببینم دختره بیچارم کجاس...بعدش ماله تو...فقط
زندش نزار.

یه نظرت من کسی رو که بهم خنجر زده زنده میزارم؟ مطمئن
باش امشب شبه آخرشه.

آرمین سری تگون داد و بعد به سمت شاهرخ رفت.

اینبار امیر حتی تلاش نکرد تا جلوش و بگیره...!

متعجب نگاهش کردم و لب زدم

چرا گذاشتی بره؟ یه کاری بکن!

با بیخیالی شونه ای بالا انداخت و چرت و پرت تحویل داد

ودکا می خوری؟

عصبی نگاهم و از چهره خونسردش گرفتم و به آرمین زل زدم.

رو به روی شاهرخ ایستاده بود و به زور داشت وادارش می کرد
تا همراهش به طبقه بالا بیاد.

حتی از این فاصله هم می تونستم متوجه ترس و وحشتی که
توی چشمای شاهرخ موج می زد بشم!
با اینکه آرمین دیروز با حرفاش بدجور قلبم و شکست اما خیلی
نگرانش بودم.
می ترسیدم شاهرخ بلایی سرش بیاره.

[OstadeKhalafkaar@]



رمان عروس استاد ، استاد خلافکار, [۰۰:۰۵ ۳۰:۰۳.۲۰]



#استاد_دانشجو

#پارت ۲۱۴

#لیلی

همین که آرمین همراه خودش، شاهرخ و به طرف طبقه بالا
کشید و از مقابل چشمام محو شدن، نگران به سمت امیر رفتم.
بالای سره میزی که انواع مشروب روش قرار داشت ایستاده بود
و داشت یه لیوان برای خودش می ریخت.

بازوش و گرفتم و گفتم

–تنه‌اش نزار...ممکنه اون یارو یه بلایی سرش بیاره!

بدون اینکه نگاهم کنه گفت

–چیزیش نمیشه.

خون خونمو می خورد، از اینکه اینطور ریلکس مقابلم ایستاده
بود و خم به ابرو نمی‌آورد دلم می خواست جیغ بزنم.

عصبی دوباره نگاهم و به سمت همون راه پله سوق دادم، اما با دیدن هانا که داشت تند تند از پله ها بالا می رفت رسماً وا رفتم. این دختره اینجا چیکار می کرد؟ مثلاً قرار بود توی ماشین بمونه! دوباره به بازو امیر چنگ زدم که چپ چپ نگاهم کرد.

آروم گفتم

— هانا اینجا جاس!

چشمش گرد شد... چه عجب ما یه چیزی جز خونسردی توی چشمای این بشر دیدیم.

— کو؟ کجاس؟

— از اون پله ها بالا رفت.

زیر لب غرید

— این دختره آخر سر همه چیزو خراب می کنه.

کلافه لیوان و روی میز قرار داد و خواست به سمت اون راه پله برم که مانعش شدم و گفتم

— منم دنبالت میام.

جدی شد و غرید

_تو همین جا بمون...نمی خوام بلایی سرت بیاد.

هنگ کردم...واقعا امیر نگران من بود؟

برای اولین بار قبل از اینکه بخوایم به مهمونی شاهرخ بیایم به لباسم گیر داد و حالا...! نگران جونم شده بود.

شونه هام و گرفت و عمیق توی صورتم زل زد و ادامه داد

_نمی خوام پلیس بازیت گل کنه فهمیدی؟ اون بالا ممکنه خیلی اتفاقا بیوفته، پس همین جا بمون تا من برگردم.

در جوابش فقط تونستم سرم و تکون بدم.

نگاه عاقل اندر سفیهی بهم انداخت و بعد رفت.

اما من هنوز توی شوک رفتارش بودم! دیگه خبر از نقش بازی کردن نبود...انگار اینبار واقعا می خواست مراقبم باشه...واقعا بهم اهمیت میداد.

DONYA IEMAMNOE

[OstadeKhalafkaar@]



رمان عروس استاد ، استاد خلافکار, [۰۰:۰۵ ۳۰:۰۳.۲۰]



#استاد_دانشجو

#پارت ۲۱۵

#لیلی

مات و مبهوت رفتنش و نظاره گر بودم.
همین که از پله ها بالا رفت استرس بدی به جونم رخنه کرد.
به شدت نگران بودم! از یه طرف آرمین و بچش و از طرفی هم
امیر.
کلافه سرم و به طرفین تگون دادم تا این افکار مزخرف از ذهنم
فاصله بگیرن.

آخه چرا باید نگران یه خلافتکار بی رحم میشدم؟ فردی که کل خانوادم و بدبخت کرد و من و بارها و بارها تا پای مرگ فرستاد! اصلا هر بلایی سرش بیاد حقشه.

با ذهنی نا آروم روی یکی از مبل ها نشستم و سعی کردم به خودم مسلط بشم.

اگه تا ده دقیقه دیگه خبری ازشون نمیشد خودم می رفتم طبقه بالا.

کلافه داشتم پام و تگون میدادم و با خودم یکی به دو می کردم که صدای شلیک گلوله توجهم و به خودش جلب کرد. وحشت زده از روی مبل بلند شدم و موشکافانه نگاهی به اطراف انداختم.

صدا از طبقه بالا بود!

همهمه و صدای موزیک و خنده خیلی زیاد بود و صدای شلیک بین این غوغا و سر و صدا گم شد...اما من پلیس بودم...خوب می تونستم صدای شلیک گلوله رو تشخیص بدم.

خواستم به سمت راه پله برم که دستم محکم کشیده شد.

عصبی به سمتش برگشتم و خواستم چهارتا لیچار باره این خره وحشی کنم اما با دیدن آرش خشکم شد.

به معنای واقعی اون لحظه حتی نفس کشیدن هم یادم رفت!

آخه اینجا چیکار می کرد؟

برعکس من که به خاطر شوکی که بهم وارد شده بود با اغما فاصله ی اندکی داشتم اون خونسرد بودش.

نزدیک تر اومد و موهام و از توی صورتم کنار زد و گفت

_باید بریم.

و بعد دستم و کشید که به خودم اومدم و با صدای لرزون پرسیدم

_تو اینجا چیکار می کنی!

با حالی آشفته نگاهم کرد و گفت

_آرمین خبرم کرد...اون لوکیشن اینجا رو برام فرستاد...زود باش لیلی باید بریم.

عصبی دستم و از میون انگشتاش بیرون کشیدم و غریدم

من با تو هیچ جا نمیام... با مردی که ولم کرد تا بمیرم و حتی
دنبالم نگشت قدمی از قدم بر نمیذارم.

[OstadeKhalafkaar@]



رمان عروس استاد ، استاد خلافاکار, [۰۲:۵۶ ۰۲:۰۴:۲۰]



#استاد_دانشجو

#پارت ۲۱۶

#لیلی

DONYAEMAMNOE

حرفم که تموم شد سرم و بالا آوردم و عمیق بهش زل زدم.
با دیدن چشماش که ازشون خون می چکید رسماً ترسیدم.

با فکی منقبض شده غرید

می خوای بمونی پیش این حروم زاده؟ آرررررررررره؟

با دادی که زد ترسم دوبرابر شد اما خودم و نباختم.

مثل خودش صدام و بالا بردم و گفتم

چه بخوای چه نخوای الان دیگه این حروم زاده ای که میگی

شوهر منه! نمی تونم از دستش فرار کنم و با تو پیام...اون موقعی

که هنوز اتفاقی نیوفتاده بود باید میومدی دنبالم آرش خان نه

الانی که دیگه هیچی نمیشه درست کرد.

دستی به صورتش کشید و با لحنی آروم تر گفت

اتفاقا میشه همه چیزو درست کرد...فقط تو بخواه!

متعجب نگاهش کردم...اصلا نفهمید من چی گفتم؟

سرم و پایین انداختم و بدون اینکه بخوام لحنم دلخور شد

نمی فهمی چی میگم؟ من زنشم آرش...زنه قانونیش! چیه اخه

می خوای درست کنی تو؟

چونم و گرفت و با خشونت به سمت خودش برگردوند.

_نه نمی فهمم...عشقی که به تو دارم مانعم میشه تا بفهمم چی
داری میگی! من حاضرم برات بمیرم لیلی.
پوزخند زدم.

_تو میگی حاضری برای عشق بمیری اما نه چیزی راجب مردن
می دونی و نه راجب عشق! عشق و علاقه ای که راجبش حرف
می زنی اگه واقعی بود دنبالم می گشتی.پیدام می کردی! هیچ
می دونی من توی این مدت چی کشیدم؟ چندبار مرگ و جلوی
چشمام دیدم؟

نگاهش رنگ غم و اندوه گرفت.

اما من این غمو می خواستم چیکار؟

دستش و نوازش وار بین موهام کشید و زمزمه کرد

_همه چیزو برات توضیح میدم لیلی...اما فعلا باید از اینجا
بریم...خواهش می کنم دنبالم بیا.

DONYAEMAMNOE

لب های خشکم و تر کردم و نالیدم

اما آرمین چی؟ دخترش و زنشم اینجان!

پلیس اینجارو محاصره کرده...امشب هم برای امیر و هم برای شاهرخ شبه آخره...بلایی سره آرمین و خانوادش نمیاد نگران نباش.

قلبم لرزید. یعنی امیر دستیگر میشد؟ بعدشم لابد اعدام! پاهام بی اراده سست شد...نمی دونم چرا می خواستم به سمت طبقه بالا برم و به امیر خبر بدم. بهش بگم که فرار کنه! آرش از این سستی و ضعف من استفاده کرد و دستم و گرفت و دنبال خودش به سمت خارج از عمارت کشید. سواره ماشینم کرد و به راه افتاد. حتی نتونستم برای آخرین بار امیرو ببینم!

[OstadeKhalafkaar@]

DONYA/EMAMNOE





#استاد_دانشجو

#پارت ۲۱۷

#هانا

* * * * *

زیر لب فوشی نثار شاهرخ کردم و به سمت اتاق اول قدم برداشتم.
حالا مجبور بودم پشت تک تک اتاقا فال گوش بایستم تا بفهمم
آرمین دقیقا کجاست!
پشت هر دری که می ایستادم جز صدهای ناخوشایند، چیز دیگه
ای دستگیرم نمیشد.

دیگه داشتم کلافه میشدم و خواستم یک راست برم سراغ امیر
یا لیلی اما با شنیدن صدای عربده آرمین چشمام برق زد!

تند به سمت صدا رفتم و پشت دره اتاقی که انتهای راهرو قرار داشت ایستادم.

گوشمو به در چسبوندم تا بفهمم داخل اتاق چه خبره.
اولین صدایی که نظرم و جلب کرد صدای وحشت زده شاهرخ بود.

_اگه منو بکشی هیچ وقت دستت به دختری نمی رسه.
آرمین غرید

_می دونم توی همین عمارته... یالا بگو کجاست وگرنه تک تک استخوانت و می شکنم. کاری می کنم مثل سگ به دست و پام بیوفتی!

شاهرخ زهرخندی زد و گفت
_فکر کردی با شکنجه دادنم می تونی جای دختری و از زیره زبونم بیرون بکشی؟ احمق اگه یه تار مو از سره من کم بشه دخترتم نفس های آخرش و می کشه.
آتش گرفتم.

دیگه نتونستم بایستم و به حرفاش گوش بدم.

کنترل و از دست دادم و با عصبانیت دره اتاق و باز کردم و داخل شدم که نگاه های جفت شون به سمت من چرخید.

آرمین با تعجب نگاهم می کرد اما در چشمای شاهرخ نفرت موج می زد.

کم کم اون تعجب جاشو به اخم غلیظی داد و آرمین با تشر داد زد

_مگه نگفتم توی ماشین بمووووون!

بی توجه به آرمین اسلحه از داخل لباسم بیرون آوردم و به سمت شاهرخ نشونه گرفتم.

دستام می لرزید اما به سختی سعی داشتم خودم و کنترل کنم.

با فک قفل شده ای غریدم

_ مطمئن باش برای کشتنت ذره ای درنگ نمی کنم پس حرف بزن... حرف بزن بگو دخترم کجاست.

لبخند شاهرخ پر رنگ تر شد.

جرعتش و نداری!

[OstadeKhalafkaar@]



رمان عروس استاد ، استاد خلافکار, [۰۲:۵۶ ۰۲.۰۴.۲۰]



#استاد_دانشجو

#پارت ۲۱۸

#هانا

DONYAEMAMNOE

پوزخندی زدم و جلو رفتم.

_اتفاقا امتحان کردنش به تموم شدن زندگی نکبت باره تو می
ارزه!

اسلحه دو دستی گرفتم تا مبادا لرزشش باعث بشه تیرم خطا بره.
توی این کار به شدت مصمم بودم.

می خواستم واقعا شاهرخ و بکشم.
آخر و عاقبتش اصلا برام مهم نبود...فقط دلم می خواست
بفرستمش اون دنیا تا دیگه کسی به خاطرش زجر و عذاب نکشه.

آرمین عصبی به سمتم اومد و گفت

_بیار پایین اون اسلحه رو!

سرم و به سمتش چرخوندم و نگاهش کردم.

خشم توی چشماش شعله می کشید.

خواستم به حرف آرمین گوش کنم و اسلحه پایین بیارم اما

صدای نحت شاهرخ عصبی ترم کرد

_این اسلحه اصلا برای گربه کوچولویی مثل تو برازنده
نیست...ممکنه سنگینیش اذیت کنه.

نگاهم به سمتش چرخید و بهت زده به اون لبخند تمسخر
آمیزش زل زدم.

این لبخند بدجور نگرانم می کرد!
چرا داشت توی بدترین شرایط می خندید؟
نکنه نقشه ای داشت!؟

آرمین با خشم به سمتش رفت و لگد محکمی به شکمش زد که
نقش بر زمین شد.

_دهنتو ببند حروم زاده...با دستای خودم می کشمت تا دیگه
نتونی زر مفت بزنی.

و بعد روش خیمه زد و تا جایی که نفس داشت مشتش به صورت
شاهرخ کوبید...جوری که صورت شاهرخ با خون یکی شد.

دلم اصلا به حالش نسوخت و آروم نشدم.

بیشتر از اینا حقش بود.

آرمین کلافه بالای سرش نشست و عربده زد

_میگی آیلا کجاست یا دلت می خواد بیشتر نوش جان کنی؟
 شاهرخ در حالی که داشت جون میداد ریز ریز خندید و نالید
 _برو به درک! دختری تا الان مرده دیگه.
 آرمین نتونست خودش و کنترل کنه و روی شکم شاهرخ نشست
 و یقش و بین مشتاش گرفت.
 داد زد
 _حرف بزن... آیلا کجاست؟
 و بعد دوباره مشت محکمی به صورتش کوبید.
 قدمی به سمت آرمین برداشتم و خواستم از روی شاهرخ بلندش
 کنم که نگاهم جلب چاقویی شد که توی دست شاهرخ بود!
 با دیدن اون چاقو که داشت به سمت پهلو آرمین می رفت دیگه
 نتونستم خودم و کنترل کنم و شلیک کردم.

DONYAEMAMNOE

[OstadeKhalafkaar@]



رمان عروس استاد ، استاد خلافتکار, [۲۳:۲۴ ۰۲۰۴۰۲۰]



#استاد_دانشجو

#پارت ۲۱۹

#هانا

همین که ماشه رو کشیدم صدای شلیک گلوله توی کل فضا
پخش شد!

مات برده به صحنه رو به روم خیره شدم.

گلوله به سره شاهرخ اثبات کرده بود و تموم سره و صورتش با
خون یکی شده بود.

ناباور چندین بار پلک زدم و اسلحه روی زمین انداختم.

باورم نمیشد! من ادم کشتم! من شاهرخو کشتم!

پاهام سست زد و روی زمین افتادم.

چنگی به صورتم زدم و شوک زده زمزمه کردم

_کشتمش!

آرمین متحیر نگاهی به من و شاهرخ و اون اسلحه انداخت و بعد از روی شاهرخ بلند شد.

هنوزم باورش نمیشد... حتی برای من هم مثل یه کابوس بود وای به حال اون دیگه.

بعد از اینکه نبضش و گرفت و مطمئن شد که واقعا مرده به سمتم اومد.

مقابلم نشست و صورتمو بین دستاش گرفت که مثل دیوونه ها لب زدم

_می خواست بهت چاقو بزنه.

گونمو نوازش کرد و با صدای لرزونی گفت

_پاشو... باید از اینجا بریم.

اولین قطره اشکم چکید و راه بقیه قطرات رو هم باز کرد.

بغض آلود ادامه دادم

_من آدم کشتم آرمین!

اشکامو پاک کرد و عصبی گفت

_تو یه حیوونو کشتی... پاشو هانا... پاشو باید از اینجا بریم و آیلا پیدا کنیم.

با شنیدن اسم آیلا انگار که برق سه فاز بهم وصل کرده باشن از جا پریدم.

وحشت زده نالیدم

_من شاهرخو کشتم... حالا دیگه نمی تونیم بفهمیم آیلا کجاست! وای خدا آخه چه قدر احمقم من؟

کلافه دستی میون موهاش کشید و گفت

_آیلا توی همین عمارته... پیداش می کنیم. بهت قول میدم.

لب از هم گشودم تا چیزی بگم اما با باز شدن در، حرف تو دهنم ماسید.

هر دو سرمونو به سمت در چرخوندیم که با چهره ی متعجب
امیر رو به رو شدیم.

خیلی طول نکشید که اون تعجب جاشو به خشم غیره قابل
وصفی داد.

بلند عربده زد

_چیکار کردی؟؟؟ مگه نگفتم زنده می خوامش!

با دادی زد که زد تکونی خوردم و ترسیده نگاهمو ازش گرفتم.
چه قدر وحشتناک بود!

[OstadeKhalafkaar@]



رمان عروس استاد، استاد خلافاکار, [۲۰۴۰۲۰۲۴:۲۳]



#استاد_دانشجو

#پارت ۲۲۰

#هانا

همون بهتر که همیشه ظاهر خونسردشو نشون دیگران میداد.
 با قدم های بلند بالای سره شاهرخ رفت و عصبی نگاهی به
 جنازش انداخت.

دست هاش مشت شد و با فک منقبض شده ای غرید
 _حکم مرگ خودتونو امضا کردید.

به معنای واقعی ترسیدم! این آدم اصلا شوخی نداشت.
 آرمین بی توجه به تهدید امیر کمکم کرد از روی زمین بلند بشم.
 زیره بازو هام و گرفت و خشدار گفت

_الکی منو تهدید نکن چون خوب می دونی من یکی ام درست
 عین خودت...اون دیر یا زود میمرد چه به دست من یا یه نفره
 دیگه.

امیر عصبی خواست به سمت آرمین قدمی برداره اما صدای
متعدد آژیر پلیس مانعش شد.

وضع داشت هر دقیقه بدتر و بدتر میشد!

نگاه به خون نشستش و به آرمین دوخت و عربده زد
_تو پلیسو خبر کردی آره؟

آرمین جوابی نداد که امیر هیستریک خندید و به سمت دره اتاق
رفت.

در حالی که داشت از اتاق خارج میشد گفت

_دوستی من و تو همین جا خاک شد جناب تهرانی! مطمئن
باش دیدار مجددی هم بین مون وجود داره.

و بعد با عجله از اتاق بیرون زد.

مشخص بود که می خواست فرار کنه.

DONYAIEAMNOE

با رفتنش آرمین نفس عمیقی کشید و زمزمه کرد

زود باش هانا. ما هم باید بریم... نباید کسی مارو بالا سره جنازه
شاهرخ ببینه.

وحشت زده لب زدم

اما اثر انگشت من و تو همه جای این اتاق هست.

خم شد و اسلحه رو از روی زمین برداشت.

تنها چیزی که مهمه اثر انگشت تو که فقط روی این اسلحه!

اسلحه داخل جیب کتش گذاشت و ادامه داد

بدو... باید بریم.

اما...

میون کلامم پرید و گفت

مگه نمی خوای آیلا پیدا کنیم؟ پس عجله کن.

سری تگون دادم و با قدم های لرزون دنبالش به راه افتادم.

قبل از اینکه از اتاق خارج بشم، برگشتم و نیم نگاهی سمت

جنازه شاهرخ انداختم.

کی فکرشو می کرد این پیره سگ به دستای من کشته بشه؟
کسی که چه قدر از دخترای بی گناه این مملکت رو بدبخت کرد.

[OstadeKhalafkaar@]



رمان عروس استاد ، استاد خلافکار, [۱۸:۳۴ . ۴.۰۴.۲۰]



#استاد_دانشجو

#پارت ۲۲۱

#لیلی

DONYAEMAMNOE

* * * * *

”سه هفته بعد”

با قدم های سست و لرزون از آزمایشگاه بیرون اومدم و به ماشینم
تکیه زدم.

بدحور توی شوک بودم!

هنوزم باورم نمیشد که دلیل حالت تهوع و سرگیجه های اخیرم
بارداریم بوده باشه.

حس می کردم بین زمین و هوا معلقم و دارم کابوس میبینم.

اما این درد لعنتی کابوس نبود...خوده واقعیت بودش.

ناگهان سرم گیج رفت و پاهام دیگه نتونستن وزنم رو تحمل کنن
و همون جا روی زمین افتادم و بلند زدم زیره گریه.

جوری که توجه چند نفر به من جلب شد و به سمتم اومدن.

زن مسنی کنارم زانو زد و مدام حالم رو پرسید اما توان جواب
گویی بهش رو نداشتم.

میون این همه بدبختی این بچه رو کجای دلم می داشتم؟

بچه ای که پدرش امیر بود!

هه! عوضی برای بار دوم کاره خودشو کرد.
 برای بار دوم یه طفل بی گناه و بدبخت کرد.
 اصلا جواب آرش و چی باید میدادم؟
 اون بیچاره به خاطر من دنبال کارای طلاق غیابیم افتاده بود.
 حالا باید چی بهش می گفتم؟
 برگه آزمایش و محکم بین مشتام فشردم که نگاه همون زن بهش
 افتاد.
 با دیدن اون برگه سری از روی تاسف برام تگون داد و از کنارم
 بلند شد.
 رو به چندتا زن و مردی که دورمو گرفته بودن کرد و گفت
 _پاشید برید دنبال کار و زندگی تون! درده این دختر درمونی
 نداره...کسی که با کارش پیش خدا و پیغمبرش شرمنده و بی
 آبرو شده رو نمیشه براش کاری کرد.
 و بعد دستی به چادرش کشید و رفت.
 به خاطر حرف اون زن، به ثانیه نکشید که جمعیت متفرق شد.

با رفتن اون افراد، پوزخندی کنج لبم نقش بست.
 اینا چی از درد من می دونستن که اینطور با بی رحمی قضاوتم
 می کردن؟

اشکام و پاک کردم و با حالی خراب از جام بلند شدم و داخل
 ماشینم نشستم.

دلم نمی خواست هرکسی که از کنارم رد میشه یه نگاه ترحم
 آمیز بهم بندازه و با چرندیاتی که توی مغزش نقش می بنده
 قضاوتم کنه.

ماشین و روشن کردم و به سمت مطب یکی از دوستانم راندم.
 من این بچه رو میندازم!

داغشو به دل اون بابای عوضیش میزارم.

[OstadeKhalafkaar@]



رمان عروس استاد ، استاد خلافتکار, [۰۰:۵۶ ۱۰.۰۴.۲۰]



#استاد_دانشجو

#پارت ۲۲۲

#هانا

هنوزم بعد چند هفته که ازاون اتفاقات شوم گذشته بود وقتی
یاد اون شب که می افتادم تمام جونم میلرزید.

نگران بودم که کسی بفهمه شاهرخ و من کشتم این نگرانی شده
بود کابوس زندگیم.

DONYA I EMAMNOE

همون شب با بدبختی آيلا رو پيدا کرده بوديم اما کابوشش هر
شب هنوزم با من بود.

آيلا روی تاب نشسته بود و تاب بازی میکرد منم کمی با فاصله
ازش کنار درخت ايستاده بودم و بهش نگاه میکردم تنها اميد
روزای سخته اين دختر بود و وقتی به اين فکر می کردم که برای
نجات جون پدر دخترم مجبور شدم اينکارو بکنم کمی دلم آروم
میگرفت.

اين روزا خیلی توی خودم رفته بودم که همه نگران شده بودند
مهرداد بيچاره که خبر نداشت چی به چيه نمیدونست چیکار
کنه...

شب و روز ترانه رو می فرستاد سراغم تا از من چیزی در بياره
که بتونه دليل اين همه بی تابی هامو بفهمه اما آرمين بهم گفته
بود هيچ وقت حتی يک کلمه هم نبايد از اتفاقات اون شب به
کسی بگم برای همين ترانه هم نتوسته بود حرفی ازم بکشه.

اون شب برای دفاع اون کار و کردم می گفت هیچ سرنخی
وجود نداره که کسی بفهمه من آدم حروم زاده رو کشتم.

می گفت کاری که من کردم کمک به همه بوده نه فقط
خودمون چون اوت آدم آشغال داشت زندگی دخترهای بی گناه
زیادی ازشون میگرفت.

آیلا که انگار خسته شده بود از تاب پایین اومد به سمتم دوید و
گفت:

_ مامان من گرسنه میشه برام ساندویچ درست کنی؟

دستش و گرفتم و سلانه سلانه به سمت ساختمون رفتیم وقتی
وارد خونه شدم به سمت آشپزخونه رفتم اما با صدای زنگ در
بین راه متوقف شدم و رفتم جلوی ایفون...

اما کسی رو روی مانیتور ندیدم چندباری بله گفتم اما هیچ کس
 نبود دکمه ضبط مانیتور روشن کردم تا ببینم کی بوده که زنگ
 زده است اما هیچ کسی دیده نمی شد فقط یه دست بود که اومد
 زنگ و فشار داد و تمام...

کمی ترسیدم اما با خودم فکر کردم حتما اشتباه شده و فهمیدن
 زنگ اشتباه زدن و رفتن .

[OstadeKhalafkaar@]

#استاد_دانشجو 🍁🍁🍁🍁

#پارت ۲۲۳

دوباره به آشپزخانه برگشتم مشغول درست کردن ساندویچ برای
 دخترکم شدم.

DONYAEMAMNOE

زیاد طول نکشید که در ورودی باز شده آرمین وارد خونه شده
توی دستش یه پاکت سفیدرنگ بود که تمام حواسش به اون بود

ساندویچ به دست آیلا دادم و به سمت آرمین رفتم

اسمش و که صدا زدم تازه از فکر بیرون اوند و سرشو بالا گرفت
و بهم نگاه کرد ازش پرسیدم :

چی شده چرا حالت بده؟

نگاهش و به سمت پاکت داد و گفت:

– چیزی نیست حالم خوبه یه کم کار دارم میرم اتاق کارم .

اینو گفت ازم فاصله گرفت و رفت و من نگران چشمام تا اتاق
کارش دنبالش رفت

نمیشد بیخیال باشم پس دنبالش رفتم و از لای در بهش نگاه
کردم پاکت و باز کرد چیزی از داخلش بیرون آورد و با دیدنش
خشکش زد.

و من دیگه نتونستم صبر کنم و در رو باز کردم سریع وارد اتاق
شدم و کنارش ایستادم با دیدن من سعی کرد کاغذای تو دستشو
پشتش پنهان کنه...

_مگه نگفتم کار دارم اینجا چیکار داری؟

اما من بی اعتنا به حرفش کاغذارو از دستش بیرون کشیدم و
با دیدن عکس دونفره خودمو آیلا خشکم زد...

با ترس عکس و برگردونم

وقتی نوشته پشتشو خوندم روی زمین آوار شدم...
چشمم روی نوشته ثابت مونده بود

_ خیانت به من یعنی اینکه حکم مرگ خودتو همه عزیزاتو امضا
کردی جناب تهرانی منتظرم باش خیلی زود کاری می کنم که
هر روز هزار بار بمیری....

[OstadeKhalafkaar@]



رمان عروس استاد ، استاد خلافاکار, [۰۰:۵۶ ۱۰.۰۴.۲۰]



#استاد_دانشجو

#پارت ۲۲۴

#هانا

آرمین عصبی عکس و از دستم کشید و کنار پام روی زمین
نشست.

با دستش صورتم قاب گرفت

_من از پشش بر میام؛ میشناسمش که میگم نباید بترسیم فقط
باید مواظب باشیم میفهمی که چی میگم؟

اروم زمزمه کردم

من برای خودم نمی ترسم من فقط برای ایلا میترسم.
اگه باز بخوان ...

انگشتش و روی دهنم گذاشت و مجبورم کرد سکوت کنم.
با اومدن ایلا توی اتاق خودمو جمع و جور کردم تا چیزی نفهمه
نباید می ترسید.

با قدمای کوچیک به سمتم اومد کنارم نشست و دستم رو توی
دستش گرفت و گفت:

حالت خوبه مامانی با دیدنش نشد خودم رو کنترل کنم و
محکم بغلش کردم محکم به خودم فشارش می دادم که به حرف
اومد و گفت :

مامان داره چیکار می کنی به خفه شدم .
آرمین ایلا رو از من جدا کرد و بغلش زد و گفت:

هیچی دخترم مامان فقط دلش برات تنگ شده بود

دخترکم با تعجب به باباش گفت:

اما ما که صبح تا شب همیشه با همیم چرا تنگ شده باز؟

بود همونطور که توی بغلش بود دست منو گرفت و بلندم کرد و
رو به آیلا گفت

– چون خیلی دوستت داره عروسک بابا.

از جام بلند شدم و آرمین گفت

– نظرتون چیه بریم ناهار بخوریم؟

یعنی اینکه باید به خودم پیام و کاری نکنم دخترم نگران بشه.

DONYAEMAMNOE

سریع ازشون فاصله گرفته از اتاق بیرون اومدم خودمو به سرویس
رسوندم .

نگاهی به صورتم انداختم و شیر آب سرد و باز کردم چند بار به
 صورتم زدم تا کمی حالم سرجاش بیاد با خودم تکرار میکردم
 اون از پشش بر میاد آرمین نمیذاره برای دختم اتفاقی بیفته...

کمی که از گرگرفتگی وجودم کم شد از دستشویی بیرون اومدم.

[OstadeKhalafkaar@]



رمان عروس استاد ، استاد خلافکار, [۰۱:۳۱ ۱۱.۰۴.۲۰]



#استاد_دانشجو

#پارت ۲۲۵

DONYA IEMAMNOE

آیلا روی پای باباش نشسته بود و منبرای چیدن میز ناهاربه
آشپزخونه رفتم و مشغول شدم وقتی همه چیز آماده کردم
صداشون زدمو پشت میز نشستم.

دخترم به خاطر ساندویچی که خورده بود اشتهای زیادی
نداشت اما باز سعی می کرد غذایی که جلوشه رو بخوره و باهاش
درگیر بود.

اما من و آرمین هر دو فقط و فقط داشتیم با غذامون بازی
می کردیم.

فکرمون درگیر بود اصلا حواسمون به غذا خوردن نبود با صدای
گوشی آرمین رفتم و گوشی رو از روی میز برداشتم.

با دیدن اسم مهرداد تماس وصل کردم با شنیدن صدای نگران
مهرداد سر جام ایستادم و نگران پرسیدم:

DONYA I EMAMNOE

حالت خوبه مهرداد ؟

اتفاقی افتاده؟

ترانه و ترنم خوبن؟

مهرداد تک خنده ای کرد و جواب داد:

«خوبیم دختر خوب چرا خوب نباشیم؟»

فقط یه کار کوچیک با آرمین داشتم میشه گوشه رو بدی
بهش؟

به سمت آرمین رفتم که پشت میز بود هنوز و گوشه رو به
سمتش گرفتم و گفتم
مهرداد یه صدای جوری بود.

از پشت میز بلند شدم و من دوباره مثل همیشه که نمی تونستم
کنجکاویم کنترل کنم پشت سرش راه افتادم صدای نگران آرمین
حال منو رو بیشتر و بیشتر ترسوند

کنار دیوار گوش ایستادم و دادم

_ گفتم که لازم نیست به پلیس خبر بدی مواظب ترانه ترنم باش
باشه؟ تنهایی جایی برن...

مهرداد گفتم که این آدم بامن دشمنی داره خودم حلش می
کنم.

نگران نباش فقط حواست به همه چیز باشه حتی اگه شد چند
روزی سر کارم نرو.

انگار که به دیوار چسبیده بودم اون آدم مهردادن تهدید کرده
بوده

خدایا اگه بخواد بلایی سرشون بیاره چی؟

اونا گناهی نداشتن....

DONYA I EMAMNOE

وقتی تماس قطع کرد و به عقب برگشت با منی که کنار دیوار
وحشت زده ایستاده بودم روبرو شد...



#استاد_دانشجو

#پارت ۲۲۶

#لیلی

آرش کنارم نشسته بود و دستم رو توی دستش گرفته بود.
سرم پایین بود و حتی به صورتش نگاه نمی کردم نمیدونستم
اصلا باید موضوع رو بهش بگم یا نه ؟
چی داشتم که بگم ؟

بگم از امیر حمله ام!

بچه اون الان توی شکمه و من برای سقط کردن اش رفتم اما
آخرین لحظه پشیمون شدم ؟

اصلاً باورم میکرد؟

باورمیکرد از امیر متنفرم؟

حس حالم دست خودم نبود .

دستم از توی دستش بیرون کشیدم از کنارش بلند شدم ناراحت
صدام زد که بهش بی اعتنا به سمت اتاقم رفتم باید فکر می کردم
باید خیلی فکر می کردم.

الان وقتش نبود خودمو به بیازم و زانوی غم بغل بگیرم و باید
یه راه حل درست پیدا میکردم .

زنگ خونه به صدا در اومد سر و وضعم و مرتب کردم و دوباره
پذیرایی برگشتم می دونستم آرمین و هانا قراره که بیان اینجا

امیر انگار براشون دردسر درست کرده بود و این منو خیلی بیشتر می ترسوند.

امیر از کسی که بهص خیانت کنه نمی گذشت و منم دقیقا همین کار رو کرده بودم هر لحظه منتظر بودم که اتفاقاتی که برای آرمین و هانا افتاده برای ما هم بیوفته اما هیچ اتفاقی نبود... انگار که دور ما خط قرمز کشیده بود و نگه داشته بود برای یه وقت مناسب.

با دیدن هانا که رنگ به صورتش نبود به طرفش رفتم و کنارش ایستادم و گفتم :

چیکار کردی با خودت دختر؟
رنگ به روت نیست.

همه چی درست میشه اینقدر نباید بترسی.

هانا که انگار دنباله یه نفر می گشت که باهاش حرف بزنه منو بغل کردو با بغضی که توی صداش بود گفت:

– خیلی میترسم خیلی زیاد اما ترس برای خودم نیست میترسم
نکنه بلایی سر ایلا بیاره.

نگرانیم دخترمه اون آدم می تونه هر کاری بکنه.

OstadeKhalafkaar@



رمان عروس استاد ، استاد خلافکار, [۰۱:۳۱ ۱۱.۰۴.۲۰]



#استاد_دانشجو

#پارت۲۲۷

DONYAEMAMNOE

دستشو کشیدم روی مبل نشستم و گفتم:

یه نگاه به آرمین و آرش بنداز ما اونارو داریم نمیذارن اتفاقی بیفته.

دستمالی از روی میز برداشتم و به سمتش گرفتم .

اشکاتو پاک کن گریه نکن آرمین احتیاج داره که تو کنارش باشی
نکه هر دقیقه آبغوره بگیری.

به سمت آرمین چرخیدم و گفتم:

چی شده ؟

کلافه تر از همیشه بود

عکسی روی میز گذاشت و گفت:

با این تهدیدم کرده منو با دخترم تهدید کرده .

آرش دستی به صورتش کشید و گفت:

– این آدمو می شناسیم خوب میدونی وقتی تهدید میکنه یعنی هر کاری که گفته بدون شک می تونه انجام بده و ما باید کاری کنیم .

ماباید از اون یک قدم جلوتر باشیم.

آرمین پذیرایی و متر می کرد به سمتمون چرخید و گفت:

– فکر نمی کردم این اتفاق بیفته لعنتی مردن شاهرخ همه چیز به هم ریخت.

آروم زمزمه کردم :

به خاطر شاهرخ نبود شک ندارم آدم های امیر اونجا من زیر نظر داشتن که وقتی فهمیدند با ارش رفتم امیر و خبر کردنکه از اونجا آمده بیرون...

کشتن شاهرخ هم دلیل بزرگتر دیگه ایه که از دست همه ما
عصبانی باشه.

آرش مشتی به وسط میز و گفت:

– من این حرومزاده عوضی رو میکشم شک نکن که میکشم .

سرمو پایین انداختم اگه این آدما که اینجا میفهمیدن بچه اونا
حرومزاده الان تو شکممه چیکار میکردن ؟

آرش به حرف اوند و گفت :

– از ایران نرفته همه پروازها را چک کردم و از هیچ جایی نرفته
از رابطمون پرسیدم گفتن ایرانه.

همینجا بغل گوشمونه .

صدای زنگ گوشیم باعث شد ببخشید گفتم و به سمت اتاقم
رفتم تا ببینم کی بهم زنگ میزنه.

شماره ناشناس بود تماس وصل کردم و وقتی صدای امیر توی
گوشم نشست و ا رفته روی تخت افتادم....

OstadeKhalafkaar@



رمان عروس استاد ، استاد خلافکار, [۱۲:۵۰ ۱۲.۰۴.۲۰]



#استاد_دانشجو

#پارت ۲۲۸

سکوت کردم و هیچ حرفی نزدَم نمیتونستم حرف بزنم کاملاً لال شده بودم.

_ملکه ی من نمیخواهی با شوهرت حرف بزنی؟

حرفاش مثل پتک روی سرم آوار میشد.

_ شنیدم یه کارایی داری می کنی! آدم مگه امپراطوریه خودشو که توش ملکه است ول میکنه و میره میچسبه به اون بچه پلیس؟

با خودت فکر کردی که من من انقدر راحت از تو میگذرم.

فکر کنم منو خوب شناخته باشی توی این مدتی که کنارم بودی من از هیچ خیانتی نمیگذرم حتی اگه اون خائن عزیزترین کس خودم باشه ...

DONYA I EMAMNOE

با باز شدن در اتاق سریع تماس قطع کردم لرزش دستمو پشت
تنم پنهان کردم.

آرش مشکوک به من نگاه می کرد نزدیک شد و با همون نگاه
موشکافانه اش گفت:

_ حالت خوبه کی بود که بهت زنگ زد؟

از جام بلند شدم و به سمت در رفتم و بدون اینکه نگاهش کنم
گفتم:

اشتباه گرفته بودم نشناختم.

تا درو باز کردم که بیرون برم بازومو و محکم چسبید منو به
سمت خودش چرخوند مجبورم کرد دیگه نگاهش کنم.

سرمو بالا گرفتم

– لیلی میدونی احساس می کنم داری یه چیزی از من پنهان می کنی یا بدتر از این احساس می کنم که دو دلی؛
دیگه لیلی سابق نیستی و این واقعاً برای من آزار دهنده است.

بازومو از دستش بیرون کشیدم و جواب دادم
روزای سختی رو گذروندم من واقعا دیگه لیلی سابق نیستم.

نگاه اخموش جاش و چشمای غمگینش داد و گفت:

– بهت حق میدم تحمل کردن اون شرایط و اتفاقا واقعا سخت بود اما الان همه چیز تموم شده از وقتی که برگشتی از من دوری می کنی!

حتی سراغ خانوادت نرفتی حتی خواهرتو که جونت و بخاطرش به خطر انداخته بودی نرفتی ببینی.

نمیدونم چی تو سرت میگذره احساس می کنم با همه ما غریبه
شدی.

چی ازارت میده؟
مشکلت چیه؟ بگو تا کمکت کنم ...

[OstadeKhalafkaar@]



رمان عروس استاد ، استاد خلافکار, [۱۲:۵۰ ۱۲.۰۴.۲۰]



#استاد_دانشجو

#پارت ۲۲۹

DONYA/EMAMNOE

در رو باز کردم بدون اینکه جوابشو بدم از اتاق بیرون رفتم من حتی دیدن خانواده ام نرفته بودم چون هنوز نمیدونستم با خودم چند چندم .

نمیدونستم چه کاری درسته چه کاری غلط.
 نرفته بودم دیدن لاله چون میدونستم لاله امیرو دوستداره و براش اینکه من الان زن امیرم خیلی سخته..
 امیر با تمام زندگی بازی کرده بود.

وقتی که پیش هانا و آرمین برگشتم هانا کنار سرش روی شونه ی آرمین گذاشت بود دلم برای این دو نفر میسوخت هیچ کسی اندازه من امیر نمیشناخت.

آرمین از کنار هانا بلند شد برای حرف زدن با آش رفت به سمت اتاق.

این بار من کنار هانا نشستم سعی کردم کمی آرومش کنم
پرسیدم:

آیلا رو کجا گذاشتی؟

لبخند کم جونی زد و جواب داد:

پیش مهرباداینا.

میدونستی مهرباداد وهم تهدید کرده؟

عکس ترانه و ترنم برای مهرباداد فرستاده اونارم تهدید کرده!

خدایا همه را تهدید کرده بود بازی را با همه شروع کرده بود...

یعنی چه نقشه ای تو سرش داشت؟

به هانا گفتم من باید برم بیرون...

با تعجب بهم نگاه کرد و گفت:

_ کجا داری میری؟

گفتم یه کار کوچیک دارم باید انجامش بدم زود برمیگردم از کنار در که از روی رخت آویز مانتونو برداشتم و زدم از خونه بیرون.

نگاهی به شماره انداختم زنگ زدم
منتظر شدم تا جواب بده فکر نمی کردم روشن باشه اما بر خلاف
انتظارم صدای بوق توی گوش من نشست...

[OstadeKhalafkaar@]



DONYAIEAMNOE

رمان عروس استاد ، استاد خلافکار, [۱۲۰۴۲۰:۰۰ ۲۳]



#استاد_دانشجو

#پارت ۲۳۰

#لیلی

زیاد طول کشید اما بالاخره دوباره صداش توی گوشم پیچید
همون صدای و گیر و بم ...

قبل از اینکه من می خوام حرف بزنم اون شروع کرد به حرف
زدن

_سلام ملکه ی من فکر نمیکردم انقدر زود دلت برام تنگ بشه !

با کنایه رو بهش گفتم نمی ترسی با این خط رد تو بزنند فکر
نمی کردم اینقدر تو این کار را ناشی باشی ؟

تک خنده ای کرد و گفت:

_ خانوم خوشگلم به این چیزا فکر نکن امیرو دست کم نگیر
میدونم چه کاری باید بکنم چه کاری نباید بکنم .

میدونستم جز خودت هیچ کس دیگه ای به این شماره زنگ
نمیزنه مگه نکه دقیقا همین کارو کردی؟

از اینکه اینقدر راحت می تونستم دستمو بخونه کلافه بودم.
نمیدونستم چیکار باید بکنم سریع از کوچه دور شدم و توی
خیابون اصلی شروع کردم به قدم زدن .

چیزی سر کشید سر که شک نداشتم مشروب.

بد با صدای ارومتری گفت:

_ سرتا پا گوشم خانوم حرفتو بزن.

از این کلماتی که در مورد استفاده می کرد حال بهم میخورد.
این که هر لحظه تکرار می کردو تاکید می کرد که من زنشم
عصبیم میکرد.

عصبی لبمو جوییدم و گفتم:
کاری به کار آرمین و هانا نداشته باش اونا فقط دنبال دخترشون
بودن.

که شاهرخ مرد برای این بود که کم مونده بود آرمین رو بکشه
هانا ندونم کاری کرد درست ولی اون یکی مثل من نیست یکی
مثل تو آرمین هم نیست یه دختر معمولیه نمیدونه تو این شرایط
باید چه کاری انجام بده خواهش می کنم از اونا بگذر .

شاهرخ بالاخره باید میمرد و مرد چه فرقی میکنه تو میکشتیش
یا یه نفر دیگه؟

DONYAEMAMNOE

[OstadeKhalafkaar@]

رمان عروس استاد ، استاد خلافتکار, [۲۰:۳۱ ۱۳.۰۴.۲۰]



#استاد_دانشجو

#پارت ۲۳۱

امیر با صدای بلند خندید و گفت:

– بازم عشق من مهربونیش گل کرده داره نگرانی می کنه برای
بقیه انگار گذشته داره برامون تکرار میشه مگه نه ؟

از تکرار گذشته می ترسیدم اما الان دلم می خواست فقط پای
آرمین و هانا و آرش از این بازی بیرون بکشم.

خوب میدونستم بیشتر عصبانیت امیر بخاطر منه نه مردن
شاهرخ.

دوباره به حرف اومد

اینکه من اون دو نفر رو ببخشم و گذشتم کنم که نمیبخشم اما
تصور کنی که بخشیدم تو چی؟ آرش چی؟ ریختن تو با آرش
روی هم چی؟ فکر می کنی من از این می گذرم کاملاً در
اشتباهی!

میدونستم اهل معامله است پس باید از راهش جلو میرفتم .

چی میخوای اینو بهم بگو ؟

دوباره دنبال معامله ای ؟

میتونستم صورت برنده شو حتی از پشت گوشی تصور کنم.

_ بیا پیشم لیلی بیا پیشم.

میتونیم یه معامله خوب بکنیم اما این بار فقط چون یه نفر
نیست چون چند نفره که باید پاش معامله بشه میفهمی که چی
میگم؟

فهمیدم منظورش چیه و چی میخوابم بگه.
درد اون من بودم نه آرش؛ هانا و آرمین، نه مهرداد و ترانه
زندگيه همه ی این ادما به این معامله بستگی داشت پس نمی شد
ردش کرد.
بهش گفتم:

آدرس بفرست میام پشت اما اون چ نچی کرد گفت :

DONYAIEAMNOE

تو آدرس بده میفرستم بیان دنبالت ملکه ی من...

[OstadeKhalafkaar@]



رمان عروس استاد ، استاد خلافکار, [۲۰:۳۱ ۱۳.۰۴.۲۰]



#استاد_دانشجو

#پارت ۲۳۲

#هانا

آیلا توی بغلم بود و به حرفای مهرداد و آرمین گوش میدادم.
این همه ادم جمع شده بودیم تا یه راهی برای خلاصی از دست
امیر پیدا کنیم اما چون جایی که توش اقامت داشت و نمیشد
فهمید همه گیر کرده بودن.

با زنگ گوشی آرمین صحبتاشون قطع شد و آرمین جواب داد
_چیشده؟

یعنی چی لیلی برنگشته؟

_نکنه رفته پیش خانواده اش؟
باشه بیا اینجا مهردادم اینجا س منتظریم.

چیشده آرمین؟

لیلی طوریش شده؟

آرمین عصبی گوشی روی مبل پرت کرد و گفت:

_ واقعا تو این گیر و دار فقط گم شدن لیلی و کم داشتیم

DONYA/EMAMNOE

نگران دخترم به خودم بیشتر فشار دادم و پرسیدم:

یعنی چی شده ؟

از دیروز که رفته برنگشته.

پیش خانوادش هم نیست .

ارشمی ترسه خیلی نگرانه احتمالاً کار امیره.

ترسیده آب دهن و پایین فرستادم آرمین از جاش بلند شد و
جعبه سیگارش رو برداشت یکیش روشن کرد .

مهرداد کلافه تر از آرمین بود میدونستم اونم به خاطر ترانه و
ترنم خیلی نگران اما به روی خودش نمی آورد.

از پنجره به بیرون نگاه کرد و گفت:

اولین باره که توی همچین مخمصه ای گیر افتادیم .

فکرشم نمیکردم بتونه اینقدر راحت خودشو توی ایران پنهان
کنه!

اینجا قلمرو اوت نیست اما خوب از پشش بر اومده و این برای
من جای تعجب داره؟

باید بگردیم و پیدا کنیم کسی که رابطه؛ کسی که اینجا
کاراشو انجام میده.

از حرف هاشون سر در نمی آوردم هر کاری که میخواستن بکنن
فقط دختر من باید سالم و سلامت میبود.

با اومدن آرش سه تایی تو اتاق رفتن در رو قفل کردن و شروع
کردن به بحث کردن.

[OstadeKhalafkaar@]



رمان عروس استاد ، استاد خلافکار, [۱۶:۰۳ ۱۴:۰۴:۲۰]



#استاد_دانشجو

#پارت ۲۳۳

نمیدونستم باید چیکار کنم دلم فقط یه زندگی آروم می خواست
که این روزا از من دریغ شده بود.

بعد از این که آرش و مهرداد از خونه ما رفتن آرمین کنارم
نشست دستمو تو دستش گرفت و گفت:

_ دلم میخواست بعد از اینکه سه تایی با هم دوباره زندگیمونو
شروع کردیم یه زندگی آروم و پر از آرامش داشته باشیم اما انگار
قرار نیست به این زودی ها به دست بیاد این آرامش.

سرم روی شونه اش گذاشتم و گفتم فقط مواظب دخترم باش
آرمین باشه؟

دستشو زیر زانوم انداخت منو از روی زمین بلند کرد بیشتر بهش
چسبیدم و دستمو دور گردنش حلقه کردم.

به سمت اتاق خوابمون رفت درو باز کردم منو به سمت تخت
برد و روش گذاشت.

به طرف در برگشت و درو بست و قفل کرد .

با خنده تی شرتش و در آورد و گفت:

_از دست دخترک فضول مون باید در و قفل کنم تا یه موقع
نیاد وسط عشق و حالم .

کم پدرم را در نیاورده تو این مدت پدر سوخته...

میون این همه نگرانی خندیدم و به سمت من اومد روم خم شد.

روی پیشونیم بوسید و بعد لبش و روی لبم گذاشت اروم شروع

کرد به بوسیدنم

دستش به سمت لباسم که رفت دستم روی دستش گذاشتم و

گفتم:

به نظرت الان وقتشه؟ وقت این کار توی این اوضاع شلم شوربا؟

نگرانیمو از چشمام میخوند دوباره لبامو بوسید و گفت:

_ همیشه وقتشه حتی توی نگرانی..

تو که منو میشناسی از پس هر مشکلی بر میام و حلش می کنم...

الان فقط باید آرومم کنی خوشگله...

وظیفه قدیمیت که یادت نرفته؟

باتشر روی بازوش محکم کوبیدم و گفتم :

باز شروع کردی چه وظیفه ای آرمین؟

خندید و پیشونیش و به میشونیم چسبوند...

وظیفه اروم کردن یه ادم وحشی مثل من خانم کوچولو...

DONYA I EMAMNOE

چشمامو بستم و خودم به دستش سپردم شاید به این آرامشی

که قرار بود با هم همین الان را تجربه اش کنین نیاز داشتم...

[OstadeKhalafkaar@]



رمان عروس استاد ، استاد خلافکار, [۱۶:۰۳ ۱۴:۰۴.۲۰]



#استاد_دانشجو

#پارت ۲۳۴

#هانا

چند روزی میشد که خبری از لیلی نبود .

حتی زیر سنگم به قول آرش گشته بودند تا پیداش کنند اما
انگار آب شده بود رفته بود زیر زمین هیچ کسی هیچ خبری ازش
نداشت.

همگی سر در گم شده بودیم نمی دونستیم باید چه کاری انجام بدیم.

انقدرها هم که فکر میکردن آسون نبود گیر انداختنه امیر.

آرمین توی خونه بود سرش توی لبتاپش بود و دنبال چیزی میگشت که زنگ خونه به صدا در اومد وقتی در باز کردم آرش هراسون و سراسیمه وارد خونه شد و به گفت:

– پیداش کردم رابطشو پیدا کردم میدونم کجا باید بریم آرمین....

از این حرفش ترسیدم نکنه اتفاقی براشون بیفته.

آرمین سریع لپ تاپ و بست و از جاش بلند شد از کنارم گذشت و کتش و برداشت.

به سمتش رفتم و نگران بازوشو گرفتم و گفتم:

خواهش می کنم بذار منم پیام.

صورتم نگاه کرد و گفت :

اونجا جای تو نیست هانا

قبلا هم اشتباه کردم که بردمت...

حالت هنوز سر جاش نیومده میخوای توی یه معرکه دیگه
باشی چیو ببینی؟

توی خونه بمون و حواست به آیلا باشه.

از وقتی که پاشون از خونه بیرون گذاشتن حتی نتونستم یک
لحظه سر جام بشینم کل خونه رو متر می کردم و راه میرفتم
نمی دونستم باید چه کاری انجام بدم دخترم به خاطر نگرانی
من مضطرب شده بود و ترسیده بود اما نمی تونستم خودمو
کنترل کنم.

ساعت پشت ساعت می گذشت و هیچ خبری ازش نبود هرچی
به گوشی هاشون زنگ می زدم هیچکدوم تماس و جواب
نمی دادند کلافه و ترسیده بودم ایلا رو بغل کردم و توی اتاقش
نشستم .

نگران بودم که نکنه اتفاقی براشون افتاده باشه آخرای شب
ساعت از یک که گذشت در خونه باز شد و من از کنار دخترم
بلند شدم و با عجله خودمو به آرمین رساندم.
به قدری کلافه و عصبی به نظر می رسید که دلش نداشتم برای
اینکه برم و ازش بپرسم چی شده .

[OstadeKhalafkaar@]



DONYAEMAMNOE

رمان عروس استاد ، استاد خلافکار, [۱۵:۵۸ ۱۶:۰۴:۲۰]



#استاد_دانشجو

#پارت ۲۳۵

نگاهش که به من افتاد نزدیکم شده کمی به صورتم نگاه کرد و
آروم زمزمه کرد
_میرم که کمی دراز بکشم واقعا خستم.

نمیدونستم باید پشت سرش برم و از چیزی بپرسم یا نه اما این
نگرانی و ترسی که توی وجودم بود داشت منو خفه میکرد پس
به دل و دریا زدم و پشت سرش راه افتادم وارد اتاق شد نزدیکش
ایستادم و کتش و تنش در آوردم .

دونه دونه دکمه های پیراهنش باز کردم و کمکش کردم از تنش
در بیاره.

روی تخت دراز کشید بازو شو روی چشماش گذاشت و زمزمه کرد

_خاموش کن تاریک باشه...

کاری که خواست و انجام دادمکاری و کنارش نشستم آرام بازوی برهنه شو نوازش کردم و گفتم:

نمی خوای بگی چی شده؟

سکوت کرد و حرفی نزد .

سکوتش ترسم و چندین برابر می کرد دوباره حرفمو تکرار کردم که بازو شو از روی صورتش برداشت توی اون تاریکی به چشمام زل زد.

DONYA I EMAMNOE

با ترس واگویه کردم :

میتروسم آرمین.

میدونم اتفاق بدی افتاده مگه نه؟

دستم و کشید منو به سمت خودش کشید و محکم بغلم کرد .

توی بغلش دراز کشیده بودم و هنوز منتظر بودم تا حرف بزنه اما اون انگار قصد حرف زدن نداشت دیگه از ترس و نگرانی داشتم چون میدادم که به حرف اومد و گفت :

بهت قول میدم هیچ اتفاقی برای تو دخترمون نمیفته من اینو بهت قول میدم پس نترس نگران نباش هر اتفاقی افتاد من کنارتم ؛ پیشتم باشه؟

از این حرف ها بیشتر از هر چیز دیگه ای ترسیدم با وحشت ازش جدا شدم و گفتم:

بگو چی شده که اینطوری حرف میزنی؟

اتفاقی قراع بیفته؟

کلافه روی تخت نشست صورتش با دستشون پنهان کرد

_ نمیدونم بگم یا نه! اما بهتره خودت در جریان باشی که اگه چیزی پیش اومد امدادگی داشته باشی...



[OstadeKhalafkaar@]

رمان عروس استاد ، استاد خلافکار, [۱۵:۵۸ ۱۶.۰۴.۲۰]



#استاد_دانشجو

#پارت ۲۳۶

آرمین دستمو تو دستش گرفت شروع کرد به حرف زدن هر کلمه که بیشتر جلو می‌رفت و می‌گفت قلبم انگار کند و کندتر میزد. بلایی که می‌ترسیدم داشت سرم می‌اومد امیر مارو با معرفی کردن من به پلیس به عنوان قاتل شاهرخ تهدید کرده بود. یعنی اینکه اگه همه چیز به پلیس بگه من حتی تا پای چوبه دار میرم.

بدنم یخ بسته بود منو به خودش نزدیکتر کرد و سرمو روی سینهش فشار داد و گفت:

– نگران نباش، نگران نباش هر کاری می‌کنم شده جونمو میزارم وسط ولی حلش می‌کنم نمیزارم پای تو به این بازی باز بشه باشه؟

حرفاش دلگرم‌کننده بود اما امیر آدم خطرناکی بود نمی‌شد فقط با حرف باهاش مقابله کرد.

با صدایی که از ترس می لرزید ازش پرسیدم :

_امیر دیدی؟

خودش به تو گفت؟

کلافه نفسشو بیرون داد و گفت:

_ ندیدمش رفتیم جایی که آرش فهمیده بود آونجان اما هیچ خبری از هیچ کسی نبود .

جز تعداد عکس و مدارک که نشون میداد تو شاهرخ و زدی .
خودش از قصد اونا رو جا گذاشته بود تا ما بهش برسیم نمیدونم
چطوری که اون همیشه چند قدم از ما جلوتره.

وا رفته از آرمین جدا شدم گوشه تخت زانوهایمو بغل کردم.
اگه من می رفتم زندان اگه من می مردم چه بلایی سر دخترم می
اومد ؟

اشک از چشمام روی صورتم افتاد از چشمهای ارمین دور نمودند.

خودش رو به سمتم کشید منو دوباره بغل کرد و گفت :
 بهت قول میدم جون دخترم قسم میخورم من حلش می کنم.
 نمیدارم اتفاقی برای تو دختر مون بیفته.

با گریه گفتم:

برای من و دخترم اتفاق نمیفته اما اگه زبونم لال خدایی نکرده
 برای تو اتفاقی بیفته اون موقع چیکار کنیم؟

موهام و نوازش کرد روی سرم و بوسید و گفت:

بههم اعتماد کنی دوباره یه خانواده خوشبخت میشیم بدون ترس
 و نگرانی...

اروم بخواب من نمیدارم اتفاقی برای خانواده سه نفره ام که تازه
 به دستش اوردم بیفته.

فقط بخواب همه چیرو بسیار به من.



[OstadeKhalafkaar@]



#استاد_دانشجو

#پارت ۲۳۷

تا خود صبح بیدار موندم و فکر کردم به اتفاقی که ممکن بود
بیفته.

هیچ راه حلی انگار برای این دردسری که توش بودیم وجود
نداشت با صدای پیام گوشیم اونم درست ساعت ۴ صبح از جا
پریدم گوشی رو برداشتم.

وقتی لمسش کردم و صفحه پیام برام بالا آمد با دیدن یه شماره
ناشناس جا خوردم اما با خواندن متن پیام سریع دستمو دراز
کردم آرمین رو بیدار کردم.

چشماشو باز کرد و پیام جلوی چشمش گرفتم و گفتم:
یه نفر بهم پیام داده ..

چشمش که به پیام افتاد سر جاش نشست و گفت :

– لیلی با رمز پیام داده ...

– من حلش می کنم .

خیالتون راحت باشه لاله جون.

باهاش میزنم هیچ اتفاقی برای شما نمیفته.

بهتون قول میدم مواظب هم دیگه باشید .

بهشون بگو که دوستتون دارم.

DONYA I EMAMNOE

چندین و چند بار پیامشو خوندم به خودم گفتم
وقتی لیلی این حرف میزنه یعنی باید خیالمون راحت بشه.

اما اگه حرفاش واقعیت بود ، داشت از خودش میگذشت تا تو
دست های اون مرد بمونه برای همیشه...
اما مگه چی گناهی کرده بود که به خاطرش خودش قربانی
کنه!

شنیده بودم قبلا هم به خاطر بقیه از زندگی خودش گذشته
بود و الان داشت دوباره این کارو میکرد.

آرمین سریع از جا بلند شد و گوشیش و برداشت و شماره آرش
و گرفت .

دستم و دراز کردم گوشی از دستش کشیدم و گفتم :
بهتره الان بهش نگی خودش حال روز خوبی نداره با شنیدن این
پیام حالش بدتر نشه یه موقع؟

دوباره گوشتی رو از دستم کشید و گفت:
 _ بهتر همین الان بدونه باید یه کاری بکنیم .
 داره باز خودشو قربانی ما می کنه و من نمی تونم قبول کنم
 نمی تونم قبول کنم هانا....



[OstadeKhalafkaar@]

رمان عروس استاد ، استاد خلافاکار, [۱۵:۵۸ ۱۶:۰۴:۲۰]



#استاد_دانشجو

#پارت ۲۳۸

DONYA IEMAMNOE

لیلی

روبروی امیر نشسته بودم و داشتم با تلفن حرف می زد.
این که قبول کرده بودم من اینجا کنار همین آدم باشم به خاطر
کسایی بود که برام عزیز بودن و این بچه ای که توی شکمم .

هنوز بهش حرفی در مورد بچه نزده بودم اما این طور که منو
تحت نظر داشت و صبح تا شب جلوی چشمش نگهم می داشت
معلوم بود خیلی زود قراره پی بیره که چه اتفاقی افتاده و داره
به آرزوش میرسه .
آرزوی داشتن یه بچه از من...

فکرو خیال آرش داشت دیوونم میکرد دلم براش تنگ شده بود
دلم برای این چند روز زندگی عادی که داشتم تنگ شده بود .

کاش دوباره آرش برنمیگشت که الان که باز ازش جدا نشده بودم
اینقدر قلبم بی تابی نکنه.

تو فکر و خیال غرق بودم که دست امیر جلوی روم تکون خورد
ومنو به خودم آورد.

نگاهمو بالا گرفتم به صورتش خیره شدم امیر سابق نبود
چشمش درست شبیه روزای اولی بود که باهاش آشنا شده بودم
ترسناک بود عصبی بود اون آدم سابق نبود.

دیگه داشت باورم می شد که واقعاً وقتی دیدم از عشق عاشقی
می زده حق داشته.

اون موقع رفتارش باهام زمین تا آسمون با الان فرق داشت الان
میره راست میاد گوشه کنایه میزنه منو با پیش کشیدن حرف
آرش عذابم میده.

– به چی داری فکر می کنی ملکه من؟

تو فکرت تو خیالاتم داری به شوهرت خیانت می کنی؟

کلافه گفتم:

دوباره شروع نکن من واقعا حال و حوصله این حرفا تو ندارم
چند روزه داری منو سر میدونی من بهت گفتم تا ابد تا وقتی که
زنده ام پشت میمونم تو فقط از آرش و آرمین و زنش بگذر و
بیخیالشون شو ...

اونا رو به خاطر من نباید اذیت کنی امیر.

آروم خندید به مبل تکیه داد و گفت:

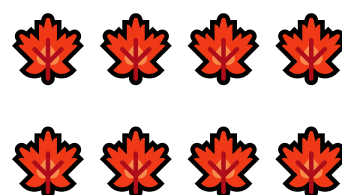
_ دیگه چی؟

باز داری خودتو فدای عشقت می کنی! که شوهرت از خیانتت
بگذره؟

از جام بلند شدم و به سمتش رفتم کنارش روی مبل نشستم و
گفتم:

انقدر نگو خیانت من چند روزی که پیش آرش بودم فقط توی
خونش موندم هیچ اتفاقی نیفتاد منو اون موقع هم زن تو بودم
خودت خوب می دونی من چه عقایدی دارم
درسته که دل خوشی ازت ندارم اما اهل خیانت نیستم.

[OstadeKhalafkaar@]



#استاد_دانشجو

#پارت ۲۳۹

وقتی آرش از من خواست که باهاش دوباره باشم من بهش گفتم
که زن توام و تا وقتی از
ت طلاق نگیرم نمیتونم به هیچ رابطه ای فکر نمی کنم .

پس انقدر کلمه خیانت به زبون نیار.

دستشو جلو آوردو صورتم و نوازش کرد و گفت:

_میخوام باورت کنم مثل قبل که باورت کرده بودم اما میدونی
من آدمیم که خز خیانت حالم به هم میخوره.
هرچقدر توضیح بدی برای من همون ادم خائن هستی.

کلافه از جام بلند شدم و با صدای بلند گفتم:
عوضی اگه من اون ادم خائنی که تو فکر می کنی چرا نمیکشیم
راحتم کنی؟

چرا بیخیال من نمیشی؟

DONYAEMAMNOE

از جاش بلند شد و بهم نزدیک شد.

از پشت منو بغل کرد دستاشو دور تنم پیچید و سرش روی
سرشونه ام گذاشت و گفت:

– من از تو نمیگذرم از عذاب دادن تو لذت میبرم برنامه‌ها برات
دارم لیلی...

قدر روزهایی که داشتی رو ندونستی الان برای ابراز پشیمونی
دیره؛ اما فکرشم نکن که بخوام تو رو از جلوی چشمام دورت
کنم تو جات همیشه همینجاست جلوی چشمای من ...

سعی کردم از راه احساس وارد بشم و باهاش حرف بزنم که
بتونم قانعش کنم.

دستمو روی دستش گذاشتم و گفتم بیا گذشته رو فراموش
کنیم هر اتفاقی که افتاده بینمون رو فراموش کنیم اگه بهم قول
بدی از اونا بگذری منم خبری بهت میدم که میدونم همیشه
منتظرش بودی....

انگار که کنجکاو شد من از خودش فاصله داد به سمت خودش
چرخوند نگاهی به چشمام کرد و گفت:

– اول خبر تو بده اگه واقعا این طوری که تو بگی باشه حتماً
خواسته تو رو برآورده می کنم .

شونه ای بالا انداختم ازش دور شدم با خنده ی مصنوعی گفتم:

اینطوری نمیشه؛

معامله کردن رو از خودت یاد گرفتم هر وقت از اونا گذشتی منم
حرفی که می خوام و بهت میگم.

تنه‌اش گذاشتم و به سمت اتاقم رفتم میدونستم فکرش درگیر
میشه و بالاخره میاد سراغم...

هیچ وقت فکر نمی کردم بخوام خودم این خبر رو بهش بدم
اما الان پای کسایی وسط بود که برام مهم بودن باید برای نجات
دادنشون هر کاری میکردم .

[OstadeKhalafkaar@]



رمان عروس استاد ، استاد خلافکار, [۱۹:۴۲ ۱۶:۰۴:۲۰]



#استاد_دانشجو

#پارت ۲۴۰

DONYA/EMAMNOE

توی اتاق خواب روی تخت نشستم اطراف نگاه کردم می دونستم
توی این اتاق چند تا دوربین کار گذاشته و ریز بریزه کارامو زیر
نظر داره.

برای همین جلوی آینه نشستم موهامو شروع کردم به شونه
کردن با خیالی راحت که انگار من اینجا توی آرامش محضم...
موهامو شونه کردم شروع کردم کمی آرایش کردن.
رژقرمزم برداشتم باید کاری می کردم که بتونم مثل سابق کمی
نرمش کنم تا به خواستم برسم.

کارم که تموم شد جلو پنجره رفتم و کنارش نشستم انگار که
داشتم یه فیلم بازی می کردم و می دونستم تنها بیننده این
فیلم کسی نیست جز امیر...

DONYA I EMAMNOE

#لیلی

تا شب توی اتاق موندم و بهش فرصت دادم با خودش کلنجر
 بره موقع شام از اتاق بیرون نرفتم به خدمتکار گفتم اشتهای ندارم.
 میدونستم این کارام کنجکاو ترش می کنه و بالاخره اونو پایه
 معامله میکشونه.

تمام این مدت هیچ خبری از امیر نبود و بهم سر نزده بود حتی
 سراغمو نگرفته بود حتی وقتی گفتم برای شام پایین نمیرم هیچ
 عکس العملی نشون نداده بود .

این نشون میداد که فکرش درگیره میدونستم اگر کسی عاشق
 یکی باشه به این سادگی ها هم نمیتونه عشقشو فراموش کنه.
 اگر امیر واقعاً اونطوری که میگفت عاشقم بود پس برنده ی این
 بازی بدون شک من میشم.

DONYAEMAMNOE

بعد از شام دیگه تقریبا وقت خوابیدن بود توی دلم کمی نگران بودم و می ترسیدم که نکنه اشتباه کرده باشم اما نباید هیچ خطایی میکردم .

لباس خواب سفید رنگی برداشتم و با لباسام عوض کردم و روی تخت دراز کشیدم .

شروع کردم به شمردن مطمئن بودم امشب؛ شده حداقل امشب میاد به این اتاق و کنار من میمونه .

شمارشم زیاد طول نکشید که در اتاق باز شد و من آروم چشمامو بستم با دیدن من که انگار خواب بودم آروم در و بستم آهسته به سمت تخت اومد کنارم روی تخت نشست و موهای سرم آروم نوازش کرد و گفت:

- کاری می کنی فکرم درگیر بشه و خودت اینطوری راحت میخوابی! انصاف نیست ملکه ی من.

[OstadeKhalafkaar@]



رمان عروس استاد ، استاد خلافکار, [۱۵:۳۸ ۱۸.۰۴.۲۰]



#استاد_دانشجو

#پارت ۲۴۱

خم شد و روی پیشونیم و بوسید دیگه مطمئن شدم که دیگه از
من متنفر نیست و هنوزم من همون لیلی سابقم براش .

از جاش بلند شد اهسته لای پلکام باز کردم و دیدم که داره
لباساشو در میاره.

شلوار ورزشی پاش کرد با بالاتنه ی برهنه کنارم روی تخت دراز
کشیدو از پشت بغلم کرد .

منو به خودش فشار داد.

الان دیگه وقتش بود چشمامو باز کنم پس لای پلکام و باز کردم
با حالت خواب الودی بهش نگاه کردم و گفتم:

کی اومدی !

دستش ستون سرش کرد و خودش را بالا کشید و گفت :

_الان اومدم راحت خوابیده بودی انگار

آره ای گفتم نگاهم کرد و گفت:

_ نمیخواهی در مورد حرفی که ظخر زدی بگی؟

به سمتش چرخیدم و گفتم:

من شرط گذاشتم و تو ادم معامله‌ای امیر.

معامله رو قبول کن تا منم حرفم بزنم.

هیچی حرفی نمیزد انگار مردد و دو دل بود نمیدونست خبرم
چقدر قراره حالش خوب کنه مطمئن بودم اگر می دونست تردید
نمی کرد.

دستمو بالا بردم و آروم ته ریشش و با انگشتم نوازش کردم و
گفتم:

من و تو دیگه به هم وصلیم هیچ جوهره نمی تونیم از هم جدا
باشیم حتی اگه عشقی بهت نداشته باشم.



[OstadeKhalafkaar@]

رمان عروس استاد ، استاد خلافاکار، [۱۵:۳۸ ۱۸.۰۴.۲۰]



#استاد_دانشجو

#پارت ۲۴۲

بههم نگاه کرد و منتظر ادامه حرفام شد
لبخندی روی صورتم گذاشتم و گفتم من و تو شاید به ظاهر از
هم خیلی دور باشیم اما یه نقطه اتصال مشترک داریم...
درسته که تو به زور منو مجبور به ازدواج کردی
درسته که مجبورم کردی به این اتفاقی که افتاده اما الان هر
دوی ما توی این اتفاق سهیم هستیم...

امیر خودش را بالا کشید روی تخت نشست دستمو کشید
مجبورم کرد مثل خودش بشینم صورتمو با دستاش گرفت و
گفت

برو اصل مطلب لیلی چرا کشش میدی؟

از این همه عجله امیدوارتر شدم دستشو گرفتم و آروم روی شکمم گذاشتم و گفتم:

من و تو دیگه تنها نیست من حامله ام دستش روی شکمم خشک شد چشماش بی اندازه گشاد شده بودند و دهنش باز مونده بود که انگار غیر قابل باور ترین اتفاقی که ممکن بود رو شنیده .

دیگه وقتش بود من سکوت کنم و اون به حرف بیاد.

دستشو روی شکم حرکت داد و گفت :

_تو که با من بازی نمی کنی لیلی؟

سرمو تگون دادم و جواب دادم:

DONYAIEAMNOE

در مورد هر چیزی هم باهات بازی کنم در مورد بچه نمیتونم
همین الان میتونی دکتر بیاری یا یه تست بگیری و مطمئن بشی
من هرچی گفتم واقعیت بوده.

آب دهنشو پایین فرستاد و من بالا و پایین شدن سبک گلوشو
دیدم .

این مرد عاشق بچه بود و به قول خودش اونم عاشق بچه ای که
از من باشه.

دستم روی دستش گذاشتم روی گفتم :

من خبری که دوست داشتی و بهت دادم تو باید کاری که من
ازت خواستم انجام بدی و گرنه هیچ وقت هیچ وقت نمیتونی منو
بچه تو ببینی....

DONYA IEMAMNOE 🍁🍁

[OstadeKhalafkaar@]



#استاد_دانشجو

#پارت ۲۴۳

#لیلی

ماتش برده بود هیچ حرفی نمی زد فقط نگاهش روی صورتم و شکمم بالا و پایین می شد.

خودمو عقب کشیدم و با اخم روی تخت دراز کشیدم و گفتم:

انگار که خبری که برات داشتم چندان برات مهم نبوده و تمام حرفایی که میزدی فقط حرف بوده...

یا واقعیت نداشته!

به خودش اومد خودشو نزديكترم كشيدم گفت:

– يعنى الان من اگه تست بگيرم آزمائش بدى بهم ميگن كه حامل اى؟ بچه من تو شكم توعه مگه نه؟

دوباره سرمو تكون دادم كه بى هوا روى صورتم خم شد و محكم وعميق لبامو بوسيد.

چشماش به عينه رنگ عوض كرد

چشماش مى خنديد درست مثل صورتش.

از من فاصله گرفت با خنده بلندی گفت:

– بايد جشن بگيريم بايد مهمونى بديم بايد به همه بگم ...

ليلى تو منو به آرزوم رسوندى مى فهمى دختر؟

بهش گفتم:

حرفامو يادت نره بيخيال همه اونايى كه توى ايرانن ميشى فهميدى؟

نمیخواهم هیچ دردسری برای هیچ کدومشون درست کنی
خواهش می کنم امیر.

بذار زندگیه راحتی کنار هم داشته باشیم.

بهت قول میدم بیخیال همه چی میشم حتی بیخیال خانوادم و
باتو بچمون زندگی می کنم بهت قول میدم هیچ وقت دیگه هیچ
خطایی نمیکنم.

حرفامو نمیشنید تو یه دنیای دیگه بود اصلا.

از جاش بلند شد و با صدای بلندی یکی از خدمتکارانو صدا زد
وقتی وارد اتاق شد رو بهش گفت:

_ چند تا تست بارداری بگیر و بیار خدمتکار چشم گفت و سریع
رفت.

از روی تخت بلند شدم و دستشو کشیدم و گفتم:

امیر با توام می فهمی من چی دارم میگم؟

محکم بغلم کرد هرچی که بگی هرچی تو بگی بیخیال اونا
بهشون فک نکن همین الان و بچسب منو تو الان سه نفریم من
و تو بچه مون...

باورت میشه؟

دلم آروم نمیگرفت نمیتونستم بهش اعتماد کنم.



[OstadeKhalafkaar@]

رمان عروس استاد ، استاد خلافکار, [۱۵:۳۸ ۱۸.۰۴.۲۰]



#استاد_دانشجو

#پارت ۲۴۴

DONYA/EMAMNOE

خودم ازش جدا کردم آروم پرسیدم _اعتماد کنم بهت که
 باهاشون دیگه کاری نداری؟

من روی تخت نشوند گفت:

_ خیالت راحت باشه دخترخوب الان این چیزا دیگه برای من
 مهم نیست فکر تو درگیر اونا نکن فکر نکن.

کلافه گفتم بهم قول بده؛ بهم قول بده که بیخیال شون میشی
 من دارم از همه زندگی می گذرم کنار تو بمونم تو باید قول بهم
 بدی از کسایی که برای من مهمن بگذری..

قول بده بخیاالشون میشی...

DONYAEMAMNOE

انگار اونم با حرفام کلافه کرده بودم از جاش بلند شد و کمی
 قدم زد و اتاق و مترکرد و بالاخره ایستاد _بیخیال هانا و دخترش
 میشم اما از آرمین عوضی و ارش کثافت نمیتونم بگذرم.
 همیشه بیخیالشون بشم .

اون حرومزاده زن من و دزدید منو و اون یکی منو لو داد بود و
 بهم خیانت کرده.
 تو که انتظار نداری از همچین آدمایی بگذرم ؟

ای خدا هر کاری می کردم نمی شد که نمی شد چقدر کینه
 داشت این آدم از جام بلند شدم و درست رو به روش ایستادم.
 ببین امیر من شرط گذاشتم شرط گذاشتم که تو از اونا بگذری
 و من این خبر را بهت بدن.

منو خوب میشناسی میتونم خیلی راحت جون خودمو بگیرم
که با من این بچه هم از بین میره .

[OstadeKhalafkaar@]



#استاد_دانشجو

#پارت۲۴۶

تو که اینو نمیخواهی ؟

عصبی صورتم توی دستش گرفت و فشار داد و گفت:

– این غلطی کردی دیگه تکرار نکن، دیگه حرفشم نزن چون
شده تا اون دنیا دنبالت میام و خودم آتیشت میزنم .

ترسیده بهش نگاه میکردم که فشار دستش رو کم کرد و شروع کرد نوازش پوست صورتم.

ملکه ی من به فکر خودت باش به چیزی فکر نکن.

اینو گفت: و از اتاق بیرون رفت سردرگم و کلافه به روی تخت نشستم.

انگار از هر راهی رفتم به بن بست می رسیدم و این آدم قرار نبود کینه شتری که داشتی کنار بذاره وقتی برگشت دست منو کشید و به سمت حمام برد و گفت :
_جلوی من اینا رو انجام بده .

یکی رو برداشتم و گفتم همین کافیه.
راضی نشد و همه رو به دستم داد و گفت:

پنج تاش با هم امتحان می کنی شاید یکی شون اشتباه باشه
کلافه جواب دادم

امیر من ایران آزمایش خون دادم میدونم که حامله ام یکیش
کافیه.

به سمت حموم هولم داد و گفت:
جلوی چشم خودم انجامش بده .

جلوی روی اون خجالت می کشیدم تستای رو انجام بدن اما
چاره ای نداشتم چون میدونستم هر حرفی که میزنه پاش
وایمیسته.

وقتی جواب هر ۵ تا تست مثبت شد منو بغل کرد از حموم
بیرون آورد.

پشت سر هم صورتمو بوسه بارون می کرد .

منو روی تخت خوابوند و گفت
_ دیگه قرار نیست از جات تکنون بخوری.
ملکه ی من فقط استراحت می کنه و به خودش بچه مون می
رسه .
باشه ؟
همه چیز رو بسپار به من فقط به هیچی فکر نکن...

[OstadeKhalafkaar@]



رمان عروس استاد ، استاد خلافاکار, [۰۵:۱۲ ۱۹.۰۴.۲۰]



#استاد_دانشجو

#پارت ۲۴۶

#لیلی

شاید موفق نشده بودم که نظرش راجع به انتقام برگردونم اما به قدری درگیر منو بچه بود که توی راه داشتیم که فکر نمی‌کنم فرصت میکرد به انتقام و این چیزا فکر کنه.

تنها باید یه راهی پیدا می‌کردم تا به آرش آرمین خبر بدم همه چیز داره کم کم رو به راه میشه.

امیر از وقتی که شنیده بود من باردارم رفتارش باهام به کل تغییر کرده بود حتی نمی‌داشت از روی تخت بلند بشم.

هیچ حرفی در مورد زمانی که ایران بودیم و من با آرش رفته بودم نمی‌زد.

انگار فراموش کرده بود و داشت به آینده ای که قرار بود داشته باشیم فکر می کرد اما من تمام هوش و حواسم توی ایران و پیش کسایی بود که برام عزیز بودن.

دیگه عادت کرده بودم به خاطر عزیزانم از خواسته ی خودم بگذرم.

با باز شدن در اتاق خودم رو بالا کشیدم روی تخت نشستم و گفتم:

خواهش می کنم من که اینجا زندانی نیستم دلم میخواد برم بیرون قدم بزنم با کسی حرف بزنم چرا منو اینجا نگه می داری؟

لیوات آب پرتقال توی دستشو کنار تخت گذاشت و گفت:

— باشه بیرونم میری .

اول ابمیوه تو بخور بعدن ویتامیناتو بعد بیرون میری

میدونی که دکتر گفت حتما باید اینارو بخوری.

بی حوصله آب پرتقال و سر کشیدم و گفتم این از این اینم
ویتامینا . میدونم تا اینارو به خوردم نده نمیداره برم بیرون.

دیگه برم بیرون ؟

داره حاله اینجا بد میشه بابا همه آدما بچه دار میشن همه زنان
باردار میشن ...

هرکی باردار میشه مثل ما از کارا نمی کنه.
چون نیاز نیست..

دکتر پیش خودت گفت که من کاملاً صحیح و سالم قرار نیست
هیچ اتفاقی برای بچه بیفته.

دستمو گرفت و کمکم کرد از روی تخت بلند شد و گفت:
همه دنیام هرچی میخوان بگن برای من یکی اصلا ارزشی نداره
هیچکس کس زنش مثل من نیست.

تو ملکه ی منی و باید همه روزت مثل ملکه بگذره...

از این همه محبت که خرج می کرد دو دل بودم.
نمیدونستم این حس عذاب وجدانی که توی دلم دارم برای چیه!
برای اینکه اینجا کنار امیر بدون دغدغه داشتم زندگی می کردم
و احساس خیانت به ارش و گذشته ام داشتم ...
یا برای اینکه من چطور میتونم در مقابل این همه محبت دوباره
به فکر رفتن و خیانت باشم؟



[OstadeKhalafkaar@]



#استاد_دانشجو

#پارت ۲۴۷

توی سرم هر روز نقشه ها می کشیدم تا یه راه نجات برای خودم پیدا کنم اما وقتی این همه محبت کردن نشون میدیدم رو دل می شدم و مردد...

با خودم می گفتم به خاطر این بچه بمونم همینجا کنار این مرد زندگی کنم اما وقتی گذشته با تمام اتفاقاتش از جلوی چشمم رد میشد دوباره روی تصمیمم برای رفتن از اینجا بود مصمم می شدم .

با امیر از خونه بیرون رفتیم توی حیاط قدم میزدیم و از کنار درختای بزرگ نخل زینتی میگذشتیم.

DONYAEMAMNOE

دستم گرفته بودم حتی مواظب بود که سنگریزه زیر پام نره این
کاراش عصبیم میکرد.

دستم از دستش بیرون کشیدم و گفتم ولم کن امیر اذیتم می
کنی .

من پاهام چشمام کاملاً سالم و قرار نیست با قدم زدن اتفاقی
برلی من بیفته.

من میتونم خودم راه برم ...

آروم لبخند زد و گفت:

– دل منم به همین کارو خوشه بانو.

اینم برای من زیادی میبینی؟

بذار هرکاری که دوست دارم بکنم .

دوست دارم این روزا توی ذهن هردومون برای همیشه بمونه
خاطرات خوبی بشه برامون که با یاداوریشون لبخند بزنیم.

به ناچار سکوت کردم و دوباره دستم و گرفت راه افتادیم و
حرف میزدیم.

_ به نظرت اسم بچه رو چی بزاریم؟
خشکم زد سرمو به سمتش چرخوندم و گفتم:

_ این بچه فقط یه ماه یه ماه و نیمشه فقط .

اسم میخواد یه بچه ماه و نیمه؟

اصلا تو میدونی دختره یا پسر؟

اخم کرد و گفت:

_ من که میدونم دختره باید دختر باشه یه دختر مثل تو ...

شونه بالا انداختم و گفتم حالا هر چی زوده برای اسم ...

_اگه دختر باشه من اسمش میزارم و اگه پسر بود اسمش تو انتخاب کن.

بی تفاوت باشه ای گفتم و امیرمن و مثل یه بچه بغل زد که از ترس از گردنش اویزون شدم.

چیکار میکنی دیوانه الانه بیفتم...

_نترس دیگه بسته راه رفتن خسته شدی یه کمم تو بغل من باش...



[OstadeKhalafkaar@]

DONYA IEMAMNOE

رمان عروس استاد ، استاد خلافاکار, [۰۱:۴۱ ۲۳.۰۴.۲۰]



#استاد_دانشجو

#پارت ۲۴۸

#هانا

بعد از این پیامی که لیلی بهمون داده بود دیگه هیچ خبری از
امیر و لیلی نبود انگار که آب شده بودن و رفته بودن زیرزمین .
حرف لیلی داشت راست از آب در می آمد و هیچ تهدیدی یا
اتفاقی برای هیچ کدوممون توی این مدت نیفتاده بود تقریبا همه
چیز داشت به روال عادی برمی گشت زندگی من کنار آرمین
هر روز بهتر از روز قبل می شد و این و مدیون دخترم بودم
دختری که برای داشتنش خیلی حرفا شنیدم و خیلی بلاها سرم
اومد اما بالاخره داشتیم هر سه با هم کنار هم طعم خوشبختی
رو میچشیدیم.

تنها مشکل همه ما این بود که دیگه خبری از لیلی نبود آرش
به شدت افسرده شده بود و باز توی خودش رفته بود آرمین
نگرانش بود و هر کاری که برای پیدا کردن لیلی میکرد به بن
بست میخورد.

اما همین که همگی سالم بودیم خیلی خیلی مهم بود و این رو
همه مون مدیون لیلی بودیم.

با احساس دست دور کمرم سرمو چرخوندم و با دیدن آرمین
لبخندی روی لبم نشست.

از پشت گردنمو بوسید و گفت:

— حال خانوم من چگونه؟

از شنیدن این حرف ها دلم می رفت براش .

چند روزی می شد که عقد کرده بودیم دوباره من و آرمین زن
و شوهر شده بودیم و این به خواست قلبیه خود من.
من دوباره شده بودم زنش و بهترین تکرار زندگیم بود.

به سمتش برگشتم و گونه شو بوسیدم
وقتی تورو دارم معلومه که خوبم مگه میتونم خوب نباشم؟
دستشو زیر زانوم انداخت و منو بغل کرد چرخوند و گفت:
_ خوبه که حالت خوبه نمیخوام ناراحت ببینمت.

کمی با یاد اوری لیلی غمگیت شدن و گفتم:
اما من هنوز نگران لیلی ام.

یعنی چه اتفاقی براش افتاده ؟
سمت مبلی که کنارمون بود رفت و روش نشست و من روی پاش
نشوند و گفت:

– نگران نباش لیلی از پس خیلی چیزا بر اومده بهت قول میدم
اون حالش خوبه و داره دنبال یه راه میگردد.

سرش رو نزدیک موهام آورد و عنیق بوکشید و گفت:

– عاشق عطر موها تم می دونستی؟

مدتی که نبودى مدتی که با اون پسره ی عوضی بودى دیوونه
شده بودم.

هر روز وهر شب توى خونه احساس می کردم راه میری و بوی
موها ت همه جا میپیچه.



[OstadeKhalafkaar@]



#استاد_دانشجو

#پارت ۲۴۹

از اینکه تورو کنار اون میدیدم مثل دیوونه ها شده بودم.

شرمنده سرمو پایین انداختم و گفتم:

– مجبور شدم وقتی که تو گفتی دختر تو نیست وقتی تو باورم نکردی دلم خیلی شکسته این کارهایی که می کردم برای این بود که فقط بتونم از خودمو دخترم محافظت کنم معذرت می خوام..

لبامو محکم بوسید

– گذشته ها گذشته بهتر دیگه بهشون فکر نکنیم.

اینبار من بودم که لبای داغش و شکار کردم و لبم روی لبش گذاشتم.

عمیق میبوسیدمش با صدای هیین گفتن آایلا هم من هم آرمین به سمت صدا چرخیدم.

آیلا یه گوشه ایستاده بود و داشت به ما نگاه میکرد با کنجکاوی پرسید:

_ مامان داشتی بابا آرمین بوس میکردی؟

کنار رفتم و گفتم

این حرفا چیه که میزنی دختر خوب؟

برو بازی کن.

اما آرمین دستشو گذاشت پشت سرمو من وبه طرف خودش کشید و من دوباره بوسید و گفتم

_اره دخترم مامان تو می بوسیدم تو که نمیدونی مامانت خیلی خوشمزه است.

آیلا از این حرف پدرش کنجکاو شده بود به سمت من آمد و گفت:

_بذار منم اونطوری بوست کنم ببینم چقدر خوشمزه اس...

آرمین با صدای بلندی خندید و گونه ی دخترم و بوسیدم گفتم

عزیز دلم باهات داره شوخی میکنه ...

آیلا دست آرمین و گرفت و به سمت خودش کشید و گفت:

– بیا بازی؛ بیا بریم بازی...

آرمین گفت

– این پدر سوخته اجازه نمیده اصلا با تو خلوت کنما..

حواست باشه بعدا باید تک تک این لحظه ها را جبران کنی..

چشم ابروی براش اومدم و خندید و گفت:

– باید جبران کنی همشو میدونی که من چقدر برای تو کم

طاقتم ؟

چشمکی زد از جلوی چشمام هردوتاشون دور شدم.

منم این همه خوشبختی که توی زندگیم احساس می کردم
لبخند زدم...



[OstadeKhalafkaar@]

رمان عروس استاد ، استاد خلافاکار, [۰۱:۴۱ ۲۳.۰۴.۲۰]



#استاد_دانشجو

#پارت ۲۵۰

DONYAEMAMNOE

#لیلی

ماه ها از اومدنم به اینجا می گذشت باورم نمی شد که عادت کرده بودم به زندگی کنار این مرد..
به پیگیری هاش و حساسیتهاش..

به دوست داشتن های بیش از حدش به نگرانی های صبح تا شبش و به شب بیداری هاو
بالای سرم نشستناش برای اینکه اتفاقی برای من نیفته.

تمام این کار را انجام می داد و من هر روز به این فکر میکردم
شاید بهتر بود از اول عاشقی این ادم می شدم.

تمام عشقی که نثار من می کرد بیش از اندازه بود اینقدر زیاد
بود که حتی خودم باورم نمیشد تنها مشکلی که وجود داشت
گذشته تلخی بود که از پس این خوبی هاش همیشه دنبالمون
بود.

کاری که امیر توش بود

میخواستم توی فرصت مناسب باهاش در مورد کارش حرف بزنم
اینکه باید کارش رو کنار بذاره و یک کار درست حسابی داشته
باشه نمیتونستم تحمل کنم کسی که پدر بچه منه دختر های
بی گناه و خرید و فروش می کنه.

توی این مدت خیلی تغییر کرده بود رفتارش کاراش حنی حرف
زدنش با زیر دستاش.

این تغییرات کاملاً می دیدم احساس می کردم دیگه وقتشه که
ازش بخوام کارش رو بذاره کنار اگر می خواست که من و پسر
کنارش بمونیم باید همین کارومی کرد .

شرطم برای اینکه تا ابد بتونم کنارش دوام بیارم این بود.
میدونم بی انصافی بود اگر میگفتم این آدم برام هیچ ارزشی
نداره بعد از این همه محبت که نثارم می کرد حتی اگر دلم
نمی خواست پیشش باشم باید کنارش میموندم این همه بی
تابی هاش برای به دنیا اومدن بچه...

این همه آرزوها و خیالاتی که توی سرش داشت؛ برنامه هایی که چیده بود برای اومدن پسرش انصاف نبود به هم بریزمشون و از اینجا برم.

همین که کسایی که برام مهم بودن؛ خانواده‌ام تو ایران توی آرامش داشتن زندگی می‌کردن کافی بود برام.

از وقتی که فهمیده بود بچمون پسره اخم ک تخم کرده بود اما از فردای اونروز اینقدر کلمه پسر به زبون آورده بود که دیگه خودش هم خنده‌اش می‌گرفت و باورش نمیشد انقدر داره برای دیدن پسرش عجله میکنه و لحظه هارو میشماره.

ماه آخر بارداریم بود و دیگه قرار بود امروز و فردا به دنیا بیاد و من از این همه فشار عشق و علاقه که به خاطر بارداریم روم بود خلاص بشم.

واقعا دیگه برام خسته کننده شده بود اینکه روی تخت بمونم و
تکون نخورم

چاق شده بودم به خاطر بی تحرکی امیر انگار اصلا اینا رو نمی
دید وقتی می گفتم خیلی بیرخت شدم عصبانی میشد میگفت
_ از این حرفها زن تو ملکه ای و ملکه همیشه توی اوج میمونم



[OstadeKhalafkaar@]



#استاد_دانشجو

#پارت ۲۵۱

DONYA IEMAMNOE

میگفتم یه نگاه به من بنداز ؛ ریخت منو نمیبینی ؟

جوابش فقط بوسه بود و می گفت: _من سلول به سلول وجود تو
رو میپرستم دوستش دارم هیچ برام فرقی نمی کنه که ۱۲۰ کیلو
باشی یا ۵۰ کیلو پس از این چرتو پرتا نگو...

از فکر کردن به حرفاشو کاراش ناخودآگاه لبخندی روی لبم
نشسته بود که خودم از دیدنش تعجب کردم دیگه داشتم به
کارش لبخند میزدم وبا فکر کردن بهش میخندیدم .

وقتی در اتاق باز شد طبق معمول امیر وارد اتاق شد از فکر و
خیال بیرون اومدم چشم بهش دوختم.

_ سلام خانم خوشگل من

خوبی؟

بخش که یکی دوساعت تنهات گذاشتم یه کاری بود که باید
خودم رسیدگی می کردم.

متحیر بهش نگاه کردم

فقط دو ساعت رفتی تو این دو ساعت چه اتفاقی برام نیفتاده...
ببین؟

میتونی بری بیرونو چند ساعت منو تنه‌بازی تا نفس بکشم.

نباید که بشینی کنار من نگهبانی بدی

شبا که نمیخوابی روزام فقط کنار منی من نمیدونم الان
چطوری سرپایی؟

کنارم روی تخت نشسته بود دستمو تو دستش گرفته بود با اون
یکی دستش شکمو لمس کرد و گفت:

_ به خاطر تو و پسر مونه که سرپام احساس خستگی نمی کنم.

بهترین موقعیت بود تا در مورد کارش باهاش حرف بزنم برای
همین بهش گفتم

باید در مورد یه چیزی با هم صحبت کنیم

سریع نگران شد

– اتفاق می افتاده؟

ناراحتی؟

دستشو لمس کردم و گفتم

یه چیزی اذیتم میکنه ...

OstadeKhalafkaar

– فقط تو آرام سرحال باش و بگو چی شده من کل دنیا رو بهم
میریزم برات.

زمزمه کردم

چیزی که منو اذیت میکنه و آزار میده کار توعه

من نمیتونم با کسی که کارش معامله ی دخترای بی گناه
زندگی کنم نمیتونم قبول کنم پدر بچه ام پدر پسر تو کاریه

که دخترای بد بخت مردم را می‌فروشد و ازشون عروسک
جنسی میسازن.

میتروسم پسرم وقتی که بزرگ شد مثل تو بشه و من باید
بمیرم اون روز.

این آزارم میده می‌خوام این کار رو بذاری کنار.
من حتی میتونم اگر یه آدم معمولی باشیم کنارت توی خونه
صد متری زندگی کنم به جای این ویلای ۵۰۰۰ متری اما
نمیتونم کنار آدمی نفس بکشم کا توی این کاراس.
انگار که انتظار این حرف ها مو داشت...



[OstadeKhalafkaar@]

رمان عروس استاد ، استاد خلافاکار, [۰۱:۴۱ ۲۳.۰۴.۲۰]

DONYAIEAMNOE



#استاد_دانشجو

#پارت ۲۵۲

#لیلی

خیلی ریلکس شکمم رو با دستش نوازش کرد و گفت:
 - از وقتی که توی زندگی من اومدی خیلی تغییرات توی وجودم
 به وجود آوردی.

وقتی خبر می‌دادند یه سری دختر آوردن برای رفتن و
 رسیدگی به کاراش دودل می‌شدم حس بدی پیدا می‌کردم چون
 توی زندگیم بودی با خودم می‌گفتم منم یه زن دارم یه دختر
 جوون و خوشگل اگه کسی با من اینکارو بکنه من چیکار باید
 بکنم؟

خیلی وقت بود به این فکر می‌کردم که از این سازمان و این
 برنامه‌ها بکشم کنار.

اما نمی‌تونم این آسونیا نیست وقتی کسی بخواد خودشو کنار
بکشه میشه یه مهره سوخته که به دردشون نمیخوره اما از همه
چیزه کارو آدم‌هایی که تو این کار هستن و کارایی که می‌کنن
با خبره...

و این یعنی خطر براشون.

می‌فهمیدم منظورش چیه منظورش این بود که ممکنه اگه
وقتی پاپس بکشه بهش از پشت خنجر بزنند نگران شدم نگران
حرفی که زدم و خواسته‌ای که ازش داشتم اما اون صورتشو بهم
نزدیک تر کرد کوتاه و عمیق منبوسید گفت:

_امام من ترسی از چیزی ندارم تو میخوای من کنار بکشم قبول
می‌کنم!

به خاطر رضایت تو هرکاری می‌کنم به قول تو نمیخوام پسر
هیچ وقت بفهمه من قبلاً توجه کاری و بودم چه کرده بودم .

این حرفاش بی‌اندازه حالم خوب کرده بود ترجیح می‌دادم کنار
مردی زندگی کنم که تو این کارها دستی نداشته باشه حتی اگه

گذشته‌اش وحشتناک باشه تا اینکه با مردی زندگی کنم که
وقتی میاد پیش من از پیش دخترهایی میاد که دارند تبدیل
میشن به عروسک جنسی و می فروشنشون.

چشم‌ام انگار خندیده بود که لبخند زد بغلم کرد و منو به
خودش فشار داد و گفت

_همیشه بخند وقتی تو حالت خوبه دنیا بخواد تورو من وایسته
از پسشون بر میام چون تورو دارم.

این روزا کمتر به آرش و گذشته فکر میکردم خودم قبول بودم
که باید به خاطر پسر اینجا و کنار این مرد زندگی کنم این
تقدیر و سرنوشت من بود و نمی تونستم هیچ کاری برای تغییرش
انجام بدم اگر میخواستم منصفانه حرف بزنم امیر بی اندازه عشق
به‌هم میداد طوری که حتی خودم گاهی اوقات خسته می شدم از
این همه عشق و محبت.

DONYAIEAMANOE

بدون هیچ چشم داشتی این کارو میکرد از من انتظار نداشت
 که بهش بگم دوشش دارم از من انتظار نداشت که کاری بکنم و
 علاقه ای بهش نشون بدم فقط و فقط خودش بود عشق بی اندازه
 اش.

با صدای امیر از فکر بیرون اومدم و دوباره بهش نگاه کردم
 _ به چی فکر می کنی کی ؟

□ مِنِ مَنِ کردم و گفتم دیدم اما اگه بخوای این کارو بکنی اگه
 اتفاقی برات بیفته چی؟

لبخند دندون نمایی زد و گفت:
 _ من که میدونم حتی اگه بمیرم تو ناراحت نمیشی پس مشکل
 من نیستم مشکل خودتو پسر مونه .

DONYA IEMAMNOE 

[OstadeKhalafkaar@]



#استاد_دانشجو

#پارت ۲۵۳

از این حرفی که زد شرمنده شدم .
از اما مثل چیزی که میگفت نبود امیر هم برای من مهم شده
بود چون پدر بچه ام بود نمیخواستم اتفاقی براش بیفته.

ناراحت رو بهش گفتم:

چرا این فکر می کنی که من راضی ام اتفاقی برای تو بیفته؟
به خاطر پسر من که شده نمیخوام هیچ اتفاقی برای تو بیفته.

می خواهم پسر من کنار هر دو تا من بزرگ بشه.

مکت کرد و گفت

سعی می‌کنم این حرف تو باور کنم اما بهت قول میدم من جونم و پایین بازی میذارم اما نمی‌ذارم تو پسرم کوچکتین صدمه‌ای ببینید شما خط قرمزهای منین و هیچ کس نمیتونه از خط قرمز من رد بشه حتی اگه کل دنیا با هم دست به یکی کنن.

به کمک امیر از روی تخت بلند شدم و چند قدمی تو اتاق راه رفتم به قدری یه جا نشسته بودم و تگون نخورده بودم که احساس می‌کردم مثل یک وزنه هزار کیلویی ام با تشر به امیر گفتم توروخدا ببین چیکارم کردی کل دکترهایی که پیششون رفتیم گفتن باید راه بری تا زایمان راحت تری داشته باشی اما تو نداشتی من قدم از قدم بردارم و الان شدم مثل یک بشکه

آروم خندید و گفت :

بشکه باشی یا یه دختره خیلی لاغر برای من فرقی نمیکنه عزیز دلم تو برای من خوشگلی .

متحیر سرم و تگون دادم گفتم
 من چی دارم میگم تو چی داری میگی!
 من میگم زایمان راحت ...
 الان به نظرت من با این همه گوشت و چربی که دورو برم گرفته
 میتونم راحت زایمان کنم؟

نگران کنارم ایستاد و گفت:
 این یعنی قرار را اذیت بشی؟

اشاره ای به خودم کردم گفتم خودت چی فکر می کنی ؟
 فکر نکنم بتونم انجامش بدم خیلی میترسم.

DONYA/EMAMNOE

وقتی حرف میزدم بیشتر از من میترسید دستمو گرفت و گفت

– خوب یه کاری می کنیم من میگم جراحی کن بچه با
جراحی به دنیا بیاد..

اما نمیتونم نه طاقت ندارم با چاقو و شکم تو ببرن.

مات بهش نگاه میکردم کلافه تو اتاق راه میرفت

– گفت من باید چیکار کنم؟

بازو شو کشیدم و گفتم

چه خبرته حالا که اتفاقی نیفتاده اگه نشه دکتر خودش میدونه
چیکار کنه لازم باشه جراحی هم می کنن..

با چشمای نگران بهم خیره شد

– یعنی باید شکمت و ببرن؟

من نمیتونم تحمل کنم....

DONYAIEAMANOE



[OstadeKhalafkaar@]

رمان عروس استاد ، استاد خلافکار, [۰۱:۴۱ ۲۳.۰۴.۲۰]



#استاد_دانشجو

#پارت ۲۵۴

نمی دونستم به خاطر این همه حساسیتی که روی من داشت
بخندم یا گریه کنم.

داشت از الان واسه چیزی غصه می خورد که هنوز اتفاق نیفتاده
بود و شاید حتی هیچ وقت هم اتفاق نمی افتاد گفتم

یه نگاه به خودت بنداز میدونی چند سالته؟

کسی شناسدت فکر میکنه که یه بچه ۱۵ ساله ای...
تو دنیا میلیون ها نفر جراحی می کنن این که چیزی نیست برای
همه پیش میاد .

دستمو گرفت منو به سمت تخت کشیده و روش نشوند
 _ تو با همه فرق می کنی، تو لیلی هستی؛ تو مال منی، تو جون
 منی، من میمیرم اگه بخوان تنتو رو زخمی کنن من میمیرم
 لیلی.

بهش گفتم

زایمان طبیعی این قدر هم راحت نیست تو فکر می کنی که
 بچه طبیعی به دنیا بیاد من اصلا اذیت نمیشم؟
 اگه جراحی بشه حداقل ایکه درد نمیفهمم اما برای به دنیا
 آوردن بچه باید چندین ساعت عذاب بکشم درد بکشم .
 میدونی درد زایمان چقدره؟
 از این حرفا به قدری ناراحت شده بود که صورتش کاملا توهن
 رفته بود کلافه موهاشو چنگ زد

_ یعنی اشتباه کردم که بچه خواستم؟
 من فقط دوست داشتم ازتون بچه داشته باشم یه بچه ای که
 مادرش تو باشی و پدرش من.

نمیخواستم اذیت کنم نمیخواستم تو درد بکشی .

عجب آدمی بود متحیر بهش خیره شدم

کی فکرشو میکرد امیر که این همه زیر دست داره و با یه حرفش
همه بله قربان گوش هستن

که وقتی داد میزنه و عصبی میشه آدمای دورو برش به خودشون
می لرزن اینطور راجع به من مهربون باشه ؟

خودم هم باورم نمیشد با خنده رو بهش گفتم باورم نمیشه تو
همون

امیریهستی که روز اول دیده بودمت باورت میشه ؟

لبخندی زد

_من همونم امیرم هنوزم خیلیا ازم حساب میبرن هنوزم یه
لشکر آدم وقتی اسم من میاد خودشونو خیس می کنن اما نه
برای تو...
DONYA I EMAMNOE

تو زندگی منی

کسی هستی که به خاطرش از همه چیزم میگذرم خودت و با
بقیه مقایسه نکن باشه؟

شاید بهترین تصمیم برای من این بود که کمی منعطفتر باشم
در مورد این آدم

این همه عشق و علاقه ای که به من داشت هیچکس تونست
داشته باشه.

با صدای زنگ گوشیش از فکر و خیال جراحی من بیرون اومد



[OstadeKhalafkaar@]



#استاد_دانشجو

#پارت ۲۵۵

تماس و جواب داد

نمیدونم پشت خط کی بود و چی بهش میگفت که کم کم
صورتش داشت توی همه می رفت بالاخره از جاش بلند شد و
با صدای بلند گفت

_ میکشمتون عوضیای زبون نفهم من چی بهتون گفته بودم؟
چه گوهی می خوردین که تونستن فرار کنن؟

میدونی اگه پاشون به جایی برسه چه اتفاقی برامون میفته ؟
تک به تک تکشون رو میخوام یکیشونم جا نمیندازی میفهمی
که چی میگم؟

اگر نه میام سراغ زن و بچه خودتون اونا رو به جای دختر را
برمیدارم.

ترسیده روی تخت دراز کشیدم همین الان داشتیم در مورد این
که کارشو ول بکنه حرف می زدیم ولی اون الان داشت در مورد
فرار کردن دخترا اینطوری واکنش نشون میداد انگار این آدم قرار
نبود عوض بشه وقتی تماس قطع کرد و به سمت من چرخید با

منب روبرو شد که با نفرت بهش نگاه می کردم به دستش و
بهسمتم دراز کرد که پس زدم و گفتم

همین الان داشتی بهم قول میدادی از این کثافت کاریا بکشی
بیرون اما چی شنیدم؟

عکس العملت برای فرار کردن اون دختر های بدبخت!
تو میخوای اینطوری کار تو بزاری کنار منو بچه گیر آوردی امیر؟
فکر می کنی منم از اون دخترای ساده ام که هیچی نمیفهمم؟
تو که خوب میشناسی منو قسم میخورم اگه پاتو از این
گندکاریا نکشی کنار بالاخره یه روزی با این بچه از اینجا میرم
میرم جایی که دستت بهمون نرسه تو منو خوب میشناسی...
کلافه به زور دستمو تو دستش گرفت

_ یه لحظه بهم فرصت بده لیلی من نمیتونم همین الان یهویی
وقتی زنگ میزنه بهم میگن تمام قراردادها داره بهمیخورده به
خاطر فرار کردن دخترا بگم عیبی نداره بزارین برن.

باید مثل همیشه باشم نمیتونم یه دفعه بکشم کنار میدونی چه
بلایی سرمون میاد؟

من نمیخوام اتفاقی برای تو بچمون بیفته فرصت بده ک کم کم
میکشم کنار

هر چیزی که تو بخوای میشم همونی که تو میخوای فقط حرف
رفتو زن هیچ وقت حرف رفتن زن من همه این کارارو بخاطر
تو می کنم وقتی تو میگی میخوای بری دلم میخواد زمین و
زمان آتش آتیش بزنم اگه بری از من یه دیوونه زنجیری میسازی
حرفاشو زد از اتاق عصبی بیرون رفت نمیدونستم باید بهش
اعتماد کنم یا نه اما چاره‌ای جز اعتماد نداشتم .

دستمو روی شکمم گذاشتم آروم با پسر حرف زدم
بهش گفتم که پدرش داره اذیتم میکنه بهش گفتم که باباش
عوض نشه مجبورم بردارمش و برم.

DONYA IEMAMNOE



[OstadeKhalafkaar@]

رمان عروس استاد ، استاد خلافکار, [۰۰:۲۴ ۲۷.۰۴.۲۰]



#استاد_دانشجو

#پارت ۲۵۶

از وقتی که امیر رفته بود ۲۴ گذشته بود.

۲۴ ساعت کامل خونه نیومده بود از امیری که من میشناختم این کار بعید بود خیلی هم بعید بود شب موقع خوابیدن سخته بود خوابیدن عادت کرده بودم به نشستنش کنارم حرف زدن و نوازش صحبت کردنش با من و پسر ...

شب سختی گذرونده بودم دروغ چرا نگرانشم بودم که نکنه اتفاقی براش افتاده باشه صبح سراسیمه که از خواب بیدار شدم و کنارم ندیدمش بیشتر نگران شدم وقای که برای نهار برنگشت دیگه واقعا داشتم از نگرانی دیوونه میشدم....

#للی

هیچکس ازش خبر نداشت یعنی من با هیچ کسی ارتباط نداشتم
 که ازش بپرسم تنها کسانی که دور و برم بودن خدمه ب خونه
 بودند که هیچ وقت نمی فهمیدند امیر کجا قراره بره با کی
 میخواد ملاقات کنه یا حتی کی برمیگرده...

گوشیش خاموش بود و من از خودم عصبی بودم که چرا
 اونطوری باهاش حرف زدم!
 اصلاً اشتباهی برای خوردن نداشتم امروز نهار نخورده بودم و
 الان شام.

تمام فکر و ذکرم پیش امیر بود که یه روز گذشته اصلاً سراغ
 منو نگرفته بود پشتش یه چیزایی داشت یه چیزایی که اصلاً
 خوب نبود...

حسی بهم می گفت قراره یه اتفاقی بیفته یا خبرهای بدی داشتم
 اما دلم نمی خواست این احساسات و باور کنم دیگه کم کم
 داشت گریه ام می گرفت اگر یه روزی توی گذشته بهم میگفتن

یه زمانی میرسه که تو از نگرانی امیر گریه می کنی واقعا خندم
میگرفت اما الان به حدی نگرانش بودم که گریه هم دیگه دست
خودم نبود روی تخت نشسته بودم خیره شده بودم به دیوار خدا
خدا می کردم امیر برگرده خونه ...

انگار که خدا دعاهاش و شنید که در اتاق باز شده وقتی سر
چرخوندم امیر و درست روبه روم دیدم انگار که کل دنیا رو بهم
داده باشند به سختی از جام بلند شدم و به سمتش رفتم و
ناخودآگاه بغلش کردم نگرانی با آدم خیلی کارا میکنه مثل اینکه
احساسات درونی تو که داری پنهون می کنی رو می کنه...

امیر انگار از این کار من تعجب کرده بود چون دستاش کنارش
خشک شده بود و حتی بغلم نمیکرد.

بالاخره ازش دل کردم و کمی ازش فاصله گرفتم این بار محکم
با مشت روی سینهش کوبیدم و گفتم

خیلی نامردی کجا بودی تو؟

گفتم حتما یه بلایی سرت اومده یه اتفاقی افتاده خجالت نمی
کشی که یهو میزاری میری نمیگی اینجا من میمونم و تردید و
نگرانی که چی شده و کجا رفتی؟



[OstadeKhalafkaar@]



#استاد_دانشجو

#پارت ۲۵۷

ناباور به منی که اینطور داشتم بی تابانه گلایه میکردم نگاه میکرد
انگار مننه جدیدی که خودمم ازش متعجب بودم برای اونم متحیر
کننده بود بالاخره بازو هامو با دستاش گرفت و منو آروم سر جام
نگه داشت و گفت

– من اینجام برگشتم آرام باش..

نفس نفس میزد و اشکم صورتم خیس کرده بود خودمم
نفهمیده بودم کی گریه ام گرفته سرشو خم کرد و روی پیشونیم
رو بوسید و پیشونیش به پیشونیم چسبوند و

– آرام باش من حال خوبه برگشتم دیگه جایی نمیرم تنهات
نمیزارم اگر می دونستم اینطور بی تاب می کنی ناراحت میشی
هیچ وقت نمی رفتم باورم نمیشه تو برای من نگران بودی.
انگار الان تازه به دنیا اومدم انگار برای اولین بار زندگی داره بهم
لبخند میزنه چی از این بالاتر که تو نگران منی؟

دستاش بود پس زدم عقب رفتم و روی تخت نشستم تازه به
خودم اومده بودم که چه کارا که الان نکرده بودم خجالت
میکشیدم نگاهش کنم از این که اینطور نگرانیم براش رو کرده
بودم و دستم جلوش رو شده بود خجالت میکشیدم .

روی زمین زانو زد دستامو که روی پاهام بود گرفت و گفت
 - خوبی چیزی خوردی؟

گفتم نمی تونستم چیزی بخورم ترسیدم اتفاقی برات بیفته
 دستشو زیر چونم گذاشت و سرمو با کمی بالا گرفت و گفت
 - نگران من شدی تو مگه از منمتنفر نیستی؟

چنان ناامیدانه اینو پرسیده بود که نگاهم و درست به چشماش
 دادم و بهش خیره شدم و گفتم

نفرتی که بهت داشتم هیچ وقت فکر نمیکردم یه روزی تموم بشه
 نمیدونم حسی که به تو دارم به خاطر پسر مه یا نه اما الان دیگه
 از اون تنفر گذشته خبری نیست درست وقتی به گذشته فکر می
 کنم توی قلبم عذاب وجدان میگیرم که چرا هنوز ازت نفرت
 ندارم اما الان تو پدر پسر منی پدر بچه ی هستی که توی
 شکممه چطور میتونم از پدر بچه ام نفرت داشته باشم وقتی باید
 تا آخر عمرم کنارش زندگی کنم؟

دستشو روی شکم گذاشت و آروم زمزمه کرد
_ پسر نیومده من مدیون خودت کردی
نفرتی که از من تو دل مادرت بود و از بین بردی.
مدیون توام پسر تا همیشه..



[OstadeKhalafkaar@]

رمان عروس استاد ، استاد خلافکار, [۰۰:۲۴ ۲۷.۰۴.۲۰]



#استاد_دانشجو

#پارت ۲۵۸

اشکم داشت در می اومد اینقدر احساساتی شده بودم که باورم نمیشد

شاید به خاطر دوران حاملگی بود اما دلم براش سوخت دلم براش سوخت که وقتی گفتم از تو متنفر نیستم خوشحال شد خودشو بالاتر کشیده کنارم روی تخت نشست و منو بغل کرد و گفت

_ من نمیتونم حتی یه ساعت بدون تو زندگی کنم اگه یه روز کامل نبودم تو مشکل بدی افتاده بودم برای همین بود که خبری از من نبود و گر نه مگه شبا خوابم میبره بدون شما؟

بهترین لحظه های زندگیم وقتی که کنار تو پسرمم وقتی که کنارت میشینم تو میخوابی و من صورت ماه تو تا صبح نگاه می کنم.

دیروز مجبور شدم که برم معذرت میخوام که نگران شدی دیگه این کارو نمیکنم چون میدونم تو این جا نگران من میشی...

#لیلی

DONYAEMAMNOE

بعد از اون شبی که امیر برگشت به خونه بعد از اون غیبت یه
روزه اش رفتارش کاملاً عجیب و غریب شده بود .

امیر قبل نبود

تلفن‌هایی که بهش می شد حرف‌هایی که توی خفا می زد و
جلوی روی من جواب نمی داد.

این منو نگران می کرد نمی دونستم به خاطر چی داره اینکارو
میکنه اصلاً چه معنی می داد که وقتی تماسی داره از من دور
بشه و توی اتاق دیگه جواب بده؟

این روزا احساس سنگینی بدی می کردم دیگه به حدی سنگین
شده بودم که نمیتونستم تکون بخورم دکتر گفته بود دیگه درد
زایمانم امروز و فرداست که شروع بشه و بچه به دنیا بیاد .

امیر هم نگران زایمان من بود هم چیزهای زیادی انگار فکرشو
درگیر کرده بود .

نگرانی از صورتش می بارید رفت و آمدهایی که به خونه بیشتر
شده بودند و کسانی که می آمدند و توی اتاق کارش باهاش حرف

میزدن می رفتند و هر لحظه صورت امیر عصبی تر و نگران تر می شد .

هر چی ازش می پرسیدم چی شده و داره چه اتفاقی میافته می گفت مگه چی قراره اتفاق بیافته ملکه من؟
همه چی سر جاشه به این چیزها فکر نکن که باید حواست به خودت تو پسر مون باشه.

و زایمانت که میدونم خیلی خیلی نزدیکه

با این حرفها میخواست منو قانع کنه که اتفاقی نیفتاده اما من مطمئن بودم یه چیزایی اینجا مشکوکه رفتار امیر کاملاً دور از انتظارم بود با هزار التماس از امیر اجازه گرفته بودم توی باغ کمی بشینم تا هم هوا بخورم هم چند قدمی راه برم.

DONYAEMAMNOE 🍁🍁

[OstadeKhalafkaar@]



#استاد_دانشجو

#پارت ۲۵۹

رفته بودم و کنار درخت روی صندلی نشسته بودم احساس می کردم شکم داره تیر میکشه یه حسه خاصی داشتم از امروز صبح پسرم اصلاً تکنون نخورده بود و الان که شکمم شروع کرده بود به تیر کشیدن و درد کردن واقعاً ترسیده بودم.
با خودم گفتم نکنه دردزایمانمه؟

کلافه از جام پاشدم تا به سمت عمارت برگردم یه قدم برنداشته زیر دلم به حدی درد گرفت که دوباره روی صندلی نشستم و با صدای بلند امیر و که از من فاصله گرفته بود داشت با تلفن حرف می زد صدا زدم...
صدامو کخ شنید گوشی از دستش روی زمین افتاد و سراسیمه به سمت من اومد

دستم روی شکمم گذاشتم اب دهنم و پایین فرستادم
فکر کنم وقتشه دردم شروع شده...

امیر که معرفی از حال من نداشت و حالش از من بدتر شده بود
دستم گرفت و با صدای بلندی یکی از راننده‌ها را صدا کرد و
گفت

_ ماشین آماده کنید میریم بیمارستان ...

کمک می‌کرد که به سمت ماشین برم اما هر قدمی که برمی
داشتم انگار جونم داشت در میومد دیگه گریه ام گرفته بود آروم
گریه می‌کردم سعی می‌کردم زیاد جیغ ناله نکنم تا امیر حالش
از این بدتر نشه می‌دونستم چقدر حساس روی این قضیه برای
همین فقط آروم اشکام روی صورتم میریخت.

بالاخره ماشین نزدیک ما رسید و سوار ماشین شدیم نفس
عمیق میکشیدم و امیر داشت دنبال گوشیش میگشت و پیداش
نمیکرد آروم گفتم

توی باغ انداختیش عصبی رو به راننده گفت

– برو گوشیمو پیدا کن سریع باید با دکتر حرف بزنم...

راننده به سمت باغ دوید و امیر شروع کرد به مالیدن دستم.

– چیزی نیست عزیزم اروم باش الان میریم بیمارستان همه چی تموم میشه باشه؟

من اما سکوت کردم نمی خواستم درد کشیدنمو ببینه...

میدونستم بیشتر از من اون درد میکشه توی این مدتی که کنارش بودم خیلی چیزا در موردش فهمیده بودم.

پنهان کردن دردم واقعا سخت بود اینکه دردمو مخفی کنم تا امیر نفهمه داشت دیونه ام می کرد.

دردم بیش از اندازه بود اما به خاطر امیر دستگیره در و محکم فشار میدادم تا صدام در نیاد.

DONYA I EMAMNOE

اما احساس می کردم تمام استخونام دارن از هم میپاشن...

بالاخره راننده برگشت گوشی به سمت امیر گرفت و ماشین و روشن کرد ...

سریع شماره دکتر گرفت و شروع کرد به حرف زدن به داشت
 جونم در می آمد و نمیتونستم خودمو کنترل کنم با احساس
 کردن خیزی زیر تنم با وحشت گفتم
 یه چیزی داره خیسم میکنه امیر...

انیر وحشت زده دستش و بین پاهام رسوند و گفت ابه عزیزم...



[OstadeKhalafkaar@]

رمان عروس استاد ، استاد خلافاکار, [۰۰:۲۴ ۲۷.۰۴.۲۰]



#استاد_دانشجو

#پارت ۲۶۲

پرستار از من پرسید

هیدرش کجاست؟ معمولاً پدر را از دیدن اولین بار غذا خوردن بچه
هاشون خیلی لذت میبرن.

با این حرفش بغض شکست دوباره شروع کردم به گریه کردن
پرستار نمیدونست هیچ مردی اندازه امیر نمیتونه بچه شو دوست
داشته باشه نمیتونه اندازه امیرلگاز اولین بار شیر خوردن بچه
اس لذت ببره..

بیچاره شرمنده کنارم ایستاده بود حتی از من معذرت می
خواست به خاطر این حرفی که زده اما مشکل من حرف اون
نبود.

میدونستم مسئله خیلی جدیه که امیر منو پسرشو اینجا تنها
گذاشته رفته روبه پرستار گفتم

کسی بیرون نیست ؟

لبخندی بهم زد و گفت

چرا عزیزم دو نفر کنار در ایستادندو همسرتون انگار گفتن
محافظهای شما هستن...

بادیگارد دارین؟

میدونستم بی گذار به آب نمیزنه و ما رو اینجا تنها نمیزاره رو
بهش گفتم میشه یکیشون بکین بیاد داخل باید باهاشون حرف
بزنم!

پرستار باشهاگ ای گفت از اتاق بیرون رفت وقتی یکی از این
مرد وارد اتاق شد بهش گفتم

امیر کجا رفته چه اتفاقی افتاد؟

اما از هیچ چیزی خبر نداشت مثل چوب خشک بزرگی روبروم
ایستاد و گفت

من خبری ندارم خانم فقط گفتن مواظب شما باشیم...

حتی فردا وقتی داشتیم از بیمارستان مرخص میشدیم خبری از
امیر نبود وقتی سوار ماشین شدیم با این دو نفر که میگفتن
بادیگاردن و محافظ به سمت خونه می رفتیم باز اثری از امیر
نبود.

پسرم محکم بغل کرده بودم باید خودمو برای هر چیزی آماده
می کردم اما وقتی حواسم و به جاده دادم دیدم مسیری که داریم
میریم قرار نیست به خونه و عمارت خودمون ختم بشه.



[OstadeKhalafkaar@]



#استاد_دانشجو

#پارت ۲۶۳

نگران پرسیدم

مگه نمیریم خونه؟

یکی از اون مردا به سمتم چرخید گفت

_ نه آقا خواستم ببریمتون یه جای دیگه.

ارو بهش گفتم

آقا که گوشیش خاموشه کی از شما خواستن؟

د دوباره با همون صورت خشک و سردش از اینه به ما نگاهی

انداخت و گفت

_ دیروز توی بیمارستان به مت گفتن وقتی مرخص شدین کجا

ببریمتون.

DONYA I EMAMNOE

نمیدونستم این آدم راست میگن یا نه!

هیچ چاره‌ای جز این که بهشون اعتماد کنم نداشتم ماشین و کناره یه عمارت خیلی بزرگ نگه داشتن در عمارت باز شد ماشین داخل حیاط رفت ...

له اطراف نگاهی انداختم و از ماشین پیاده شدم. اینجا کاملاً برام غریبه بود امیر هیچ وقت از داشتن یه عمارت دیگه به من نگفته بود

تنها چیزی که امیدوارم میکرد این بود که باهام با احترام رفتار می‌کردن وقتی داخل عمارت شدیم حس خوبس به اینجا نداشتم.

وسط سالن بزرگش تک و تنها ایستادم و به اطراف نگاه کردم امیر از من چه انتظاری داشت که من اینجا تنها بمونم ؟ روی یکی از مبله‌های که اونجا بود نشستم و پسرمو بغل کردم حتی براش اسم انتخاب نکرده بودیم.

همیشه می گفت اگه پسر باشه باید توانتخاب کنی و من هیچ وقت تا به حال به اسم فکر نکرده بودن.

دروغ چرا دلم براش خیلی تنگ شده بود خیلی خیلی تنگ شده بود آمده بود دوباره بلند شدم و به سمت اتاقاش رفتم.

همشون خالی بودن جز یکی که کاملاً مرتب چیده شده بود تخت خواب بزرگ با یه تخت نوزادی...

لبخندی زدم حتی تک این شرایطی که میدونستم اوضاع درستی نداره باز به همه چیز فکر میکرد.

پسرمو روی تخت نوزادی گذاشتم و خودم روی تخت دراز کشیدم چشمامو بستم دعا کردم وقتی بیدار میشم برگشته باشه و اینجا کنارم خواب باشه.

با خیالیتی که توی سرم قبل خواب داشتم به خواب رفتم و وقتی بیدار شدم به خیالاتم به واقعیت تبدیل نشد.

امیر هنوز برنگشته بود بی سر صدا آروم به طبقه پایین رفتم که
دیدم اون دوتا مرد کلی برای اینجا خرید کردن و همشون رو
جلوی آشپزخانه گذاشتن.



[OstadeKhalafkaar@]

رمان عروس استاد ، استاد خلافکار, [۰۰:۲۴ ۲۷.۰۴.۲۰]



#استاد_دانشجو

#پارت ۲۶۰

دکتر که پشت خط بود گفت

_کیسه ی اب بچه پاره شده و سریعتر باید خودمونو به
بیمارستان برسونیم.

راننده بدبخت چنان با سرعت میرفت احساس می کردم گاهی
وقتا داریم پرواز می کنیم.

بالاخره به بیمارستان رسیدم

دکتر همه چیز را آماده کرده بود قبل از جلوی در منتظر مون
بودن.

من روی برانکار دبودم امیر دستم توی دستش گرفته بود و به
سمت اتاق زایمان میرفتیم .

وقتی دکتر به امیر گفت اگه بخوای میتونی کنار همسرت حضور
داشته باشی دست امیر و رها کردم گفتم نه امیر نمیاد تو
همینجا میمونی...

نباید کنارم باشی...

نباید اونجا باشی حالت بد میشه باشه؟

DONYA I EMAMNOE

خودش فهمید که منظورم چیه میدونستم اگه امیر اینجا منو
توی اون شرایط بدی ببینه خودش دیونه میشه...
میدونستم طاقت اینکه من درد بکشم نداره.

وقتی منو داخل اتاق زایمان بردن و درها را بستند دیگه با خیال
راحت شروع کردم به تو جیغ زدن و خالی کردن خودم به حدی
درد داشتم که نمی تونستم خودمو کنترل کنم....

میدونستم زایمان سختی در انتظارمه اما هیچ وقت فکر نمی
کردم زایمان کردن انقدر درد داشته باشه نمیدونم چند ساعت
عذاب کشیدم گریه کردم ناله کردم اما بالاخره تموم شد و صدای
گریه پسر من توی اتاق پیچید تمام دردهایی که کشیده بودم از
یادم رفت انگار که دنیا رو بهم داده باشند وقتی که زندگی نویی
از وجود آدم متولد میشه دیگه درد کشیدن و مشکلات واسه
ادم چه معنی میده در مقابل این زندگی جدید؟

خانم دکتر

با خنده کنارم ایستاده عرق پیشونیمو پاک کرد

– بیا پسر تو ببین عزیزم..

یکی از پرستارا پسر من و دست خانم دکتر داد اون بچه رو سمت من گرفت.

به صورت قرمز قرمز بود از اون بچه هایی که مادرم همیشه میگفت بچه ای که صورتش وقتی دنیا میاد قرمز بشه یعنی یه بچه خیلی خوشگل میشه لبخند روی لبم نشسته بود تمام دردم انگار از یادم رفته بودم بالاخره به خودم اومدم و گفتم بگین امیر اینجا باید پسرش رو ببینه...

وقتی امیر با هیجانی که حتی توی چشماش کاملاً واضح بود وارد اتاق شد با قدمای بلند به سمت من اومد و کنارم ایستاد روی پیشونیم و بوسید

با غصه کنار گوشم زمزمه کرد

– اندازه ای که تو درد کشیدی منم اون بیرون درد کشیدم ممنونم که تحمل کردی تا من و تو یه پسر داشته باشیم برای همه چیز ازت ممنونم.

روبهش گفتم

نمیخواهی پسر تو ببینی؟

انگار یادش اومد که باید پسرش هم ببینیه سرش و بالا گرفت
دنبال پسر مون گشت که پسر مون و توی سبد چرخداری که
توش گذاشته بودن نزدیک امیر آوردن.
چنان با ذوق تماشاش میکرد پسر مون که دکترو پرستار تعجب
کرده بودند از این کارش.



[OstadeKhalafkaar@]



#استاد_دانشجو

#پارت ۲۶۱

DONYA IEMAMNOE

میدونستم امیر وقتی برای اولین بار بیسرش و بینه همین عکس
العمل و نشون میده.

رو به دکتر گفت

_ میتونم بغلش کنم؟

دکتر با دستش اشاره کرد که امیر بچه رو بغل کرد کنار من
ایستاد صورتش رو بهم نشون داد...

وقتی گوشیش زنگ خورد و به شماره نگاه کرد بچه روی توی
سبد گذاشت تماس وصل کرد توی سکوت فقط به حرف های
طرف مقابل گوش داد و تماس و قطع کرد کمی مکث کرد و
بعد کنار گوشم خم شد و آروم زمزمه کرد
_معذرت می خوام لیلی..

ولی الان باید برمگ....

مواظب خودت و پسرم باش زود بر می گردم پشتون باشه؟

ترسیدم اون لحظه برای اولین بار ترسیدم که نکنه از دستش
بدم ...

دستشو محکم گرفتم و گفتم نمیخوام بری نمیخوام خواهش
می کنم...

پیشونیشو روی پیشونیمه عرق کرده من گذاشت و صورتمو با
دستاش قاب گرفت گفت

یهت قول میدم برمی گردم خیلی زود بر می گردم و با هم از
اینجا میریم ...

میریم یه جای دور یه جایی که فقط من باشم و تو نه هیچ کس
دیگه...

جایی که نمیتونه مارو شناسه جایی که بتونم در آرامش کنار
تو پسرم زندگی کنم.

مواظب خودتون باشین تا من بیام...

اشکم در اومده این بار به خاطر اینکه نمیخواستم از دستش
بدم.

باورش برای خودمم سخت بود اما این بار از ترس از دست دادن
این مرد گریه میکردم.

نمیخواستم بره نمیخواستم از من دور بشه نمیخواستم دستش
رها کنم اما اون آروم دستمو بالا آوردم روش و چندین و چند
بار بوسید انگشتم ازهم باز کرد دستش و از دستم بیرون از
من فاصله گرفت اما دوباره ایستاد به سمتم برگشت و روی
صورتم خم شد لبام محکم بوسید...

کنار گوشم زمزمه کرد

_ دوست دارم، خیلی دوست دارم...

بعد از من نوبت پسرش کنار گوش اونم چیزی گفت که نشنیدم
وقتی از اتاق بیرون رفت اسمش و زمزمه کردم نشنید میخواستم
بهش بگم طاقت ندارم اتفاقی برات بیفته اما اون رفته بود...

دیر شده بود....

وقتی منو پسر رو به بخش منتقل کردن هیچ کسی کنارمون
نبود تنها پرستار و دکتر می اومدن و می رفتن و من بدون اینکه

کسی کنارم باشه تمام مدت نگاهم به در بود که هر لحظه امیر
برگرده امام خبری از او نبود.

به کمک پرستار برای اولین بار به پسر شیر دادم .

OstadeKhalafkaar@

رمان عروس استاد ، استاد خلافکار, [۲۰.۰۴.۲۹:۱۴:۱۶]



#استاد_دانشجو

#پارت ۲۶۴

_ بفرمایید خانم هر چیزی که ممکن بود احتیاج داشته باشین
گرفتیم اگه بخواین میتونیم یه نفر رو پیدا کنیم که کارای خونه
رو انجام بده براتون غذا درست کنه و ...

DONYA IEMAMNOE

سرمو تکون دادمو گفتم

خودم انجامشون میدم.

نگاهی به به پاکتا انداختم یه قوطی ابمیوه از بینشون برداشتم
و به طبقه بالا برگشتم.

اشتهایس برای غذا خوردن نداشتم اما به خاطر پسرم باید کمی
جون می گرفتم تا بتونم بهش شیر بدم.

کنار پنجره نشستم و به بیرون زل زد میدونم اگه همین الان
اینجا بود حتی نمیداشت روی تخت بشینم اما الان نبود و من
باید صبر میکردم و انتظار میکشیدم...

دو روز از اومدنم به اینجا می گذشت و هیچ خبری از امیر نبود
نگرانی داشت دیوونم میکرد شوق به دنیا اومدن پسرم با غیب
شدن امیر کاملاً از یادم رفته بود.

درگیر عوض کردن لباس پسرم بودم که یکی از اون مردا
سراسیمه در اتاق باز کرد و وارد اتاق شد

– خانم جمع کنید باید زودتر از اینجا بریم.

سریع از جام بلند شدم و گفتم

مگه چه اتفاقی افتاده چی شده؟

ساک بچه رو از روی تخت برداشت و رو به من کرد و گفت

– زود باشید اقا هم قراره پشت سرمون بیاد...

خبر رسید که چند دقیقه دیگه همه میریزن اینجا.

ترسیده پشت سرش راه افتادم نمیدونستم چه خبره هیچ کسی

به من چیزی نمی گفت که چی شده!

فقط باید به فکر پسر می بودم برای همین همراهشون شدم از

خونه بیرون زدیم.

توی ماشین به سمت ناکجا آبادی که ازش خبر نداشتم میرفتیم.

عصبی روبهشون گفتم

حرف بزنی ببینم چه خبره من یه زن معمولی نیستم که بترسم
یاگریه زاری کنم .

از این چیزا من خیلی سرم میشه پس باهام رو راست باشین..
چخبر شده که اینطوری امیر داره مارو پنهون میکنه؟
من از همه ی کارای امیر باخبرم پس باهام روراست باشین

کسی که پشت فرمون بود گفت

_ آقا خبر دادند این خونه دیگه امن نیست و باید از این جا بریم
گفتن قرار و خیلی زود بیاد دیدنتون ماهم چیز زیادی نمیدونیم.

بذارین خودش براتون توضیح بدن.

ما نمیتونم حرفی بزنین شما اقارو بهتر از ما می شناسید..



#استاد_دانشجو

#پارت ۲۶۵

میدونستم از امیر می ترسیدن که نمیتونستن حرف بزنن....
پس سکوت کردم نمیخواستم باعث بشم اینا هم توی دردسر
بیفتن...

وقتی از خونه بیرون زدیم توی خیابونا فقط دور خودمون
میچرخیدیم نمیدونستم منتظر چی هستن یا حتی اصلاً
هدفمون از این چرخیدن ها چیه که بالاخره گوشی یکی از اون
محافظا زنگ خورد و سریع جواب داد وقتی به کسی که پشت
خط بود چشم گفت گوشی رو به سمت من گرفت گفت

_ آقا هستن

سراسیمه گوشی رو از دستش قاپیدم و کنار گوشم گذاشتم و با
 بغضی که نمیدونم یکهوایی از کجا پیدا شده بود نالیدم
 کجایی امیر؟

منو پسر تو ول کردی به امون خدا کجا رفتی؟
 بدون تو باید چیکار کنیم؟

نکنه همه این کارا برای اینکه منو اذیتم کنی!

می خوای تلافی کنی! از من هنوز کینه به دل داری امیر؟
 پشت خط نفس های بلند عمیق می کشید اما وقتی به حرف
 اومد از صداش خشم نگرانی عصبانیت دلتنگی و حتی غم و
 خوب میشد فهمید

_ من از تو انتقام بگیرم لیلیه من؟

میفهمی داری چی میگی؟

همه دنیای من شما دو نفرین ملکه ی من.
 اگه از تو دورم اگه نمیام دیدنت اگه زنگ نمیزنم فقط به خاطر
 اینکه اونا نتونن شما رو پیدا کنن.

نمی خوام هیچ آسیبی به تو پسرم برسه.

لیلی تحمل کن هرچی که بهت گفتن انجامش بده باشه؟

با گریه نالیدم

کی برمیگردی کی برمیگردی امیر من دارم دیوونه میشم چرا
نمیای خودت پیشمون؟

بیا باهم بریم ...

عمیق نفس کشید و گفت

_ خیلی زود میام پیشت فقط یه مشکل کوچیک مونده اونم حل
کنم دیگه برمیگردم پیش تو بهت قول دادم تو و پسرمو میبرم
یه جای دور خیلی دور که دست هیچ کسی بهتون نرسه...

می خوام یه زندگی خوب کنار هم داشته باشیم هیچ وقت یادت
نره که امیر با این همه دبدبه و کبکبه با این همه آدم که دورش
جمع شدند با این اسم بدی که توی کل دنیا در کرده از خودش

عاشق توئه به خاطر تو داره پشت پا میزنه به هر چیزی که این
همه سال به دست آورده تا تو آرامش داشته باشی و کنارش
احساس خوشبختی کنی منتظرم بمون لیلی جایی نرو برمیگردم
باشه؟

بغضم طوری شکسته بود که اشکام بند نمیومد .



[OstadeKhalafkaar@]

رمان عروس استاد ، استاد خلافاکار , [۱۶:۱۴ ۲۹.۰۴.۲۰]



#استاد_دانشجو

#پارت ۲۶۶

اینقدر دلتنگش بودم که نمی‌خواستم حداقل این تماس هیچ وقت قطع بشه می‌خواستم همیشه صداشو بشنوم اما اون انگار عجله داشت که تماس قطع کرد و صدای بوق پشت سر هم بهم نیشخند زد که لیلی قطع کرد و رفت... و تو دلتنگیات موندی و پست گوشه‌ای که از دستم افتاد و پسرم بغل کردم و شروع کردم به گریه کردن چه روزای سختی داشتم می‌گذروم هیچ وقت انتظار نداشتم یه روزی من این سردنیا انقد دلتنگ امیر بشم انقدر بی تابش بشم اما شده بود و من همین قدر دلتنگش بودم .

به مسیری که داشتیم میرفتیم نگاه کردم یه جایی بیرون شهر بود

انگار بیابون بود هیچ چیزی جز برهوت نبود.

بالاخره وقتی وسط اون بیابون به یه دهکده سبز رسیدیم تعجب کردم وسط این بیابون این دهکده چطور می‌تونست اینقدر قشنگ باشه؟

ماشین و جلوی خونه نقلی نگه داشته بودیم وقتی یه پیرمرد با ریش سفید به سمت ماشین اومده درو برام باز کرد رو بهم گفت خوش اومدین خانم چهافتخاری که آقاازمون خواستن اینجا مراقبتون باشیم آقا به گردن ما خیلی حق دارن.

از ماشین پیاده شدم ازش پرسیدم آقا قراره بیاد اینجا؟
لبخندی بهم زد و گفت

_ بله خانم به ما که گفتن میان اینجا دنبال شما.

خوشحال از این چیزی که شنیده بودم باهاش به سمت خونه رفتم دنج و نقلی بود برعکس اون عمارت بزرگ که هیچ توش احساس آرامش نداشتم اینجا آروم آروم بودم به اتاقی که برای من و پسرم آماده کرده بودن رفتم اونجا وسیله هامون رو گذاشتیم و پسرم روی زمین خوابوندم.

دو روزی اونجا منتظر امیر بودم و انتظارم بی حاصل بود دیگه کم کم داشتم از اومدن امیر ناامید میشدم اما وقتی نیمه شب صدای ترمز یه ماشین توی حیاط خونه پیچید سراسیمه خودمو به پنجره کوچک اتاقک رسوندم به بیرون نگاه کردم ماشین سیاه رنگی توی حیاط پارک شده بود کمی طول کشید تا راننده از ماشین پیاده بشه اما خوب قد بلند امیر ومی شناختم از همین جا لکه بزرگ قرمز رنگی که روی پیراهن سفید رنگش بود دیده می شد و عجیب خودنمایی میکرد اون رد خون قدماش بی جون بود دستش ستونه تنش کرده بود و به ماشین تکیه داده بود به سمت در اتاق دیویدم پام به فرش گیر کرد و روی زمین افتادم اما دوباره بلند شدم و خودم و سراسیمه به حیاط رسوندم با دیدن امیر که جون راه رفتن نداشت به سمتش دویدم و بی توجه به زخمی که داشت محکم بغلش کردم بغلش کردم و دستاش اون دور تنم پیچید

چقدر دلتنگ این آغوش بودم.

[OstadeKhalafkaar@]



رمان عروس استاد ، استاد خلافکار, [۱۴:۲۶ ۰۱.۰۵.۲۰]



#استاد_دانشجو

#پارت ۲۶۷

اما وقتی جوون از پاهاش رفت روی زمین افتاد و منم باهاش
آوار شدم.

به خاطر چراغی که بالایی در خونه بود صورتش میتونستم ببینم
رنگ پریده و بی جون بود

معلوم بود خیلی خون از دست داده روی پیشونیش عرق نشسته
بود با دستم عرق پیشونیش رو پاک کردم و گفتم

این چه حالیه؟

چه اتفاقی برات افتاده ؟

اصلا چرا اومدی اینجا؟

باید میرفتی بیمارستان...

با اون همه بی حالی لبخندی زد و گفت

_دکتر من اینجا هست من هیچ جای دیگه خوب نمی شدم اما الان
که اینجا هستم تو بالای سرمی خوب میشم.

∴

نباید بترسی اشکام دست خودم نبود گریه امونم رو بریده بود
اشک از چشمم قطره قطره سر می خورد و روی صورتش می
افتاد .

با بیحالی دستشو بالا آوردهم اشکام از روی صورتم پاک کرد و
گفت

_نریز این اشکاتو..

نریز اشکاتو لیلیه من...

صورتم و پاک کرد و اروم زمزمه کرد

_من همه چی رو کنار گذاشتم.

همه چیمو باختم هرچی داشتم و دادم تا تو فقط منو بخوای !

منو میخوای لیلی؟

منو میخوای؟

باز گریه ام گرفت و گفتم

به خدا می خوام...

میخوامت تو خوب میشی .

چیزیت بشه .

باشه؟ میرم تو اینجوری حرف زن .

بهت قول میدم به خدا به جون پسر مون باهم زندگی خوبی

شروع میکنیم.

م تو باید خوب بشی ما هنوز برای پسر مون انداشتیم منتظر تو بودم.

لبخندش از شنیدن این حرفم کش اومد و گفت
 _ اسمشو تو باید بزاری قرار بود دختر بود من اسم بذارم پسر
 بود تو حالا تو بگو میخوای اسمشو چی بزاری؟

با پشت دستم اشکامو پاک کردم و گفتم امیرسام می خوام
 اسمش بذارم امیرسام...



[OstadeKhalafkaar@]

رمان عروس استاد ، استاد خلافکار, [۱۴:۲۶ ۰۱.۰۵.۲۰]



#استاد_دانشجو

#پارت ۲۶۸

از شنیدن اسمی که گفتم خندش کش اومد دستشو بالا تر آورد
روی موهام کشید و گفت

– پس میخوای اسم منو روش بذاری؟

دوست داری همیشه که صداش می کنی یاد من بیوفتی؟

پیشونیم رو روی پیشونیش گذاشتم زمزمه کردم
اره می خوام هر بار که صداش می کنم یادت بیفتم .
من میخوام دوتا امیرتوی زندگیم داشته باشم...

دیگه منتظر شدن بس بود با صدای بلندی داد زدم یکی بیاد
کمک کجایین شماها؟

یکی بیاد کمک!

زیاد طول نکشید که هر دو نفر اون مردایی که همراهم بودن
خودشون و بیرون رسوندن و با دیدن امیر سریع از جاش تکونش
دادن و بلندش کردن و داخل خونه بردن.

بهشون گفتم

دکتر چیزی پیدا کنین بیاد اینجا دیگه داره از دست میره از
بس خون ازش رفته...

یکیشون سراسیمه از اتاق بیرون رفت و اون یکی کنار من توی
اتاقم موند .

امیر چنان دستم محکم گرفته بود که انگار قرار بود من ترکش
کنم آرام کنار گوشش زمزمه کردم

بذار پسر تو بیارم بینی...

خیلی خوشگله صورتش؛ چشماش همه چیزش به تو رفته.

به زحمت زمزمه کرد و گفت

_ من نمیخوام شبیه من باشه...

می خوام شبیه تو باشه.

اشکامو با پشت دستم پاک کردم از کنارش بلند شدم پسر رو بغل کردم و نزدیکش آوردم.

نگاهش که به صورت پسرکمون افتاد سایه اشک و میشد توی چشم هاش دید.

طوری به بچه نگاه می کرد و می گفت

_ این بچه ی منه؟

پسر منو تو؟

DONYAEMAMNOE

تند تند سرم و تگون دادم و گفتم

تو حالت خوب میشه میریم یه جای دور من و تو پسرمون

مگه همین و نمیخواستی امیر؟

با یه دستش دست منو گرفته بود و با انگشت دست پسر منو
لمس میکرد.

نگاهش رو به من داد و گفت

_ منو فراموش نکن لیلی ...

راجبه من چیزی به پسر منگو نمیخوام بفهمه من کی بودم و
چیکار میکردم.



[OstadeKhalafkaar@]

#استاد_دانشجو

DONYA IEMAMNOE

#پارت ۲۶۹

دستشو پس زدم چشمام و بستم و سعی کردم اروم بگیرم.
 صورتش رو با دستام گرفتم و گفتم از این حرفا نزن دیونه...
 خوب میشی...

تو یه پدر خوبی همین طور که یه شوهر خوبی...
 تو بی نظیری امیر پسر مون افتخار می کنه بهت...
 به سختی نفس می کشید چند بار سرفه کرد واز دهنش خون
 بیرون زد...
 اروم زمزمه میکرد گوشم و نزدیک دهنش بردم و تا حرفاش و
 بشنوم.

_سعی کردم ولی پدر خوبی نیستم شوهر خوبی هم نبودم ...

منو ببخش لیلی بخاطر همه چیز منو ببخش خواهش می کنم...
 هیچ وقت خودمو نمیبخشم به خاطر کارهایی که با تو کردم

با گریه خون کنار لبش و پاک کردم و گفتم
اروم باش حرف نزن امیر

تو همه چیزو جبران کردی من دیگه لیلی سابق نیستم همه
چیز عوض شده من دیگه اون آدم سابق نیستم من ازت متنفر
نیستم امیر...

امیر تو رو خدا از این حرف ها نزن ما پسرکوچیک داریم که
قراره با هم بزرگش کنیم...

کنار هم تو اینو بهم قول دادی...
سرفه امانش و بریده بود صورتش از درد توی هم رفت و گفت

فقط برای این اومدم اینجا آخرین بار بینمت.
من نمیتونم خلاص بشم از این جهنمی که توش گیر افتادم
لیلی...

میدونم به خاطر کارهایی که کردم باید تقاص پس بدم حقم
نیست زندگی اینو باور دارم....

اما بخاطر تو و پسر مون سعی کردم جبران کنم اما من یه تنه از
پس این همه ادم بر نمی اومدم ...

داشتم از شنیدن این حرفات جون میدادم نمیخواستم هیچ
اتفاقی براش بیفته

دکمه های پیراهنش و تند تند باز کردم یه تیکه از لباسای
پسرم و چنگ زدم و روی زخم گلوله فشار دادم اما انگار از یه
جای دیگه هم خونریزی داشت.

وقتی کمی برش گردوندم و با دیدن زخم روی کمرش که
جای یه تیر دیگه بود با گریه و التماس نالیدم

من الان باید چیکار باید چ کنم؟؟

رو به اون پیر مرد گفتم

تو رو خدا یه کاری بکنید داره از دستم میره...

با دست یخ زده اش دستم و گرفت به سمت خودش کشید و
گفت

– آروم باش ملکه ی من ...

چیزی نیست آروم بگیر...

تو نباید اینطور بی تابی کنی..

تو اینطور بی تابی کنی من چه غلطی بکنم؟؟

حتی با این حال عصبی میشد چقدر لجباز بود این ادم.

– فکر نمیکردم وقتی بمیرم کسی برام گریه کنه اما خوشحالم

که تورو دارم و دیگه تنها نیستم.



[OstadeKhalafkaar@]

رمان عروس استاد ، استاد خلافکار, [۰۱:۴۴ ۰۳.۰۵.۲۰]



#استاد_دانشجو

#پارت ۲۷۰

دستم روی صورتش گذاشتم و گفتم

خواهش می کنم خواهش می کنم حرف نزن...

چیزی نمی شه هیچی نمیشه .

تو باید کنار من و پسر مون بمونی از این حرفا نزن...

DONYAEMAMNOE

دستمو کشیدم سعی کرد منو به سمت خودش ببره.

سریع سرمو نزدیک صورتش بردم و اون لبامو بوسید چشمام از
این بوسه ی داغ بسته شد و شروع کردم به همراهی کردنش.
اما وسط راه دیگه نفس هاش توی صورتم نمی خورد
دیگه هیچ تکونی نمیخورد.

پلکام و بهم فشار میدادم نمی خواستم بازشون کنم بوسیدمش
وبوسیدمش

صورتش را با دستم گرفته بودم و پیشونیم روی پیشونیش بود.

نفس نفس میزد و قلبم داشت از جا کنده میشد

نگاهمو به صورتش دادمو وقتی چشماشو بسته دیدم ترسیده
دستم و نزدیک بینیش بردم و وقتی نفساشو حس نکردم

با صدای بلندی فریاد زدم تورو خدا تورو خدا به دادم برسید
امیر نفس نمیکشه...

امیرمن نفس نمیکشه ...

سراسیمه خودشون رو کنارم رسوندن ...
نگاهم به اطراف بود هیچ خبری از دکتر یا کسی که بخواد
کمک کنه نبود.

روبه عادل کردم و گفتم برادرت کجاست؟
کجاموند؟

عادل که سرش و روی سینه امیر گذاشته بود گفت

نترس خانم نترسین قلبمش هنوز میزنه .
نفسم رو بیرون دادم واحساس کردم جون به تنم برگشت..

گفتم نمیتونم اینجا منتظر بمونیم پاشید ببریمش بیمارستان.

بلند شدم و عادل گوشه ی لباسم و کشیدگفت

_خانم اگه بریم بیمارستان گیر می افته بریم اونجا میگیرنش ..

به جهنم می گفتم و از جام بلند شدم مهم نیست مهم اینه که
حالش خوب بشه فقط بلندش کنین تا بریم دیگه نمیتونم اینجا
صبر کنم تا کی باید بشینمو منتظر بمونم و اینطور جون دادنشو
ببینم؟

از روی زمین بلندش کردیم و روی صندلی عقب خوابوندیمش
و من کنارش نشستم و سرش روی پام گذاشتم رنگش مثل گچ
دیوار بودو چشماش بسته بود .

DONYA IEMAMNOE 

[OstadeKhalafkaar@]



#استاد_دانشجو

#پارت ۲۷۱

اشکام بند نمیومد اگه اتفاقی براش می افتاد من می خواستم
چیکار کنم؟

انقدر ترسیده بودم که حتی پسر یادم رفته بود ماشین و که
روشن کردیم تا خواستیم حرکت کنیم پیرمرد بیچاره با صدای
بلندی صدامون زد و گفت

_ بچه یادتون رفته ...

در وباز کردم و بچه رو ازش گرفتم و بغلش کردم سرامیر روی
پام بود و پسر توی بغلم.

امیر نمیتونست منو تنها بزاره حتی شده فقط و فقط به خاطر
این بچه ای که به خاطر اون به دنیا آورده بودم.

گریه هام تمومی نداشت .

بچه ام هم داشت گریه میکرد و می کرد آرام و قرار نداشت.

امیر حتی پلکاش تکنون نمیخورد هیچ عکس العملی نشون
نمیداد هر چند ثانیه دستمو روی قلبش میذاشتم تا شاید
حرکت تپش قلبش و احساس کنم اما هیچی حس نمیکردم.

وقتی بالاخره جلوی بیمارستان ماشینو نگه داشتیم عادل
سراسیمه به سمت اورژانس رفت و با یه برانکارد وچند تا پرستار
برگشت

امیر را روی برانکارد گذاشتن داخل بردن من کنارشون قدم های
بلند میرفتم وقتی دکترا دورش کردن و شروع کردم به معاینه

کردنش از کنارشون جم نمیخوردم تمام حواسم بهش بود نمی
خواستم تنه‌اش بذارم اون تنها نبود اون منو داشت که باید
کنارش می‌موندم ...

یکی از دکترها گفت

_ شما چه نسبتی باهاش دارید؟

با گریه جواب دادم من خانمشم.

حالش خوب میشه مگه نه دکتر؟

_ حالش خیلی وخیمه خونریزی داخلی کرده باید جراحی بشه...

باید هرچه زودتر ببریمش برای جراحی.

اینو گفت و برانکاردو به سمت اتاق عمل بردند پشت سرشون با
 قدم های بلند راه میرفتم تا دست امیر و از بین پرستارا بگیرم
 اما اونقدر باید عجله داشتن می بردنش که نمیتونستم...

بالاخره بدون اینکه بتونم
 دستشو بگیرم از من جداش کردن و توی اتاق عمل بردنش.
 به در تکیه دادم و پسر م بیشتر بغل کردم و محکم تر به خودم
 فشار دادم شروع کردم به دعا کردن.



[OstadeKhalafkaar@]

رمان عروس استاد ، استاد خلافکار, [۰۱:۴۴ ۰۳.۰۵.۲۰]



#استاد_دانشجو

تلگرام : @fery_roman

#پارت ۲۷۲

دعا کردم تا امیر سالم و سلامت از این اتاق بیاد بیرون
 که بتونه زندگی که آرزو داشت کنار پسرش من تجربه کنه .
 امیر از خیلی چیزا گذشته بود از جوش تا جبران کنم و خدا
 شاهد همه این چیزا بود و میدونستم اینقدر مهربون هست که
 داغ جدیدی روی دل من نذاره پسر معصوم و بیگناه منو بی پدر
 نکنه.

عادل همون بادیگاردی که امیر برام استخدام کرده بود خیلی
 اصرار کرد تا کمی بشینم اما مگه میتونستم وقتی امیر توی اتاق
 عمل زیر تیغ جراحی آروم و قرار داشته باشم ؟
 یک ساعت شد ۲ ساعت ۲ ساعت ۳ ساعت...

ساعت ها پشت سر هم می گذشتن و من هر ساعتی که
 میگذشت انگار چندی سال از عمرم کم می شد بالاخره ۵ساعت
 که تموم شد در اتاق عمل باز شده دکتر بیرون اومد.

به سمتش دویدم و با گریه پرسیدم

حالش خوبه میشه؟

بگین که خوب میشه مگه نه!

با حالت ناراحتی گفت

_ عملش تمام شد اما بیهوشه دعا کنید به هوش بیاد اگه تا ۲۴
ساعت به هوش نیاد میره تو حالت کما...

با شنیدن این خبر جون از پاهام رفت و دیگه نتونست وزنم
تحمل کنه کنار دیوار سر خوردم و روی زمین نشستم کنار من
نشست و با پشت دستش به صورتم زد و گفت

_ حال تو خوبه خانوم؟

عادل دکتر اومد و گفت

_ خانم خودشون چند روزه زایمان کردن به خاطر همین خیلی
ضعیف شدن.

دکتر با صدای بلند پرستار را صدا کرد

ازشون خواست تا منو به یکی از اتاقا ببرند و بهم سرم وصل کنن
اما من نمی خواستم از امیر جدا بشم تقلا کردم و گفتم

نه تورو خدا نمی خوام برم باید اینجا بمونم امیر که میاد بیرون
باید منو اینجا ببینه.

دکتر بهم گفت

_ دخترم وقتی از اتاق عمل میاد بیرون مستقیم میره ICU
نمیبینه تو اینجا هستی یا نه بهتره که حرف گوش کنی به خاطر
بچه ات باید جون داشته باشی که سرپا بمونی...



[OstadeKhalafkaar@]

رمان عروس استاد ، استاد خلافاکار, [۱۷:۰۵ ۰۴:۰۵.۲۰]



#استاد_دانشجو

#پارت ۲۷۳

هرکاری کردم نتونستم از پس من بر بیاد با سرم توی دستم
دوباره راه افتادم و این بار سمت آی سی یو رفتم یکی از پرستارا
نزدیکم اومد وبا نگرانی گفت

_خانم شما حالت خوب نیست اینجا بودندت هیچ تأثیری روی
حال بیمار نداره بهتره استراحت کنی!

با اخم نگاهش کردم و گفتم امیر هیچ کسیو جز من نداره باید
الان اینجا باشم.

DONYAEMAMNOE

بیچاره عادل و برادرش که تازه رسیده بود دنبال راه افتاده بودن پسر تو بغلش بود هیچ حرفی نمی زد اما کاملاً می تونستم بفهمم که اونم بدجوری نگران امیره.

میدونستم وقتی امیر منو دست این دوتا برادر سپرده یعنی مثل چشماش بهشون اعتماد داره روی صندلی نشسته بودم و هر چند دقیقه یک بار خودم وبالا می کشیدم اما از شیشه به داخل آی سی یو نگاه می کردم چشماش و بسته بود و کلی لوله و وسیله و دستگاه بهش وصل بود.

دعا می خوندم و صداش میکردم میدونستم صدامو میشنوه
امیر اگه حتی وسط جهنم باشه صدای منو میشنوه...

احساس میکردم تمام درهای دنیا به روم بسته شده و فقط منتظرم امیر چشماشو باز کنه تا دنیا دوباره بروم لبخند بزنه.

۲۴ ساعتی که دکتر بهمون هشدار داده بود گذشت و تموم شد
امیر هیچ عکس العملی از خودش نشون نداد درجه هوشیاریش
بالا نیومد به کما رفت.

شاید بیشتر از اون برای من دردناک بود درسته که توی کما بود
و داشت عذاب می کشید اما من اینجا وقتی بالای سرش می
ایستادم و می دیدمش باهاش حرف میزدم و صداش می کردم و
اون هیچ عکس العملی بهم به منکه لیلیش بودم به قول خودش
ملکش بودم نشون نمیداد دردناک ترین قسمت این تراژدی
غمگین بود.

به اجبار عادل راهیه خونه شدیم که اونا می گفتند خونه قدیمی
خودشونه مبالغتن باید کمی استراحت کنم دوش بگیرم و به
پسر برسم پسر که شاید برام کمرنگ شده بود به خاطر این
جریانات...

طاقت نمی آوردم توی خونه بمونم دوش گرفتم بچه توی بغلم
راه افتادم تا دوباره به بیمارستان برم عادل جلوی راهم سد شد
و گفت

_ خانوم شما فکر نمی کنی این بچه احتیاج داره که کمی
استراحت کنه مگه چند روز شه اچ روزم نشده که به دنیا اومده
این طوری که شما دارین باهاش تا می کنی از پا در میاد طفل
معصوم ...

حق داشت بچه چه گناهی داشت؟
اما من نمی تونستم امیر و اونجا تنها بذارم باید هر روز باهاش
حرف میزدم و صداش میکردم تا برگرده پیش من برگرده پیش
پسرمون..

اشک واز چشمم پس زدم با پشت دستم پاکش کردم و گفتم

امير که بيدار بشه بايد اونجا باشم.
بايد برم و صداش کنم تا امير بيدار شه ...

دست دراز کرد اميرسام از من گرفت و گفت
_ميدمش مادرم مي دونم شما اونجا با اين بچه اذيت ميشين.



[OstadeKhalafkaar@]

رمان عروس استاد ، استاد خلافكار, [۲۲:۴۱ ۰۸.۰۵.۲۰]



#استاد_دانشجو

#پارت ۲۷۴

هرکاری کردم نتونستم از پس من بر بیاد با سرم توی دستم دوباره راه افتادم و این بار سمت آی سی یو رفتم یکی از پرستارا نزدیکم اومد وبا نگرانی گفت

_خانم شما حالت خوب نیست اینجا بودندت هیچ تأثیری روی حال بیمار نداره بهتره استراحت کنی!

با اخم نگاهش کردم و گفتم امیر هیچ کسیو جز من نداره باید الان اینجا باشم.

بیچاره عادل و برادرش که تازه رسیده بود دنبالم راه افتاده بودن پسر توی بغلش بود هیچ حرفی نمی زد اما کاملاً می تونستم بفهمم که اونم بدجوری نگران امیره.

میدونستم وقتی امیر منو دست این دوتا برادر سپرده یعنی مثل چشماش بهشون اعتماد داره روی صندلی نشسته بودم و هر چند دقیقه یک بار خودم وبالا می کشیدم اما از شیشه به داخل آی سی یو نگاه می کردم چشماش و بسته بود و کلی لوله و وسیله و دستگاه بهش وصل بود.

دعا می‌خوندم و صداش میکردم میدونستم صدامو میشنوه
امیراگه حتی وسط جهنم باشه صدای منو میشنوه...

احساس میکردم تمام درهای دنیا به روم بسته شده و فقط
منتظرم امیر چشماشو باز کنه تا دنیا دوباره بروم لبخند بزنه.
۲۴ ساعتی که دکتر بهمون هشدار داده بود گذشت و تموم شد
امیر هیچ عکس‌العملی از خودش نشون نداد درجه هوشیاریش
بالا نیومد به کما رفت.

شاید بیشتر از اون برای من دردناک بود درسته که توی کما بود
و داشت عذاب می‌کشید اما من اینجا وقتی بالای سرش می
ایستادم و می‌دیدمش باهاش حرف می‌زدم و صداش میکردم و
اون هیچ عکس‌العملی بهم به منکه لیلیش بودم به قول خودش
ملکش بودم نشون نمیداد دردناک ترین قسمت این تراژدی
غمگین بود.

به اجبار عادل راهیه خونه شدیم که اونا می گفتند خونه قدیمی
خودشونه مبالغتن باید کمی استراحت کنم دوش بگیرم و به
پسرم برسم پسری که شاید برام کمرنگ شده بود به خاطر این
جریانات...

طاقت نمی آوردم توی خونه بمونم دوش گرفتم بچه توی بغلم
راه افتادم تا دوباره به بیمارستان برم عادل جلوی راهم سد شد
و گفت

_ خانوم شما فکر نمی کنی این بچه احتیاج داره که کمی
استراحت کنه مگه چند روز شه اچ روزم نشده که به دنیا اومده
این طوری که شما دارین باهاش تا می کنی از پا در میاد طفل
معصوم ...

حق داشت بچه چه گناهی داشت؟

اما من نمی تونستم امیر و اونجا تنها بذارم باید هر روز باهاش
حرف میزد و صداش میکردم تا برگرده پیش من برگرده پیش
پسرمون..

اشک واز چشمم پس زدم با پشت دستم پاکش کردم و گفتم
امیر که بیدار بشه باید اونجا باشم.
باید برم و صداش کنم تا امیر بیدار شه ...

دست دراز کرد امیرسام از من گرفت و گفت
_میدمش مادرم می دونم شما اونجا با این بچه اذیت میشین.

OstadeKhalafkaar@



DONYAIEAMNOE

رمان عروس استاد ، استاد خلافکار, [۲۲:۴۱ ۰۸.۰۵.۲۰]



#استاد_دانشجو

#پارت ۲۷۵

تا خوب چی باشه زنده ام اما اصلا خوب نیستم تنهام ؛ کم آوردم
نمی دونستم با کی حرف بزنم برای همین به تو زنگ زدم .
ناراحت گفت

– این چه حرفیه که میزنی هر وقت بخوای میتونی به من زنگ
بزنی بگو کجایی لیلی با آرمین و آرش میایم دنبالت میایم برت
میگردونیم.

گفتم نه به آرش چیزی نباید بگی نباید آرش بفهمه نگرانتر

پرسید

– بگو چی شده یعنی چی به آرش نگو؟

چرا حرفتو درست حسابی نمیزنی؟ نمیدونم چطور شد اما تو این
لحظه انقدر حس تنهایی می کردم که این حرف و بزنم
با بغض نالیدم

میشه بیای اینجا؟ من تو دبی ام میشه بیاین اینجا اما به ارش
نگین با آرمین بیا تنها...

کم آوردم میخوام کسی پیشم باشه هانا کمی مکث کرد و گفت
_ به آرمین میگم عزیزم میایم حتما مگه میتونیم تنهات بذاریم؟
فقط شماره تو خاموش نکن میام دنبالت بهت قول میدم...

تماس قطع کردم نمیدونم چرا ازش خواسته بودم بیاد اینجا اما
انقدر تنهایی کشیده بودم که این همه درد برام زیادی بود
میخواستم یکی کنارم باشه.

توی بیمارستان که برگشتم دوباره کنار امیر رفتم دستشو گرفتم
و شروع کردم باهاش حرف زدن التماسش میکردم یه نشونه بهم

بده یه چیزی که باور کنم بیدار میشه اما هیچ حرفهای من
نمیشنید اصلا توی این دنیا نبود.

دکتر بالای سرش اومد رو به من گفت

_خانم بودن شما اینجا اصلا کمکی بهش نمی کنه شما یه بچه
کوچیک داریت بهتر کنار پسرتون باشید اینجا بودنتون هیچ
تاثیری تو حالش نداره، درسته ما میگیم این چند وقت یه بار
بیاین حرف بزنید شاید یک عکس العملی نشون بده اما اینکه
شما صبح تا شب؛ شب تا صبح اینجا کنارش بشینی این واقعا
خوب نیست هم برای خودتون هم برای پسرتون...

پسرم؛ پسرم خیلی وقته که منو نداشت تمام فکرو خیال من
اینجا بود حتی وقتی پیشش بودم انگار که پیشش نبودم به سمت
در اشاره کرد و گفت

_برین بیرون تا کارام و انجام بدم.

از اتاق بیرون اومدم به دیوار تکیه دادم اما اگر بیدار نمی شد
مجبورم می کردن که اجازه بدم دستگاهها را ازش باز کنن و من
نمی خواستم

به پول احتیاج داشتم درسته امیر ثروتمند بود اما هیچ چیزش
به اسم من نبود و من هیچ اختیاراتی روی اموالش نداشتم عادل
بیچاره افتاده بود دنبال کارهای من تا بتونه یه جوری پول جور
کنم اما داشتم یه کاری کرده بودند که دستم از همه چیز کوتاه
شده بود هیچی دسترسی نداشتم برای اینکه بتونم امیر تو این
بیمارستان با آن دستگاه ها رو زنده نگه دارم باید می کردم و
نمی تونستم شاید دلیل این که از هانا خواستم بیان اینجا هم این
بود که بتونن کمکم کنن.

OstadeKhalafkaar@



رمان عروس استاد ، استاد خلافکار, [۲۳:۳۸ ۰۸.۰۵.۲۰]



#استاد_دانشجو پارت ۱

<https://t.me/OstadeKhalafkaar/> ۲۷۲۴



#استاد_دانشجو

#پارت ۲۷۶

با دیدن عادل که داشت از دور به سمتم می‌اومد به طرفش
رفتم با نهایت التماس ازش پرسیدم

چی شد تونستی کاری بکنی؟
عصبی بود و ناراحت این از چشما و صورتش کاملاً معلوم بود.

سکوت کرد بهم خیره موند رو بهش گفتم

حرفتو بزن بگو ببینم چی شده خواهش می کنم.

کلافه به دیوار تکیه داد و گفت

_ خانم من هرکاری میشد کردم اما نتونستم شیخ میگه میخواد

شما رو ببینه و بعد پولی که می خواهیم بهمون بده .

شیخ !

دل خوشی از این شیخها نداشتم اما الان پای جون امیر در میون

بود.

من میبینمش کجا باید برم؟

عادل عصبی گفت

_ خانم اقا اگه بفهمن شما رو فرستادم اونجا هیچ وقت منو نمی

بخشن هیچ سراز تنم جدا می کنن...

لبخند زدم و گفتم

DONYA I EMAMNOE

آقا هیچ وقت نمیفهمه بیدار که بشه من برش میدارم میرم ایران
برای همیشه بهت قول میدم پای تو گیر همیشه هیچ اتفاقی هم
قرار نیست برای من بیفته .

فقط من و ببر پیش اون آدم به پول احتیاج داریم هرچی داشتیم
و دادیم دیگه بیشتر از این نداریم ما می‌خواهیم زنده بمونه که
برای این کار باید پول جمع کنیم .

ناراضی بود اما چاره ای نداشت مثل من که راضی نبودم که
میدونستم امیر اگه بفهمه میکشه اما باید میرفتم به پول احتیاج
داشتیم برگشت مو پیشونی امیر رو بوسیدم و کنار گوشش آروم
خداحافظی کردم از بیمارستان بیرون زدیم

از هر جاده ای که می‌گذشتیم هر خیابونی که ازش رد می‌شدیم
ترس و استرس توی وجودم بیشتر و بیشتر می‌شد از این شیخا
دلخوشی نداشتم اما الان تنها کسانی که میتونستم ازشون کمک
بگیرم همینا بودن عادل می‌گفت با امیر برو بیایی داشتن رفیقای

چند ساله ان و رومونو و زمین نمیندازن اما وقتی به پول دادن رسیدن شرط دیدن من و حرف زدن با من گذاشته بود .

یعنی اونقدر هم که عادل فکر می کرد آدم خوبی نبود وقتی جلوی در خیلی بزرگ، ماشین متوقف کرد نگاهی بهش انداختم توی دلم از امیر کمک خواستم می دونستم الان کنارم منو تنها نمیداشت از ماشین پیاده شدیم و از سد نگهبانایی که اونجا بودن به راحتی با دیدن عادل گذشتیم.

OstadeKhalafkaar@



رمان عروس استاد ، استاد خلافاکار, [۰۷:۲۷ ۱۱.۰۵.۲۰]

DONYAIEAMANOE



#استاد_دانشجو پارت ۱

۲۷۲۴https://t.me/OstadeKhalafkaar/



#استاد_دانشجو

#پارت ۲۷۷

وقتی وارد ساختمان بزرگ شدیم نگاهم به اطراف افتاد همه چیز
خیلی اعیانی و لوکس بود این همه پول از کجا می آوردند ؟
به فکر خودم خندیدم معلوم بود از خراب کردن زندگی بقیه غیر
از این که کاری از دستشون بر نمی اومد
منتظر بودیم تا شیخ از راه برسه اما وقتی خدمتکار نزدیکم شده
رو به من گفت

DONYAEMAMNOE

شیخ توی اتاق مهمان منتظر مه عادل نزدیکم شد که با هم به سمتی که این خدمتکار میگفت بریم اما مانع به عادل شد و گفت _ فقط خانم میتونم بیان شیخ گفتند فقط خانوم..

عادل عصبی شد کم مونده بود به سمت اون زن حمله کنه اما من جلو شو گرفتم و بهش گفتم خیالت راحت باشه هیچ اتفاقی نمیافته منتظر بمون باشه ؟

یه برادر بود برام که واقعا نگرانم بود و این یه دلگرمی بود برای من تو این روزای سختی که داشتم میگذروونم.

با قدم های آهسته پشت سر خدمتکار راه افتادم و وقتی به اتاق که میگفت رسیدیم در و باز کردم و وارد شدم شیخ روی تخت سنتی که پر بود روش از بالش و کوسن های رنگی و طلایی و اعیانی با اون شکم گنده اش نشسته بود و داشت انگور می خورد با دیدن من لبخند اشاره ای به کنارش کرد و گفت

– بیا بیا خیلی وقته منتظرت بودم زیادی منتظرم گذاشتی .

سلامی دادم و آروم نزدیک شدم و با فاصله ازش روی همون
تخت نشستم ظرف میوه ای که جلوش بود و به سمتم هل داد
و گفت

– بیا بخور! عادل می گفت بدجوری گیر کردین و امیر حالش خوب
نیست

سرم را پایین انداختم و گفتم درسته امیر حالش خوب نیست و
ما به پول احتیاج داریم اما نگران نباشید هم اینکه به هوش میاد
صد برابر پولی که به من دادی رو بهتون برمیگردونه اما الان نیاز
داریم.

با صدا چندتا انگور توی دهنش انداخت و گفت

پول و که بهت میدم مگه میشه زنی به خوشگلی تو بیاد اینجا از
من کمک بخواد من بهش نه بگم؟

اما خوب هر کمکی که بخوام بهت بکنم باید برام جبران کنی

آب دهنم پایین فرستادم و گفتم چه جبرانی؟

با صدای بلند خندید و گفت

زن خوشگلی هستی خیلی راحت می تونی منو راضی کنی .

از جام بلند شدم و عصبانی گفتم

می فهمی چی میگی من شوهر دارم برای اینکه اونو نجات بدم

از تو کمک می خوام تو چی فکر کردی با خودت؟



DONYA IEMAMNOE

[OstadeKhalafkaar@]

رمان عروس استاد ، استاد خلافکار, [۰۷:۲۸ ۱۱.۰۵.۲۰]



#استاد_دانشجو پارت ۱

۲۷۲۴<https://t.me/OstadeKhalafkaar/>



#استاد_دانشجو

#پارت ۲۷۸

با دستش روی تخت کوبید و گفت

_بشین سرجات اینقدر زود عصبانی نشو شوهرت برای اینکه زنده

بمونه به پول من احتیاج داره میدونی که؟

کلافه دوباره سر جام نشستم و گفتم

می خوامی برات چه کاری بکنم چشماش برق زد و گفت

_ آهان حالا شد من می خوام در ازای

اون پولی که بهت میدم برام کار کنی.

گفتم چه کاری؟

سرش نزدیکتر آورد مشروبی که دستش بود بالا کشید و گفت

_ خوب تا می کنم باهات انقدر که شما میخواید بهت میدم فقط

ده شب توی خونه من برای مهمونای من باید برقصی ..

از شنیدن این حرف رنگم زرد شد ...

سرم گیج رفت از این حرفش

اینجا برای مهموناش برقصم من

منی که اسم این کارا می اومد بالا می اوردم؟

نفسم بند اومده بود اصلا نمی تونستم این چیزی که گفته بود و
حتی تصور کنم خودش به سمت کشید درست چند سانتیمتری
صورتش نشست

گفت

– چیه حرفاتویادت رفته؟ مگه نمی گفتم می خوام شوهرمو
نجات بدم امیر امیر نمیکردی؟ خب من دارم بهت میگویم کمترین
کاری که در مقابل این همه پول بخوای برام انجام بدی فقط
رقصیدنه!

کمی سرگرممون می کنی.

چاره ای جز قبول کردن شرطش نداشتم من به این پول احتیاج
داشتم اما در این مشکی نبود وقتی امیر بیدار بشه و بفهمه من
همچنین کاری کردم خودش جونمو میگیره بلند شدم و گفتم

باشه هرچی تو بگی انجامش میدم پول و کی بهم میدی؟

انگار خیلی خوشحال شده بود که خودشو از لبه ی تختی که
نشسته بود کشید و بلند شد و از در اتاق بیرون رفت و کسی
روصدا زد که مرد قد بلند اومد

وبهش گفت

_همراهی خانم برو یه چک از روی میز برداشت و دستش داد و
گفت -این و سر راه براش نقد کن
میبریش و برشمیگردونی همین جا مهمونی بزرگی دارم.

از اتاق که بیرون رفتیم عادل با کمی فاصله از در منتظرم
ایستاده بود با دیدن این مرد کنارم بیشتر و بیشتر اخماش توی
هم رفت و خودشو بهم رسوند و پرسید

_ خانم چی شد؟

این مرتیکه کیه؟

ازش خواستم سکوت کنه و گفتم بهت توضیح میدم بیا بریم از
اون عمارت که بیرون اومدیم اون مرد به ماشین خودش اشاره
کرد و گفت _ شما با من میای..

عادل تا خواست به سمتش بره دستشو کشیدم و گفتم چیزی
نیست که باید پول و تحویل بگیرم عادل گفت
_ پس منم باهاتون میام نمیتونم تنها تون بزارم...



[OstadeKhalafkaar@]

رمان عروس استاد ، استاد خلافاکار, [۲۳:۵۷ ۱۲.۰۵.۲۰]



#استاد_دانشجو پارت ۱

۲۷۲۴https://t.me/OstadeKhalafkaar/



#استاد_دانشجو

#پارت۲۷۹

ماشین همون جا گذاشت و با من سوار ماشین اون آدم شد با هم راه افتادیم و وقتی پول رو به دستم داد به سمت بیمارستان رفتیم سریع با بیمارستان حرف زدم و پول را تحویلشون دادم تا هر وقت که به هوش بیاد نگهش دارن و دستگاه را قطع نکنن...

عادل تمام مدت دنبال من می اومد و از من می پرسید که چی شده چطوری شد این پول به من داد خجالت میکشیدم بهش بگم چطور باید بهش می گفتم بالاخره کمی از اون مردی که شیخ همراه من فرستاده بود فاصله گرفتم رو بهش گفتم نمی

دونم چطوری بگم اما برای اینکه پول بهمون بده به شرط گذاشت
من مجبور شدم قبولش کنم

عادل که حتی نشنیده عصبانیت از صورتش می بارید
_ چه شرطی؟

آب دهنمو قورت دادم و گفتم ده روز برای مهموناش برقصم

تو یک لحظه خون جلوی چشماش و گرفت مثل دیوونه ها شد
با صدای بلند فریاد زد
_ چه غلطی کرده؟

جلوش ایستادم التماس کردگ

DONYA IEMAMNOE

ساکت باش نباید چیزی بگی من قول دادم شرطیه که گذاشته
و من قبولش کردم نمیتونیم کاری بکنیم عادل اما کوتاه بیا نبود

داد و فریاد میکرد شروع کرده بود به فحش دادن بهشون بالاخره وقتی که زحمت آروم شد رو بهش گفتم من باید همین الان با این مرد برم مواظب امیر باش هر اتفاقی ام افتاد من نمیدونم اونجا چه خبره شاید اتفاق بدی افتاد من دیگه اینجا برنگردم اما هر اتفاقی افتاد اما کنار امیر بمون کنار پسر بمون تا وقتی بهوش بیاد...

_ فکر کردین که من اینجا میمونم شما رو تنهایی میفرستم اونجا بعد آقا که به هوش اومد چی دارم بهشون بگم تف نمیکنه توی صورتم که بگه من زنم و ناموس و دست تو دادم تو اینطوری ولش کردی؟

نمیشد نمیشه با من بیاد بایر میموند اینجا خدایی ناکرده می اومدن بیمارستان یه بلایی سر امیر می آوردن پس رو بهش گفتم فکرشم نکن تنهات بزاری تو باید اینجا نباشی ممکنه یه بلایی سرش بیارن...

کمی فکر کرد و گفت

_ با علی حرف می زنم علی باشما میاد من میمونم فک کنم
اینطوری بهتر باشه هم شما تنها نیستید خیال منم راحت تر...

از این همه نگرانی هاش میون درد و غم دلخوش شدم کمی به
وجود این آدم.

باشه گفت به برادرش زنگ زد زیاد طول نکشید وقتی علی
اینجا رسید و همراه من سوار ماشین اون آدم شدیم دوباره به
سمت اون عمارت رفتیم وقتی که رسیدم من وبه اتاقی بردن
لباس هایی که اونجا بوده اشاره کردند و گفتند باید یکی از این
رو بپوشم و حسابی آرایش کنم وقتی تنها شدم بین لباس ها
چرخی زدم همشون نیم تنه بودن من نمی تونستم اینا رو تنم
کنم چطور می خواستم اینا رو بپوشم بین مردا و عربای شکم
گنده برقصم؟



[OstadeKhalafkaar@]

رمان عروس استاد ، استاد خلافکار, [۲۳:۵۸ ۱۲.۰۵.۲۰]



#استاد_دانشجو پارت ۱

<https://t.me/OstadeKhalafkaar/>



#استاد_دانشجو

#پارت ۲۸۰

DONYA IEMAMNOE

شک نداشتم امیر که بیدار بشه و من و اینجا ببینه یا فقط بشنوه
خودش سر از تنم جدا میکنه بهش حق میدادم اما الان فقط و
فقط جون امیر مهم بود و بس...

لباس و که تنم کردم جلوی آینه به خودم نگاهی انداختم باورم
نمیشد این منم لیلی که همیشه حد و مرز داشت کاراش هیچ
وقت پاشو فراتر از عقایدش نمیداشت اما الان با یه نیم تنه و
دامن تنگ بلند کخ از هر دو طرفش چاک داشت و تالب‌های
شرتش بالا میومد ...

خدایا خودت کمک کن که از این بلای که توش گرفتار شدیم
بتونم پیام بیرون

پشت میز نشستم و شروع کردم به آرایش کردن

می دونستم اگه همه چیز اونطوری که خواست پیش نره برای
خودم دردسر میشه آرایش کردم با تنفر به صورت جدیدم نگاه
کردم در اتاق باز شد و یه زن چاقو قد کوتاه وارد اتاق شد گفت

_ وقتشه بیا بریم پایین...

انگار پاهام به زمین چسبیده بود نمیتونستم خودمو تگون بدم
از جام بلند شم

بالاخره به هر زحمت پشت سرمش راه افتادم پله ها را که پایین
رفتیم صدای موزیک همه جا را پر کرده بود اما از بین اون همه
صدای موزیکم می شد صدای خنده مرد های شهوت پرستی
که این پایین بودن بشنوم.

بالاخره پا که توی این جمعیت گذاشتم نگاه همه به سمتم
چرخید و شیخ با تحسین بهم نگاه کرد نزدیکم شد

_ می بینید دوستان یه هدیه ی قشنگ دارم براتون قراره زن
امیر امشب برامون برقصه.

میدونستم از قصد اسم امیرو میاره تا تحقیرش کنه تا بگه چقدر
بی غیرته که زنش میون این همه داره لختم میرقصه.
سرم و پایین انداختم که صدای خنده هاشون به آسمون رفت.

شیخ اشاره کرد تا موزیک وعوض کنن.
وقتی آهنگ عربیه با ریتم تندى فضای سالن و پر کرد شیخ
دست روی کمرم گذاشت منو بین جمعیت هل داد و گفت
_شروع کن زود باش...
اولین آهنگ تو دوست داری دیگه؟

دست و پامو گم کرده بودم صدای خنده هاشون توی سرم بود
داشتم از حال می رفتم اما به زور شروع کردم اولین قدم و
برداشتم شروع مکردم با ریتم آهنگ خودمو هماهنگ کردن
اما نمی تونستم تمرکز کنم و هر بدبختی دست و پا شکسته با
آهنگ میرقصیدم اما وقتی آهنگ تموم شد

خودمو توی حلقه مردای دوروبرم دیدم همه روی سرم پول
میریختن رو هر کدوم سعی داشتند تنم لمس کنن

هر کاری میکردم که دستشون بهم نخوره داشتم دیگه از حال
می رفتم این همه فشاری که روی من بود برام زیادی بود از ته
دل توی قلبم امیر و صدا کردم



[OstadeKhalafkaar@]

رمان عروس استاد ، استاد خلافاکار, [۱۵.۰۵.۲۰ : ۱۰:۱۰]



#استاد_دانشجو پارت ۱

DONYA IEMAMNOE

<https://t.me/OstadeKhalafkaar/> ۲۷۲۴



#استاد_دانشجو

#پارت ۲۸۱

صداش کردم تا بیدار بشه تا این همه بدبختی برای من تموم
بشه من آدم این کارانبودم .

شک نداشتم امیر اگه بفهمه طاقت نمی آورد زنش ملکه اش
لایش بین این همه مرد که با شهوت دارن بهش نگاه می کنن
ومیرقصه و خودنمایی میکنه

DONYAEMAMNOE

با اشاره شیخ به سمتش رفتم و کنارش ایستادم.

برای ایستادن اما توانی نداشتم و مجبور شدم دستم و به دیوار
بگیرم تا روی زمین نیفتم

شیخ به مردهای دور و ورش منو نشون داد و گفت
_خودم هم باورم نمیشه که زن امیر بیاد اینجای برای ما برقصه اما
الان امیر روی تخت بیمارستان و زنش برای اینکه بتونه پولش و
جور کنه داره اینطوری برای ما خودنمایی می کنه

نظرتون چیه امشب دو برابر پول بهش بدیم و بیشتر برامون
برقصه و ما بیشتر لذت ببریم

دستم داشت میلرزید این آدم داشت منو تحقیر میکرد بدجوری
هم داشت تحقیرم می کرد غیرت امیر و نشون گرفته بود بی
پولی منو برای من خیلی عذاب داشت خیلی زیاد آهنگ دیگه
ای گذاشتن دوباره شیخ من ووسط فرستاد

دیگه واقعا نمی تونستم خودمو تگون بدم چشام سیاهی رفت
روی زمین افتادم صداهاى دوروبرم واضح نبود فقط سایه های
سیاه رنگ می دیدم و بس...

چشمامو که باز کردم گیج و منگ به اطرافم نگاه کردم توی یه
اتاق ناآشنا روی تخت بودم. ردی تخت نشستم و دقیق تر نگاه
کردم به سمت اتاق رفتم و بازش کردم اما با دیدن علی کنار در
خیالم راحت شد نفس راحتی کشیدم و علی با دیدن من به
سمتم اومد و گفت

_ حالتون خوبه خانم؟

خیلی منو ترسوندین چرا از حال رفته بودین؟
تازه یادم اومد چه اتفاقی افتاده و من چرا اینجام به قدری تحقیر
شده بودم که اینطور از حال برم دستمو به دیوار گرفتم و رو
بهش گفتم حالم اصلا خوب نیست می خوام برم پیشه امیر
سریع به سمتم اومد و گفت بهتره اول این لباساتونو عوض کنید
نگاهی به خودم انداختم و اون لباس های مضحک و هنوزم توی

توی تنم دیدم خجالت زده خودمو توی اتاق انداختم و درو بستم
 حال و روزم گریه داشت تنها راهی که بتونم از این بدبختی
 خلاص بشم بیدار شدن امیر بود سریع لباسامو عوض کردم و
 همقدم علی از پله ها پایین رفتیم تا خواستیم از در عمارت بیرون
 بریم جلومونو گرفتن و گفتند که شیخ باهات کار داره و نمیتونی
 الان بری

کم مونده بود علی باهاشون درگیر بشه اما جلوشو گرفتم و بهش
 گفتم میرم و خیلی زود برمیگردم مجبور بود حرفامو قبول کنه
 دوباره با اون خدمتکار به سمت اتاقی که شیخ اونجا بود رفتم
 وارد اتاق که شدم شیخ روی تختش دراز کشیده بود نگاهش به
 سمت در بود وقتی منو دید خودشو بالا کشید و روی تخت
 نشست

DONYA IEMAMNOE



[OstadeKhalafkaar@]

رمان عروس استاد ، استاد خلافکار, [۱۵.۰۵.۲۰ : ۱۰:۱۰]



#استاد_دانشجو پارت ۱ 🖱️

<https://t.me/OstadeKhalafkaar/> ۲۷۲۴



#استاد_دانشجو

#پارت ۲۸۲

معلوم بود عصبانیه همون جا جلوی در ایستادم که با صدای
بلندی رو به من گفت

تلگرام : @fery_roman

_ فکر کردی اومدی اینجا برای ناز و عشوه که از حال میری و
مهمونی منو گند میزنی توش؟

سکوت کردم که اون با فریاد ادامه داد
_ امروز گند زدی شب خوبمونو خراب کردی و باید جبران کنی!
متحیر بهش گفتم مگه من از قصد بیهوش شدم پوزخندی بهم
زد و گفت
_ قصدی یا بی قصد برای من فرقی نمیکنه باید جبران کنی!

یه شب از ۱۰ روزت کم شد اما به جاش دو شب دیگه اضافه
شد یعنی باید ۱۱ شب دیگه اینجا برای ما برقصی سعی کن
دیگه از این بازی‌ها در نیاری چون من حال و حوصله این چیزا
رو ندارم.

خونم به جوش اومده بود دلم می خواست همین جا این آدم و
 بکشم اما نمیشد سعی کردم عصبانیتمو کنترل کنم رو بهش
 گفتم باشه الان می تونم برم می خوام برم پشت امیر خنده
 بلندی سر داد و گفت

– آره برو پیش امیر اما یادت نره فردا غروب باید برگردی همینجا
 میفرستم بیان دنبالت

از اتاق بیرون اومدم و با حال بدی خودمو به علی رساندم و
 گفتم منو از اینجا ببر

علی جلوتر از من راه افتاد و از عمارت کذایی این شیخ بیرون
 رفتیم وقتی سوار ماشین شدیم رو بهش گفتم اول منو ببر خونه
 تا پسرمو ببینم دلتنگه پسرم بودم میخواستم اونم به دیدن
 پدرش ببرم

DONYA I EMAMNOE

امیر سام و که بر داشتیم به طرف بیمارستان حرکت کردیم تمام
 طول مسیر پسرم رو بغل کرده بودم و بی صدا گریه میکردم

از امیر خجالت میکشیدم با این که چشماش بسته بود و منو نمی دید اما من شرمنده بودم حتی برای اینکه بخوام کنارش وایسم

بالاخره به بیمارستان رسیدیم و من سام توی بغلم اجازه رفتن پیش امیر را گرفتم داخل اتاق شدیم کناره امیر نشستیم و من توی سکوت فقط بهش نگاه کردم

امروز حرفی برای گفتن نداشتم احساس می کردم امیر از من دلخوره و این حس خیلی بدی بود خجالت میکشیدم باهاش حرف بزنم کمی که اونجا نشستیم گوشیم زنگ خورد و من مجبور شدم از اتاق بیام بیرون

نگاهی به شماره که انداختم شماره ناشناس بود تماس و وصل کردم که صدای هانا توی گوشم نشست با شنیدن صدای آشناس انگار که جون گرفته باشم

DONYA I EMAMNOE

_سلام لیلی ما اینجایم بگو کجایی تا بیایم پیشت!

دنیا رو بهم دادن با این حرفی که هانا زد انگار زنده شدم با
خوشحالی آدرس بیمارستان و دادم و توی سالن منتظرشون
نشستم

اومدنشون کمی طول کشید اما بالاخره من هانا و آرمین و ازاون
دور دیدم که دارن به سمت من میان پسرمن توی بغلم به
سمتشون رفتم و هانا با دیدن من محکم منو بغل کرد آرمین
بهم نگاه کرد و باهام دست داد و گفت
_خوبی لیلی میدونی چقدر دنباله تو گشتیم چقدر نگران بودیم؟



[OstadeKhalafkaar@]

رمان عروس استاد ، استاد خلافاکار, [۱۷.۰۵.۲۰ : ۰۰:۵۰]



#استاد_دانشجو پارت ۱

۲۷۲۴https://t.me/OstadeKhalafkaar/



#استاد_دانشجو

#پارت ۲۸۴

دستی به موهای چسبیده به صورت بچم کشیدم و برای چند دقیقه‌ای خودم رو مشغول کردم.

چند ثانیه بعد با شنیدن صدای قدم‌هایی سربلند کردم که با دکتر چشم تو چشم شدم.

به امید یه خبر خوب امیرسام رو تو بغل هانا گذاشتم و خودم زود تر برای رسیدن به دکتر پیش قدم شدم.

لب باز کردم تا حرفی بزنم اما با شنیدن حرف‌های دکتر برای بار
هزارم امیدم نابود شد.

- خانم محترم مگه من به شما نگفتم لازم نیست هر روز تشریف
بیارید اینجا، بودن شما هیچ کمکی به روند درمانی همسرتون
نمی‌کنه، بچه کوچیک رو چرا آوردین دیگه؟ لازم نیست این همه
آدم رو دورتون اینجا جمع کنید خواهشا به فکر بقیه مریضام
باشید رعایت کنید.

حرفای دکتر عین پوتک تو سرم کوبیده شد.
پول... پول...

حتی اگر یه خونه از اون همه اموال امیر به اسمم بود مجبور
نبودم برای جور کردن پول تن به این بی‌آبرویی بدم.

رو صندلی نشستم و امیرسام رو از بغل هانا گرفتم و بیشتر تو
بغلم فشردمش شاید میخواستم دردم رو اینطوری خالی کنم.

سرم رو به دیوار تکیه دادم و سیاهی مطلق پشت پلکام رو به همه این دنیا ترجیح دادم.

صدای صحبت کردنای عادل و آرمین به گوشم می‌رسید. ثانیه ای تنفر از عادل وجودم رو پر کرد اون بود که من رو به شیخ معرفی کرد اما می‌دونستم این تنفرم بی‌مورده اگه ذره ای براش بی اهمیت بودم هیچ وقت برادر خودش رو همراه نمی‌فرستاد از طرفی اون تنها فرد مورده اعتماده امیره!



[OstadeKhalafkaar@]

رمان عروس استاد ، استاد خلافاکار, [۰۰:۵۰ ۱۷.۰۵.۲۰]



#استاد_دانشجو پارت ۱ 🖱️

۲۷۲۴https://t.me/OstadeKhalafkaar/



#استاد_دانشجو

#پارت۲۸۵

امیرسام رو دست عادل سپردم و مثل هرشب رو صندلی مچاله
شدم انگار اینجا خونه من شده بود خونه ای که سهمم ازش یه
صندلی رو به بدن بی جون امیر بود و بس.

صبح با شنیدن اسمم از زبون عادل از خواب بیدار شدم.

وای....

یه روز دیگه و امیری که هنوز با چشمای بسته جلوم خوابیده.

یکم که مغزم به کار افتاد نگاهم رو از امیر دزدیدم دوباره یاد امشب افتادم و شرم باعث شد از امیر خجالت بکشم با چشمای بسته هم دلخوریش حس میشد.

امروز قرار بود پیش یکی از دوستای قدیمی امیر برم به امید قرض گرفتن پول و رها شدن از دست شیخ!

برا همینم از عادل خواستم که همراهم بیاد قطعا هم دیگه رو میشناختن و این شاید یه کمکی برام می‌شد.

- نه فکر پیش اون رفتن رو از ذهنت بیرون کن این شیخ به هزارتای اون میرزه.

یه لحظه حس دوگانگی به سراغم اومد. ینی عادل انقدر به بی آبرو شدن من علاقه داره؟ عجله داره که هرچی زودتر پا تو اون جهنم بذارم؟ ولی خیلی زود این فکرا رو از سرم پروندم حتما صلاحم رو میخواد اون از هر کسی به امیر نزدیکتره ولی خب به همین راحتی تن بدم به یازده روز رقصیدن؟

اونم جلوی ده‌ها مرد غریبه که تشنه شهوت هستند؟

با صدای گریه و فریاد زنی از فکر بیرون اومدم، موندم تو این
بیمارستان سنگدلیم کرده بود! شاید اگه روز اول اومدم به این
جهنم بود دلم برای مادری که داغ بچش رو دیده کباب میشد.
اما حالا نه! دیگه دلی تو سینم نبود فکر کردن به چند ساعت
آینده تموم تمرکز رو از بین برده بود.

با اراده خودم پا تو دهن شیر می زارم، دیگه چی بد تر از این؟



[OstadeKhalafkaar@]

رمان عروس استاد ، استاد خلافاکار، [۰۱:۵۷ ۱۸.۰۵.۲۰]



#استاد_دانشجو پارت ۱

DONYAEMAMNOE

۲۷۲۴ <https://t.me/OstadeKhalafkaar/>



#استاد_دانشجو

#پارت ۲۸۳

قدرت تکلمم رو از دست داده بودم، فقط دلم می خواست ساعت ها بشینیم و بدون فکر کردن به همه این اتفاق ها دوباره خاطرات گذشته رو مرور کنیم.

برگردم به همون دوران شیرین عاشقی، قبل از تمام این اتفاق ها. از نگرانی ای که تو صورت هر دوشون بود حس خوبی گرفتم، انگار تو این دنیا هستن کسانی که نگرانم باشند و هنوزم براشون عزیز باشم. به حضورشون دلگرم شدم.

الان که اینجام جای دیگه ای هم ندارم که برم، هانا دستش رو شونم گذاشت و نگران گفت:

-چرا انقدر رنگت پریده عزیزم، نگران نباش امیر حالش خوب
میشه اون قویتر از این حرفاس.

سر چرخوندم و به امیر نگاه کردم گوشم پر بود از این حرفای
امید دهنده. چشماش بسته بود و این اولین باریه که دلم
میخواست به این زودیا باز نشه.

اگه هانا می‌دونست تو چه بدبختی‌ای گیر کردم دست از این
حرفای تکراریش بر می‌داشت.

امید دادن به منی که دارم تو باتلاق دست و پا می‌زنم کاره
بیهوده‌ای بود.

از یک طرف ترس از دست دادن امیر و از طرف دیگه قبول
شرطی که باید عفتم رو به پاش می‌دادم.

هانا یه ریز حرف میزد اما من خیره به امیر به فکر آبرویی بودم
که رفته بود به فکر فردایی که قطعا بدتر از امشب پیش می‌رفت.

با صدای گریه امیرسام دست از خیره نگاه کردن به امیر برداشتم،
حتی روی نگاه کردن به این بچه هم نداشتم.

ترس از بین رفتن آیندم و نابود شدن آبروی امیر لحظه ای دست
از سرم برنمی داشت.

با تلنگری که هانا بهم زد، از فکر بیرون اومدم.

-حالت خوبه لیلی؟ چرا بچه رو ساکت نمی کنی؟

با چشمایی خیس از اشک نگاهم رو از نگاه نگرانش گرفتم و به
پسرم خیره شدم، صورت گرد و نازش از گریه زیاد سرخ شده
بود.



[OstadeKhalafkaar@]

DONYA I EMAMNOE

رمان عروس استاد ، استاد خلافاکار, [۱۸.۰۵.۲۰ : ۰۲:۰۴]



#استاد_دانشجو پارت ۱

۲۷۲۴https://t.me/OstadeKhalafkaar/



#استاد_دانشجو

#پارت ۲۸۶

با سرعت از پله‌ها پایین اومدم و سمت در حرکت کردم اما با شنیدن صدای عادل ایستادم.

- علی کنار ماشین منتظرته همراهت میاد مراقب خودت باش، یادت نره هر جا احساس خطر کردی داد بزن علی هم مثل

برادرته حالا که امیر نیست ما حواسمون بهت هست، نگران هیچ چیز نباش.

نگرانی از چشماش مشخص بود اما لبخندی مصنوعی رو لبم نشوندم و سری تگون دادم.

همین از اون در شیشه‌ای گذشتم باد ملایمی به صورتم خورد علی کنار ماشین ایستاده بود و به محض دیدنم به سمتم اومد و با سری افتاده سلام کرد.

توی ماشین یه کلمه حرف هم بینمون رد و بدل نشد از همه عالم شرم داشتم.

فقط امیدوارم خدا کمکم کنه برای رسوایی که بعد از بهوش اومدن امیر پیش میاد!

DONYA I EMAMNOE

دوباره این جهنم و آدمای مضخرف توش خدمتکار سمتم به اومد
و من رو به همون اتاق قبلی برد.

از توی کمد لباسم رو به دستم داد و گفت:

- شیخ گفتن هرچه زودتر برای مهمونی آماده بشید.

تاپ نیم تنه رو همراه با یک دامن کوتاه که به زور تا رونم می
رسید به تن کردم. وای که اگر امیر من رو تو این وضع ببینه!

صورتم رو مثل دیشب آرایش کردم و برای صورت جدیدم با
تاسف سر تگون دادم.

از اتاق که بیرون رفتم شیخ رو دیدم که تسبیحی رو تو دستش
می چرخوند و خریدارانه نگاهم می کرد.

سر تا پام رو با وقاقت تمام برانداز کرد و گفت:

-حیف نیست خانم زیبایی مثل تو اسیر دست امیر شده؟ براش
زیادیه لذت بردن از این بدن بی نقص!



[OstadeKhalafkaar@]

رمان عروس استاد ، استاد خلافکار, [۰۲:۰۴ ۱۸.۰۵.۲۰]



#استاد_دانشجو پارت ۱

<https://t.me/OstadeKhalafkaar/>



#استاد_دانشجو

#پارت ۲۸۷

DONYAEMAMNOE

در برابر حرفاش فقط سرم رو پایین انداختم اما اون وقیحانه
نزدیکم شد و دستش رو دور کمرم حلقه کرد و به سمت اتاق
راهنماییم کرد.

بوی قلیون و دود از دور هم کلافه کننده بود در رو باز کرد و با
ضربه من رو وسط اتاق فرستاد، از حجم زیاد دود به سختی افراد
قابل دیدن بودند و این خوشحالم کرد! حداقل کم تر باهاشون
چشم تو چشم می‌شم و بدنم رو دید می‌زنند.

چشم چرخوندم و توی اون دود غلیظ هزاران چشم هوسران دیدم
که سر تا پام رو نگاه می‌کردند.

شیخ آهنگ تندی رو پخش کرد بالای مجلس نشست وقتی دید
حرکتی نمیکنم چشمکی زد و با بدجنسی تمام گفت:

_خانم زیبا و خوش هیكل ما سلیقه خاصی داره.

DONYAEMAMNOE

بعد رو به خدمتکار کرد و ابرویی بالا انداخت.

-بزن بعدی

آهنگ عربی که پخش شد عرق تمام بدنم رو پوشوند شیخ با اخم نگاهم کرد و من از ترس اضافه شدن به این شب های کذایی تند تند بدنم رو تکون دادم تا شاید حرکاتم شبیه به رقص بشه.

همشون دورم جمع شده بودند و اسکناس ها رو روی سرم می ریختند هر کدوم سعی میکردن بدنم رو لمس کنن اما به بهونه رقص ازشون فرار می کردم بغض تو گلوم بالاخره شکست اما با دیدن اخم شدید شیخ لب گزیدم.

آهنگ که تموم شد نفس عمیقی کشیدم و عقب رفتم.

شیخ خنده بلندی کرد و گفت:

-این شب قشنگ لذت بیشتری میطلبه مگه نه؟

با شنیدن حرفش صدای خنده تو اتاق پر شد و نگاه همه به سمتم چرخید.



[OstadeKhalafkaar@]

رمان عروس استاد ، استاد خلافکار, [۰۵:۳۱ ۲۴.۰۵.۲۰]



#استاد_دانشجو پارت ۱

۲۷۲۴https://t.me/OstadeKhalafkaar/



#استاد_دانشجو

#پارت ۲۸۸

با نگاه سرتا پاهای برهنم رو زیر نظر گرفتند و خندیدند. قلبم اون قدر محکم می‌تپید که تحملش رو نداشتم، دستم رو به دیوار حایل کردم.

شیخ آهنگ دیگه‌ای گذاشت و با خنده‌ای شهوت آمیز گفت:
- بیا زن، بیا و برامون برقص. بیا میخوام لذت ببرم از اندامی که
امیر این همه روش غیرت داره

خونم به جوش اومد اما مگه راهی برام مونده بود؟ با پاهایی لرزون دوباره به وسط اتاق رفتم و با ریتم خودم رو تگون دادم. اشکام پشت هم می‌ریخت و صورتم خیس بود برخورد دستاشون با بدنم آب سردی بود که هر چند ثانیه یک بار روم ریخته می‌شد.

آهنگ که تموم شد خودم رو به سرعت عقب کشیدم و به دیوار تکیه دادم. خدمتکار دستم رو گرفت بیرون برد می‌خواستم برم لباسمو بپوشم که بازوم وحشیانه کشیده شد.

شیخ بازوی نحیفم رو تو دستاش گرفت و به سمت پله‌ها کشید.
جیغ کشیدم و سعی کردم خودم رو از دستش خلاص کنم.

-ولم کن عوضی چی میخوای از جونم ولم کن باید برم پیش امیر.

از پله بالا رفتیم و محکم تو یه اتاق پرتم کرد که با صورت روی زمین افتادم. آروم آروم نزدیکم شد و با لبخند چندشی رو به روم ایستاد:

-خب گربه وحشی دوس داری برای خراب شدن مهمونی دیشبم چطور تنبیهت کنم؟ شوکه شدم.

-تو که دو روز به اون روزای کذایی اضافه کردی دیگه چی میخوای از جونم ولم کن باید برم. دستش رو روی پاهام کشید و با چشمایی بسته از فرط لذت گفت:

-دوس دارم ببینم امیر چه لذتی برده این همه مدت با داشتن تو. DONYAIEAMANOE وحشیانه دستش رو توی موهام فرو برد و گفت:

-خوب گوش کن می‌تونیم با هم کنار بیایم اگه دختر عاقلی باشی، امشب با من باش اون دو روز رو برمی‌دارم معامله خوبیه نه؟



[۲۷۲۴ <https://t.me/OstadeKhalafkaar/>]

رمان عروس استاد ، استاد خلافاکار, [۰۵:۳۱ ۲۴.۰۵.۲۰]



#استاد_دانشجو پارت ۱

۲۷۲۴ <https://t.me/OstadeKhalafkaar/>



#استاد_دانشجو

#پارت ۲۸۹

با شنیدن حرفش متعجب به صورت پر از ریشش خیره شدم،
بعد از چند ثانیه تازه متوجه درخواستش بی شرماتش شدم.
-نه نه اصلاً خوب نیست من بمیرم این درخواست رو انجام
نمی‌دم، فکرشم نکن.

به سختی از زمین بلند شدم و سمت در رفتم، لحظه آخر رو
پاشنه پا خرخیدم و از روی اجبار لب باز کردم:
-فردا شب میام، میام تا روزی که تموم بشه این بدبختی و
فلاکت.

با شنیدن حرفش، روح از تنم جدا شد و لرزش دستام غیر قابل
کنترل شد.

-هیچ فکر کردی که تو این ده روز باقی مونده اگه امیر بهوش
بیاد چی میشه؟

خنده بلندی کرد و با بدجنسی تمام ادامه داد:

-قول میدم دعوتش کنم به مهمونی چقدر جذاب و دیدنی میشه
قیافه امیر وقتی زنش رو با یه دامن کوتاه بین این همه مرد ببینه
لحظه شماری میکنم برای اون روز.

تصورشم سخت بود یا باید تن می‌دادم بهش برای زودتر تموم
شدن این ماجرا یا همچنان برای بهوش نیومدن امیر دعا
می‌کردم.

به سختی با دستایی لرزون دستگیره رو بالا پایین کردم و اولین
قدم رو برای آزادی برداشتم، اما باز هم با صدای نحسش تو توقف
کردم:

-فکر دور زدن من رو از کلت بیرون کن دختر کوچولو تو حالا
حالاها باید بیای و بری تا بتونی بدهیت رو تسویه کنی.

DONYA I EMAMNOE 

[۲۷۲۴<https://t.me/OstadeKhalafkaar/>]

رمان عروس استاد ، استاد خلافاکار, [۰۵:۳۱ ۲۴.۰۵.۲۰]



#استاد_دانشجو پارت ۱

۲۷۲۴https://t.me/OstadeKhalafkaar/



#استاد_دانشجو

#پارت ۲۹۰

نیم نگاهی به چشمای وقیحش انداختم و از روی اجبار سری
تکون دادم.

- اگه فردا شب همون ساعتی که مشخص کردم اومدی که هیچ،
اما اگه حتی ده دقیقه دیر کنی من می دونم و تو و اون شوهرت
که مثل لاشه رو تخت بیمارستان افتاده.

منتظر شنیدن ادامه حرفاش نشدم و با سرعت پا تند کردم سمت همون اتاقی که لباسام بود.

دامن و نیم تنه مسخره‌ی که تنم بود رو دراوردم و سریع لباس های خودم رو به تن کردم.

دستمال مرطوب رو برداشتم و همون طوری که آرایشم رو پاک می کردم سمت در خروجی رفتم و از بین هزار تا چشم هیز که سر تا پام رو رصد می کردند در خارج شدم.

علی با دیدنم به سرعت خودش رو بهم رسوند و با چشمایی نگران گفت:

-خوبی؟ اتفاقی که نیفتاده؟

سری به چپ و راست تکون دادم و با صورتی خیس از اشک به سمت ماشین رفتم.

توی راه سرم رو به شیشه چسبوندم و چشمام رو بستم.

کاش یه خواب بود یه کابوس مسخره که داره جونم رو آروم
 آروم می گیره، اگه امیر بهوش بیاد و بینه چیکار کنم؟ کاش من
 به جاش روی اون تخت لعنتی بودم.

دستم رو روی سینم فشار دادم و توی دلم گفتم:
 امیر خیلی بهت نیاز دارم، کاش بودی کنارم دیگه تحمل این دنیا
 بدون تو سخته برام آرام جونم.



[۲۷۲۴ <https://t.me/OstadeKhalafkaar/>]

رمان عروس استاد ، استاد خلافاکار، [۰۵:۳۱ ۲۴.۰۵.۲۰]



#استاد_دانشجو پارت ۱

DONYA IEMAMNOE

۲۷۲۴ <https://t.me/OstadeKhalafkaar/>



#استاد_دانشجو

#پارت ۲۹۱

دستی به صورت رنگ پریدم کشیدم و بدون توجه به استرسی
که تو وجودم لونه کرده بود دستم رو سمت لوازم آرایش خاک
خورده رو میزم دراز کردم، با انگشتایی لرزون خط چشمم رو
نزدیک چشمم بردم که یادم افتاد اون اتاقی که قراره زندگیم رو
به جهنم بکشه از لوازم آرایش و لباس شب بی نیازم.

بیخیال لباس مورد نظرم رو به تن کردم و کیفم رو روی دوشم
جا به جا کردم، به آرومی از پله ها پایین اومدم.

تصمیمم رو گرفته بودم، امروز بدون علی به اون جهنم می‌رم و این بازیه مسخره رو زود تر تموم می‌کنم.

با دیدن اون کاخ با شکوه قلبم تندتر از قبل شروع به تپیدن کرد، مطمئنم که با این کارم تموم عشقی که امیر بهم داده یه شبه دود می‌شه.

یک ربع دیر کرده بودم و می‌دونستم منظورم رو متوجه شده، به سختی قدم‌هام رو با سرعت بیشتری برداشتم و نزدیک شدم دستم به دستگیره رسیده با شتاب در باز شد انگار از پنجره دیده بود که رسیدم.

با دیدن قیافه زشت و پر قباhtش لبخند دندون نمایی زد و گفت:
DONYA I EMAM NOE
- می‌دونستم زن عاقلی هستی، بیا که بدجور داغم کردی.

سری به نشونه تاسف تکون دادم و به زور آب دهنم رو غورت
 دادم دهنم خشک شده بود و به سختی می تونستم صحبت کنم.



[۲۷۲۴ <https://t.me/OstadeKhalafkaar/>]

رمان عروس استاد ، استاد خلافکار, [۰۵:۳۱ ۲۴.۰۵.۲۰]



#استاد_دانشجو پارت ۱ 

۲۷۲۴ <https://t.me/OstadeKhalafkaar/>



#استاد_دانشجو

#پارت ۲۹۲

با شنیدن حرفش استرسم بیشتر از قبل شد، قلبم به شدت تو
سینم می‌تپید و دستام رو به یخ زدگی بود بی توجه از کنارش
رد شدم که بازوم رو بین دستای بزرگش گرفت:

- بین دختر کوچولو می‌خوام امشب جوری مستم کنی که تموم
مسخره بازیای این چند روزت رو فراموش کنم.

لبخند کریه‌ی زد و با انگشت شصتش بازوم رو لمس کرد ابرویی
بالا انداخت و گفت:

- بلدی که؟

با شدت بازوم رو کشیدم و سمت اتاقی که بهم داده بود رفتم،
همین که وارد اتاق شدم لباس خواب قرمز رنگ تمام توری به
چشمم خورد.

برای خودم متاسف بودم که می‌خوام تن به این رابطه بدم اما
نجات جون امیر برام از همه‌چی مهم تر بود حتی از حیا و عفت
خودم!

بدون توجه به موبایلم که برای بار هزارم زنگ خورد لباس رو به
تن کردم، جلوی آینه ایستادم و به خودم نگاه کردم.
قرمزی لباس خواب پوست سفیدم رو بیشتر به نمایش گذاشته
بود و به خوبی تراشیدگی بدنم رو نمایان کرده بود.
صورت بی روح و رنگ پریدم رو با آرایش غلیظی شکل دادم.

امشب هیچ جوهره دلم نمیخواست شبیه، شب‌هایی بشم که خودم
رو برای امیرم آماده می‌کردم.



[۲۷۲۴ <https://t.me/OstadeKhalafkaar/>]

رمان عروس استاد ، استاد خلافکار, [۰۵:۳۱ ۲۴.۰۵.۲۰]



#استاد_دانشجو پارت ۱

۲۷۲۴https://t.me/OstadeKhalafkaar/



#استاد_دانشجو

#پارت ۲۹۳

بدون توجه به رفت و آمد خدمتکارا و نگاه پر از نفرتشون در

اتاقش رو باز کردم و وارد شدم.

با دیدنم برق چشماش کورم کرد به سمتم اومد و بدون هیچ

حرفی دستم رو کشید که با ضرب روی تخت خوابش پرت شدم،

برای یک لحظه پشیمونی به سراغم اومدم اما تا اومدم بلند شم
کف دستش رو به سینم کوبید و روم خیمه زد.

زیر اون بدن بزرگ و چاقش دیده نمی‌شدم با چشمایی خمار
روی گونم دست کشید و صورتش رو به گردنم نزدیک کرد، بلند
و کشدار زیر گوشم گفت:

- عجب تیکه‌ای هستی تو با دیدنتم می‌تونم به اوج لذت برسم،
اگه بهم خوب حال بدی مطمئن باش که پشیمونت نمی‌کنم.

دستش رو به سمت لباسم برد و کتفم رو نوازش کرد، دستش
دیگش رو به سمت پایین تنم حرکت داد که صدای بی‌امان
کوبیده شدن به در متوقفش کرد.

خشمگین کمی کنار کشید و داد زد:

DONYA I EMAMNOE

- کدوم خریه که اینجا رو با طویله اشتباه گرفته.

صدای جدی و خشن یکی از نگهباناش به گوش رسید:

- آقا دم در با خانم کار دارن، اجازه ورود ندادیم اما با نگهبانا درگیر شده و می‌خواد هر چه زود تر خانم رو ببینه.

خشمگین لب به اعتراض باز کرد که دلبرانه زیر گوشش زمزمه کردم:

- برمی‌گردم نگران نباش، هیچ چیزی نمی‌تونه من رو از تصمیمم پشیمون کنه.

مانتوم رو از دست خدمتکاری که بیرون در ایستاده بود گرفتم و به سرعت خودم رو به بیرون رساندم.

با دیدن صورت زخمی علی، شرمنده سر پایین انداختم دوست نداشتم من رو با این وضع ببینه.

برخلاف چهره ناراحت من با خوشحالی از کنار نگهبان‌ها که به زور رو صندلی نشونده بودنش بلند شد و به سمتم دوید.

- مژده بده لیلی مژده بده امیر بهوش اومد.



[۲۷۲۴https://t.me/OstadeKhalafkaar/]

رمان عروس استاد ، استاد خلافکار, [۰۵:۳۱ ۲۴.۰۵.۲۰]



#استاد_دانشجو پارت ۱

۲۷۲۴https://t.me/OstadeKhalafkaar/



#استاد_دانشجو

#پارت ۲۹۴

استرس، هیجان، ترس، خوشحالی همه و همه از نگاهم مشخص بود.

بی حرف با پاهایی لرزون و چشمایی گریون به اتاق برگشتم تا کیفم رو بردارم.

اون لباس نحس قرمز رنگ رو از تنم به تندی درآوردم و بعد از پوشیدن لباس‌های خودم به سرعت سمت خروجی رفتم.

اما بازوم بین دستای شیخ گیر افتاد و راه خروجم بسته شد. از بین دندون‌های چفت شدش با عصبانیت تو صورتم فریاد زد: - هر چی که شده به درک، همین الان برو بالا تا به زور نبردمت. پوزخندی زدم و به زور دستم رو کشیدم.

- نشنیدی گفت امیر بهوش اومده باید برم. اینبار محکم تر دستم رو گرفت و فشار داد، از درد زیاد لبم رو گاز گرفتم تا صدام درنیاد.

- فکر عواقبش رو کردی؟

تنها چیزی که تو این لحظه برام مهمه امیره پس بدون هیچ
فکری زیر لب نالیدم:

- هرکاری دلت می‌خواد بکن فقط بذار برم
پوزخندی زد و با صدای تمسخر آمیزی گفت:

- باشه کوچولو منتظر باش

بی توجه به حرفش کیفم رو روی دوشم جا به جا کردم و از
ساختمون خارج شدم.

- امیر که چشماش بستس پس...

با تگون خوردن پلکاش حرفم رو نصفه رها کردم و بی توجه به
حرف پرستار پریدم تو اتاق.

صدای تپش‌های قلبم شنیده می‌شد، دستی به چشمای ندارم
کشیدم تا بهتر چهرش رو ببینیم.

انگشتم رو روی ته ریش بلندش گذاشتم و پیشونیش رو محکم
و عمیق بوسیدم که قطره اشکم روی صورتش افتاد. چشماش رو
به آرومی باز کرد و به سختی زیر لب با صدایی آروم زمزمه کرد:
- ملکه من



[۲۷۲۴<https://t.me/OstadeKhalafkaar/>]

رمان عروس استاد ، استاد خلافاکار, [۰۵:۳۱ ۲۴.۰۵.۲۰]



#استاد_دانشجو پارت ۱ 

۲۷۲۴<https://t.me/OstadeKhalafkaar/>



#استاد_دانشجو

#پارت ۲۹۶

با دیدن صورت قرمز و صدای بلندش فاتحه خودم رو خوندم،
مطمئن بودم که شیخ زهر خودش رو ریخته و آسایش رو ازم
گرفته.

بعد از چند روز شادی و خنده، زندگی بالاخره روی واقعیش رو
دوباره نشونم داد.

صداش بیشتر از همیشه عصبی بود و رگای گردن و دستش به
خوبی مشخص بود، با دیدن حالتش قلبم بی قرار تر از همیشه
تو سینم تپید.

ترس رسوا شدن به سراغم اومده بود و نم نم جون رو از تنم
می برد.

- با توام حرف بزن لعنتی.

با جنونی که بهش دست داده بود دوباره به سمتم اومد و سفت بازوم رو کشید و بلندم کرد.

تو چشمای خیس از اشکم نگاه کرد و با انزجار دوباره روی تخت پرتم کرد.

- چه گهی خوردی لیلی یالا بگو تو جفتمون و اون بچه معصوم رو نفرستادم جهنم.

چطور می‌تونستم بگم زنت، ملکه زندگیت ، لیلیه دوست داشتنیت بین اونهمه مرد لباس شب تنش کرد و با وقاحت تمام رقصید، برای مردایی رقصید که شهوت به عقلشون حکم می‌کنه برای مردایی رقصید که فقط برای ارضا جسمشون اونجا بودند.

چه طور می تونستم بگم پام به اتاق شخصیه شیخ باز شد و خودم
رو براش آماده کردم، آخ خدا چه جوری بهش بگم تا تخت
خوابشم پیش رفتم...



[۲۷۲۴ <https://t.me/OstadeKhalafkaar/>]

رمان عروس استاد ، استاد خلافاکار, [۰۵:۳۱ ۲۴.۰۵.۲۰]



#استاد_دانشجو پارت ۱

۲۷۲۴ <https://t.me/OstadeKhalafkaar/>



#استاد_دانشجو

#پارت ۲۹۷

لیلی دوباره بدبخت شدی، تبل رو سیاهیت اینبار بدجور به صدا
دراومد.

با سیلی محکمی که تو گوشم خورد، جون از تنم رفت، تلخیه
حقیقت چنگ به چشمام انداخت و دونه دونه اشکام رو برای بار
هزارم به پایین انداخت.

لب باز کردم تا حرف بزنم اما فقط لبهام تکون می خورد و
صدایی شنیده نمی شد.

از خشم تو صورتش قدرت تکلم رو از دست داده بودم و جرعت
لب باز کردن نداشتم.

با تکونی که بهم داد به خودم اومدم صکرتش رو به کبودی بود
و رگای گردنش هر لحظه امکان پاره شدن داشت.

آروم و زیر لب با صدایی که حتی خودمم به سختی شنیدم
بالاخره لب باز کردم:

- امیر آروم باش عزیزم نمی‌خوام دوباره تنهام بذاری.

صدام آب روی آتیش شد، پاهاش قدرت تحمل وزنش رو نداشتند
بی جون پایین تخت نشست و تو موهای چنگ زد و با بغض
نالید:

- تو چیکار کردی لیلی چیکار کردی، باید می‌داشتی من بمیرم.
حال الان من بهتر از یه مرده‌س؟

آروم آروم دستی به صورت خیس از اشکم کشیدم و خودم رو به
کنار پاهاش رسوندم با دستای لرزونم به سختی دستای مشت
شده از عصبانیتش رو تو دستام گرفتم و نزدیکش شدم.

- من چاره‌ای جز این نداشتم امیر، تو داشتی از پیشم می‌رفتی
 با یه بچه کوچیک تو یه بیمارستان شبام رو به صبح می‌رسوندم.
 تو خودت بهتر از همه می‌دونی مگه من کسی رو دارم تو این
 غربت؟



[۲۷۲۴<https://t.me/OstadeKhalafkaar/>]

رمان عروس استاد ، استاد خلافتکار, [۰۵:۳۱ ۲۴.۰۵.۲۰]



#استاد_دانشجو پارت ۱

۲۷۲۴<https://t.me/OstadeKhalafkaar/>

DONYA IEMAMNOE



#استاد_دانشجو

#پارت ۲۹۵

با شنیدن صدایش بعد از مدت‌ها بغضم با صدای بلندی شکست
که با اصرار پرستار از اتاق خارج شدم.

به سختی با قدم‌هایی آروم به سمت حیاط بیمارستان رفتم دکتر
می‌گفت بهوش اومدنش با اون همه خون ریزی که داشت یه
معجزه‌س.

روی صندلی سرد کنار درخت نشستم و سرم رو بین دستام
گرفتم، خدا رو زیر لب صدا کردم و برای اتفاق‌هایی که قراره بعد
از این به سرم بیاد طلب صبر کردم.

بعد از گذشت چند روز امیر من دوباره سرپا شده بود و بهبودیش
تو این چند روز زبون زد همه دکترها و پرستارها شده بود، خوب
شدن دوباره امیر رو معجزه می‌دونستند و هر چند دقیقه یکبار
برای رفع کنج‌کاویم که شده به اتاق سر می‌زدند.

بالاخره بعد از چند وقت سختی کشیدن و منتظر موندن دکتر با کلی توصیه بهداشتی و رژیم غذایی حکم مرخص شدن امیر رو داد.

امیرسام تو بغلم بود و با اون لبای کوچیکش به آرومی مشغول شیر خوردن بود که در با صدای بدی باز شد.

با تعجب سر بلند کردم که امیر رو تو چهارچوب در دیدم. خشم و عصبانیت از صورت به رنگ قرمزش نمایان بود، عصبی به سمتم اومد و کنارم ایستاد.

می‌دونستم به خاطر سامه که داد نمیزنه پس به آرومی روی تخت گذاشتمش که با ضرب دستم رو کشید و از اتاق بیرون برد. بدون هیچ حرفی مچ دستم رو فشار داد و در اتاقمون رو باز کرد و با ضرب روی تخت پرتم کرد، استرس زیادی به جونم افتاده بود به سختی لب باز کردم که صدام بین بلندی صداش گم شد.

-لیلی تو چه گهی خوردی‌ها، اینا دارن راستش رو می‌گن؟ یالا خودت همه چیز رو تعریف کن تا بیشتر از این صدام بلند نشه.



[۲۷۲۴https://t.me/OstadeKhalafkaar/]

رمان عروس استاد ، استاد خلافکار, [۰۵:۳۱ ۲۴.۰۵.۲۰]



#استاد_دانشجو پارت ۱

۲۷۲۴https://t.me/OstadeKhalafkaar/



#استاد_دانشجو

#پارت ۲۹۸

DONYAEMAMNOE

با شنیدن حرفم، چشماش پر از اشک شد و مشت دستش به
آرومی باز شد.

یکباره خشم تو وجودش پر کشید و ساکت شد.
اینبار با صورتش گریون و صدایی لرزون، برای آبرویی که از دست
داده ناله کرد:

- لیلی من با این بی آبرویی چیکار کنم، بد جور عذابم دادی بد
جود.

اونا به خون من تشن، منتظر یه راهین تا بتونند وارد زندگیه
من بشن، دنبال بهان که من رو زمین بزنن و تو راه رو براشون
هموار کردی.

با شنیدن حرفاش، اشکام بیشتر از قبل روی گونه‌های پخش
شدند.

حق داشت من، منه لعنتی باعث و بانی حال آلانش بودم.
من می‌خواستم از مرگ نجاتش بدم اما حالا زنده زنده با دستای
خودم نابودش کردم.

- اونا می دونن تو تموم زندگی منی می دونن چقد روت غیرت دارم.

کمی مکث کرد و با انگشت اشاره محکم رو پیشونیم کوبید.

- اما توعه احمق نمی دونستی. با ندونم کاریات آتیش زدی به جونم لیلی کاش از روی اون تخت لعنتی بلند نمی شدم کاش.

راست می گفت حقیقت رو عیت چی به صورتم کوبید من احمق نفهمیدم چشمام رو بستم و ساده ترین راه رو انتخاب کردم. راهی که از اولم می دونستم امیر رو به خاکستر تبدیل می کنه.

با شنیدن جمله بعدیش، لرزه ای به تنم نشست:

- نمی خوام ببینمت لیلی.

تو با این کارت منو له کردی از روم رد شدی ،دیگ نمی‌خوام
 ببینمت از ادمای احمقی مثل تو متنفرم تو منو خوب کردی که
 اینبار منو با زجر بکشی و کشتی...

امیرت مرد لیلی، امیرت مرد...

برو گمشو از این خونه نمی‌خوام دیگه چشمم به چشمت بیوفته.
 فقط دو روز وقت داری لیلی، فقط دو روز.



[۲۷۲۴ <https://t.me/OstadeKhalafkaar/>]

رمان عروس استاد ، استاد خلافکار, [۲۵.۰۵.۲۰ ۰۶:۴۰]



#استاد_دانشجو پارت ۱

DONYA IEMAMNOE

۲۷۲۴ <https://t.me/OstadeKhalafkaar/>



#استاد_دانشجو

#پارت ۲۹۹

با شنیدن حرفش، دنیا رو سرم آوار شد.
یعنی چی که برم؟ من خودم رو به خاطر امیر بی آبرو کردم
حقم این بود؟

امیر از جاش بلند شد و بدون توجه به منی که کنار تخت خشکم
زده بود با قدم‌هایی سست به سمت اتاق سام رفت.

محاله ببخشه من رو، محاله اجازه بده برای امیر سام مادری کنم.
منی که می‌خواستم نفسای امیر رو بهش برگردونم جوابم این
نبود. می‌دونم خطا از منه، اما منه لعنتی به خاطر اون تن به
خفت دادم.

بی جون خودم رو روی تخت انداختم و با تمام وجود گریه کردم،
چرا نمی‌تونم برای دو روزم که شده طعم زندگی رو بچشم؟ مگه
گناه من چیه که باید این همه فشار رو تحمل کنم؟
دو روز، جواب همه محبتام شد دو روز فرصت برای رفتن از
زندگیش.

بدون فکر کردن به هیچ چیزی به سرعت از تخت بلند شدم و
لباس به تن کردم، با همون چشمای قرمز و صوت باد کرده از
گریه خونه رو ترک کردم و به سمت خیابان دویدم که با عادل
چشم تو چشم شدم.

- خانوم جایی میرید؟ چیزی شده؟

بی حوصله سری تکون دادم و زیر لب نالیدم:

- منو ببر خونه شیخ.

شوک زده سر جاش وایستاد و با تردید گفت:

- واسه چی؟ امیر آقا که برگشتن خونه برای چی می‌خواید برید اونجا؟

خودمم جواب سوالش رو نمی‌دونستم، دلیل رفتم مشخص نبود اما هر طور که شده باید حرصم رو سر یکی خالی می‌کردم و چه کسی بهتر از خوده آشغالش که زندگیم رو دوباره به جهنم تبدیل کرد.

-می‌بری یا نه؟

با این حرفم مطیع دنبالم اومد و در ماشین رو واسم باز کرد. امیر توی اتاق بود و اومدنم رو ندید، تو یه چشم بهم زدن تصویر اون کاخ کذایی روی دوباره دیدم با عجله از ماشین پیاده شدم که عادل هم دنبالم اومد با تحکم گفتم:

- همین جا بمون من یه تسویه حساب شخصی دارم و زود برمیگردم.



[۲۷۲۴<https://t.me/OstadeKhalafkaar/>]

رمان عروس استاد ، استاد خلافکار, [۲۵.۰۵.۲۰ ۰۶:۴۰]



#استاد_دانشجو پارت ۱ 🖱️

<https://t.me/OstadeKhalafkaar/> ۲۷۲۴



#استاد_دانشجو

#پارت ۳۰۰

نگهبانها با دیدنم به سرعت در رو باز کردن، از پله‌ها بالا رفتم و
خودم رو به اتاق شخصیه شیخ رسوندم خدمتکار با دیدنم شوکه
شد با عصبانیت سرش داد زدم:

- باز کن این در لعنتی رو با اربابت کار دارم.

دست سمت تلفن برد تا تماس بگیره اما از غفلتش استفاده کردم
و پریدم توی اتاق.

بوی گند الكل و سیگار باعث شد یه قدم به عقب برم اما هیچی
باعث پشیمون شدنم نمی‌شه.

روی تخت لم داده بود که با دیدنم متعجب سر جاش نشست:

- به به خانوم زیبا چیشد سری به اینجا زدی؟ اونم اتاق من؟
عصبی چند قدمی نزدیکش شدم و غریدم:

- عوضی به چه حقی رفتی و به امیر همه چیز رو گفتی.

چی عایدت شد جز بدبخت کردن من، از اولم می‌دونستم توی
آشغال فقط می‌خوای آبروی...

حرفم رو قطع کرد و با لبخندی چندان آور گفت:

- ولی امیر برگشت پیشت اونم با پول من!

پس دهنتمو ببند و حرف اضافه زن اینم خوب تو گوشات فرو کن
که من حق هرکاری رو دارم حتی گرفتن جونت رو.

کاش این کابوس تموم می شد بسمه دیگه نمیتونم.

بی جون روی زمین نشستم و با بغض نالیدم:

- تو از وضعیتم سواستفاده کردی تو منو انداختی جلو که آبروی
امیرو ببری من رو بدبختم کردی .

پزخندی زد و نزدیکم شد:

- عیبی نداره کوچولو اینجا برات جا هست فقط کافیه لب تر
کنی تا هزار تا خدمتکار رو برات ردیف کنم.

چند قدمی نزدیکم شد و با انگشت شصتش صورتم رو نوازش
کرد:

-تو فقط قبول کن قول میدم بهت خوش بگذره.

DONYA IEMAMNOE



[۲۷۲۴<https://t.me/OstadeKhalafkaar/>]

رمان عروس استاد ، استاد خلافکار, [۲۹.۰۵.۲۰ ۱۹:۴۸]



#استاد_دانشجو پارت ۱

<https://t.me/OstadeKhalafkaar/> ۲۷۲۴



#استاد_دانشجو

#پارت ۳۰۱

تو چشمای وحیقش خیره شدم، با نگاهش تموم بدنم رو از نظر
رد کرد.

DONYAEMAMNOE

دستش رو روی سینم گذاشت و به عقب هلم داد که محکم به دیوار پشت سرم خوردم.

با درد زیادی که تو تنم پیچید بی اختیار آخی از دهنم خارج شد که شیخ با شنیدنش بیشتر از قبل تحریک شد.

مچ دستم رو تو دستش گرفت و با لبخندی مرموز چند قدمی نزدیکم شد و هیکل بزرگش رو به بدنم نزدیک کرد.

به آرومی دستش رو به سمت گردنم سوق داد و سرش رو نزدیک تر آورد.

دستم رو روی سینش کوبیدم تا عقب بره اما ذره ای تکون نخورد و بیشتر از قبل بهم چسبید.

لب به اعتراض باز کردم اما قبل از هیچ حرفی در اتاق با صدای بدی باز شد و صدای نفس های بلند و عصبی امیر تو کل اتاق پیچیده شد.

از ترس جرات باز کردن چشمام را نداشتم از یه طرف از اومدن
امیر خوشحال بودم و از یه طرف دیگه فاتحه خودم رو خودم.
تیر خلاص رو خودم به خودم زدم مطمئنم بعد از امشب هیچ
چیزی مثل سابق نمیشه.

هر لحظه منتظر شنیدن داد و فریاد امیر و شیخ بودم اما بر خلاف
تصورم کمی ازم دور شد و با پوزخند خیره به امیر نگاه کرد و
بعد از چند ثانیه صدای خنده بلندش تو کل اتاق پخش شد.



[۲۷۲۴ <https://t.me/OstadeKhalafkaar/>]

رمان عروس استاد ، استاد خلافکار, [۱۹:۴۸ ۲۹.۰۵.۲۰]

DONYA IEMAMNOE 

#استاد_دانشجو پارت ۱ 

۲۷۲۴https://t.me/OstadeKhalafkaar/



#استاد_دانشجو

#پارت ۳۰۲

کمی به خودم جرعت دادم و به آرومی چشمام رو باز کردم ،
شیخ با قدم‌هایی نا متعال به سمت امیر رفت و با دستش یقه
لباس کج شدش رو صاف کرد.

تو چشمای سرخ امیر خیره شد و با پوزخند و صدایی که آثار
خنده توش نمایان بود گفت:

- به به بین کی اینجاست!

DONYAEMAMNOE

کمی از امیر فاصله گرفت و دوباره لب باز کرد:

-خوب موقع اومدی یه عمر آرزوم بود تو رو با این قیافه ببینم
جوجه فوکولی.

آروم به عقب برگشت و به سمت بطری شرابش رفت و رو به
امیر ادامه داد:

- بیا به افتخار پیروزیم بخور این صحنه فقط شراب میطلبه.

امیر با نفرت بهش چشم دوخته بود و نفس های عمیق می کشید.
به خوبی می شناختمش و تک تک حرکاتش رو حفظ بودم،
دستای مشت شدش رو به آرومی باز کرد و با نگاهی خنثی آروم
آروم به سمت شیخ رفت. بر خلاف تصورم لبخندی زد و بطری
رو از دستش گرفت.

ابرویی بالا انداخت و کمی بطری شراب رو تو دستش تگون داد.
- میخوریم اما به سلامتی مرگت حروم زاده.

به سرعت شیشه رو به لبه میز کوبید، شیخ رو گردن محکم گرفت و به دیوار کنار دستش کوبید و بطریه شکسته رو نزدیک برد و عصبی فریاد زد:

-هیچ شد عوضی، لال زدی رنگ و روت پریده چرا؟
با قدم‌هایی لرزون به سرعت خودم رو بهش رسوندم و بازوش رو گرفتم، صورتم از گریه زیاد خیس شده بود و صدام از گلوم خارج نمیشد.

-نکن امیرم، نکن این کارو به خدا ارزشش رو نداره.
با چشمایی قرمز و صورت عصبانیش با سمتم برگشت و بازوش رو کشید.



[۲۷۲۴ <https://t.me/OstadeKhalafkaar/>]

رمان عروس استاد ، استاد خلافاکار, [۱۹:۴۸ ۲۹:۰۵:۲۰]



#استاد_دانشجو پارت ۱

۲۷۲۴https://t.me/OstadeKhalafkaar/



#استاد_دانشجو

#پارت ۳۰۳

چند ثانیه‌ای تو چشمام نگاه کرد و با نفرت به عقب پرتم کرد که
با صورت به زمین کوبیده شدم.

-گمشو بیرون، بعدا حساب تو هم نمی‌رسم دختره خیره سر.

DONYAEMAMNOE

محال بود بزارم تو عصبانیت همچین کاری بکنه، به سختی دستم
رو تکیه‌گاه کردم و از زمین بلند شدم.

نمی‌تونم بزارم تو اوج عصبانیت کاری رو انجام بده ک به ضرر
همس، پسر من به پدر نیاز داره نه یه سنگ قبر تو قبرستون!

-امیر تو رو به خدا خواهش می‌کنم بیا بریم خونه به خاطر
پسر مون.

بی هیچ حرفی گلوی شیخ رو فشار می‌داد اما با شنیدن حرفم به
آرومی دستش رو شل کرد.
شیخ از موقعیت استفاده کرد و خودش رو از زیر دست امیر بیرون
کشید.

دستش رو به گردنش رسوند و بعد از چند تا سرفه بلند با بی
رحمی تموم رو به امیر گفت:

DONYA I EMAMNOE

-کارت گیره، فکر نکن با این کارات می‌تونی از دست من فرار
کنی هم پای زنت گیره هم خودت، می‌دونی که اگه کاری کنی
و من بمیرم چه بلایی سر زن و بچت میاد؟

با شنیدن حرفش، جنون بهش دست داد کلافه بطری رو روی
زمین پرت کرد که هزار تیکه شد.
جام ها آینه و تمام اشیا روی میز رو با یه حرکت شکست و
نعره بلندی کشید.

انگشت اشاره ش رو تهدیدوار سمت شیخ نشونه گرفت از بین
دندون های قفل شدش با عصبانیت گفت:
- یه روزی بد تاوان این کارت رو پس می‌دی خودم می‌کشم،
عین سگ جلوم جون میدی منتظر اون روز باش.

DONYA IEMAMNOE 🍁

[۲۷۲۴<https://t.me/OstadeKhalafkaar/>]

رمان عروس استاد ، استاد خلافکار, [۱۹:۴۸ ۲۹.۰۵.۲۰]



#استاد_دانشجو پارت ۱

۲۷۲۴<https://t.me/OstadeKhalafkaar/>



#استاد_دانشجو

#پارت ۳۰۴

عصبی به سمتم اومد، دستم رو گرفت و بلندم کرد.

لب باز کرد تا حرفی بزنه اما با دیدن نگاه خیره شیخ پوزخندی زد و با نفرت دستم رو گرفت و دنبال خودش به بیرون کشید، اما با شنیدن صدای شبخ دوباره تو جاش ایستاد.

-کجا با این سرعت امیر خان؟ خودت می‌خوای برو اما همسر زیبات رو کجا می‌بری مگه خودت از خونه ننداختیش بیرون؟

با عصیانیت نگاهم کرد ک دستم رو محکم تر فشرد، از درد انگشتم صورتم جمع شد اما با کشیده شدنم توجهی نکردم و باهش هم قدم شدم.

از بین تمام خدمت‌کارا که با شنیدن صدا پشت اتاق جمع شده بودند گذشتیم و به سرعت سمت بیرون رفتیم.

دستم رو ول کرد و سوار ماشین شد با پاهایی لرزون سمت ماشین رفتم و نشستم.

با دیدنم عصبی نگاهم کرد و با نفرت تو چشم نگاه کرد و گفت:

- مهلت دو روزت رو سوزوندی لیلی.

آینده امیر سام رو با دستای خودت نابود کردی.

به سمتم خم شد و در رو دوباره باز کرد، چونه لرزونم رو محکم تو دستش گرفت و فشار داد.

- دور و بر خونه من پیدات نشه تو لیاقت اسم مادر رو نداری لیاقت با من بودن رو نداری.

همین امشب همینجا تو رو تو قلبم کشتم برای همیشه از زندگی خودم و سام پاکت کردم.

گمشو بیرون نمی خوام نگام به چشمهای هرزت بیوفته.

با دستایی لرزون دستش رو گرفتم اما به سرعت واکنش نشون داد و پسم زد.

-یالا بیرون ، نمی خوام ریخت رو بینم.



[۲۷۲۴https://t.me/OstadeKhalafkaar/]

رمان عروس استاد ، استاد خلافکار, [۱۹:۴۸ ۲۹.۰۵.۲۰]



#استاد_دانشجو پارت ۱

۲۷۲۴https://t.me/OstadeKhalafkaar/



#استاد_دانشجو

#پارت ۳۰۵

DONYAEMAMNOE

بدون هیچ واکنشی با چشمایی لبریز از اشک نگاهش کردم، برای یک ثانیه نگاهم کرد اما با دست هولم داد که با سمت راست تنم رو زمین خاکی افتادم.

از این حجم از حقارت قلبم به درد اومد، بدون اینکه نگاهم کنه پا رو گاز گذاشت و با همون در باز به سرعت ازم دور شد.

رفتن امیر یعنی نابودیه من، رفتنش یعنی بی کس شدنم تو این کشور غریب یعنی از دست دادن بچه‌ای که با پوست و استخوان نه ماه تموم حملش کردم.

بی اختیار دستام مشت شد و روی زمین فرود اومد، گریه و صدای جیغ و ناله بلند شد و نگاهبان‌های جلوی در عمارت با تعجب و حقارت نگاهم می‌کردند.

DONYA I EMAMNOE

تنم به خاطر کوبیده شدن به زمین درد می‌کرد و از لا به لای انگشتای دستم خون روی زمین می‌ریخت.

به سختی از جام بلند شدم و با تن و لباسی خاکی و داغون راه رفتم.

سهم من از زندگی این نبود، من نمی خواستم این بلاها سرم بیاد. چرا باید این جوری می شد، دستمز همه خوبی کردنام رو نباید این جوری می گرفتم.

دستم رو به کمرم گرفتم و به قدم‌هایی آروم طول خیابان رو طی کردم.

جایی رو نداشتم تا شبم رو به صبح برسونم و از طرفی روی رفتن پیش هانا و آرمین رو نداشتم.

زندگی من همون شبی که شرط شیخ رو قبول کردم به پایان رسید. با سری پر از فکر و خیال به سختی به اون سمت خیابون رفتم با چشمایی پر از اشک نگاهی به ماشینی که با سرعت زیاد به سمتم می اومد انداختم.

نه راه پس داشتم نه راه پیش، همون جا پاهام قفل شد و ایستادم.

بعد از چند ثانیه با برخورد تنم با تنه فلزی ماشین درد زیادی تو
تنم پیچید و بعد سیاهیه مطلق....

[۲۷۲۴https://t.me/OstadeKhalafkaar/]

رمان عروس استاد ، استاد خلافکار, [۰۵:۴۶ ۳۰.۰۵.۲۰]



#استاد_دانشجو پارت ۱

۲۷۲۴https://t.me/OstadeKhalafkaar/



#استاد_دانشجو

#پارت ۳۰۶

#امیر

ماشین رو گوشه‌ای پارک کردم و کلافه سرم رو روی فرمون گذاشتم.

ذهنم توانایی هضم این همه اتفاق رو نداشت ، عصبی از پله‌ها بالا رفتم و خودن رو به اتاقم رساندم.

اتاقی که تو تک تک جاهاش قیافه لیلی رو به یادم میاره.

به خاطر سوزش شدید چشمام چند ثانیه ای پلکام رو بستم اما صدای زنگ گوشیم برای یک ثانیه هم قطع نمی‌شد.

با دیدن شماره آرمین رو صفحه، یک دفعه استرسی به جونم افتاد، ناچار صفحه رو لمس و تماس رو برقرار کردم.

با صدایی دو رگه که به زور شنیده می‌شد به سختی لب باز کردم:

- چیه زود بگو.

- امیر کجایی پاشو بیا بیمارستان

به سختی نفس کوتاهی کشیدم و تمام افکار تو ذهنم رو پس زدم.

- چیزی شده؟ اتفاقی برا هانا افتاده؟

- بیا لیلی بیمارستانه

برای یک لحظه چشمام سیاهی رفت دستم رو به تاج تخت تکیه دادم و با صدایی که به سختی شنیده می شد گفتم:

- لیلی واسه من مرده.

صدای گریه و ناله هانا از اون سمت تلفن به گوشم رسید، بدون هیچ حرفی فقط گوش دادم.

- دست بردار امیر الان وقت لجبازی نیست ادرس رو میفرستم زودتر خودت رو برسون، اون الان بهت..

حرفش رو نصفه گذاشتم و تماس رو قطع کردم.

یا یادآوری کارایی که کرده نفرتم بیشتر شد به اتاق امیر سام رفتم تا با دیدنش آروم شم.

دستای کوچیکش رو روی صورتم می کشید و آروم می خندید
شبیه لیلی بود چشماش خندش...

[OstadeKhalafkaar@]

رمان عروس استاد ، استاد خلافکار, [۰۳:۴۸ ۰۱.۰۶.۲۰]



#استاد_دانشجو پارت ۱

<https://t.me/OstadeKhalafkaar/> ۲۷۲۴



#استاد_دانشجو

#پارت ۳۰۷

DONYA IEMAMNOE

بعد از کلی کلنجار رفتن، بالاخره قلبم به عقلم قلبه کرد و بلند شدم.

امیر سام رو به خدمتکار سپردم و سمت آدرسی که آرمین فرستاده بود رفتم.

چیزی نمی‌شد اگه فقط حالش رو بدونم اصلا شاید این هم یه دروغ باشه باید بفهمم ماجرا چیه!

در ماشین رو بستم و دوتا یکی پله هادرو بالا رفتم که چشمم به عادل افتاد از اونم کینه به دل داشتم من لیلی رو به اون سپردم ولی...

راهم رو کج کردم که عادل سد راهم شد.

- آقا آقا باید باهاتون حرف بزنم

بی توجه به حرفاش پشش زدم اما باز هم جلوم وایستاد.

- آقا بزنید تو گوشم اصلا منو بکشید من حرفی ندارم حقمه، اما بذارید همه چیز رو بگم براتون خواهش میکنم.

لب باز کردم تا حرفی بزنم اما با نشستن دست گرم و محکمی
سکوت کردم.

- آرمین چیشده.

فشار دستش بیشتر شد

- بیا بریم حیاط عادل راست می‌گه باید حرف بزنیم

بی صدا پشت سرش راه افتادم و روی اولین نیمکت پارک نشستم
ک عادل جلوی پام روی زمین زانو زد.

- آقا من نمی‌خواستم این‌جوری بشه من فقط می‌خواستم
زودتر...

حرفش با صدای محکم و عصبیه آرمین قطع شد.

- انقدر حرف رو نییچون بلدی حرف بزنی بگو، بلد نیستی هری
خودم بهش می‌گم.

گیج و کلافه نگاهم رو به جفتشون دوختم، دلم گواه بد می‌داد و
منِ من کردن عادلم بیشتر اذیتم می‌کرد.

[OstadeKhalafkaar@]

رمان عروس استاد ، استاد خلافکار, [۰۳:۴۸ ۰۱.۰۶.۲۰]



#استاد_دانشجو پارت ۱

<https://t.me/OstadeKhalafkaar/> ۲۷۲۴



#استاد_دانشجو

#پارت ۳۰۸

DONYA IEMAMNOE

از لحن آدمین جا خورد ولی من عادت داشتم با همه همینطور
بود حتی هانا.

عادل دستی به موهای سیاهش کشید و جلوم قامت راست کرد
برای حرفی که می خواست بزنه دو به شک بود اما بالاخره لب باز
کرد و با صدایی لرزون و ناراحت گفت:

- آقا اون روزایی که شما رو تخت بیمارستان بودین به خانوم
گفتن باید پول بیمارستان رو تصویه کنند تا دستگاه های تنفسی
شما رو قطع نکنند، تو اون روزا شما فقط با اون دستگاه ها بود
که نفس می کشیدین.

عادل ک دید عکس العملی نشون نمی دم پر رو تر شد! نگاه خیره
ای به آرمین انداخت و طعنه وار گفت:

- خبری هم از این اقا نبود. جفتمون می خواستیم سرپا شدنتون رو ببینیم خانوم به هر دری زد برای جور کردن پول ولی راهی نبود.

ناچار من احمق راه خونه اون لعنتی رو نشونش دادم گفتم آقا شیخ رو میشناسه اگه بهش بگید کمک می کنه با خانم رفتیم اونجا پول رو داد ولی...

مکشی کرد و سرش رو پایین انداخت، آروم تر از قبل گفت:
- ولی شرط داشت...

شیخ شرط کرده بود که در ازای ده روز رقصیدن تو مهمونیاش اون پول رو میده و خانمم به خاطر شما و پسرتون قبول کرد.

دیگه چیزی نشنیدم فقط تکنون خوردن لبهای عادل بهم می فهموند که این کابوسی که داره ازش تعریف می کنه ادامه داره و من لعنتی زود قضاوت کردم.

بدون اینکه به حرفاش گوش کنم قصاصش کردم و حکم بریدم!

[OstadeKhalafkaar@]

رمان عروس استاد ، استاد خلافکار, [۰۵:۰۱ ۰۳.۰۶.۲۰]



#استاد_دانشجو پارت ۱

۲۷۲۴<https://t.me/OstadeKhalafkaar/>



#استاد_دانشجو

پارت ۲۸۳

پسرم رو بیشتر به خودم فشار دادم و گفتم بعدا همه چیز رو
براتون توضیح میدم
هانا نگران پرسید

_تو اینجا توی بیمارستان چیکار می کنی؟

نفسم رو کلافه بیرون دادم و غمگین گفتم امیر اینجاست
توی کماست و چند وقته که بیدار نشده
هانا متعجب به من گفت

_ وقتی امیر کماست تو چرا اینجا یی چرا نیومدی ایران! چرا اینجا
کنار این آدم موندی!

اما انگار تازه نگاه هر دو نفرشون به بچه توی بغلم افتاده بود هر
دو با چشمای گرد شده به امیرسام نگاه میکردن هانا خودشو
جلوتر کشید و به صورت امیرسام نگاهی انداخت و گفت
_ این بچه مال کیه؟

لبخند محزونی زدم و گفتم پسره منه پسر منو امیر

انگار زیادی براشون باور نکردنی بود که هر دو توی سکوت به
شوک رفتن

آرمین بازوی منو کشید و روی یکی از صندلی های انتظار سالن
نشوند و هر دو نفرشون دو طرفم نشستند
آرمین رو بهم گفت:

_درست و حسابی بهم توضیح بده که داری راجع به چی حرف
میزنی؟ وقتی امیر اینجا تو کماست تو چرا باید بمونی کنارش
این بچه یعنی چی که بچه توعه؟
تو برای امیر بچه به دنیا آوردی!

صورت ناز پسرمو با انگشتم نوازش کردم و گفتم شما از چیزی
خبر ندارین بعدا سر فرصت همه چیز رو براتون تعریف می کنم
اما الان ازتون ممنونم که اینجا یی و من و تنها نداشتین
واقعاً حس میکردم بی کس ترین آدم توی دنیام

هانا دستمو گرفت و گفت

_ تو همیشه میتونی روی ما حساب کنی ما به خاطر توعه که الان یه زندگی آروم داریم اما چطور شد که امیر بیخیال ما شد و دیگه دنبال انتقام نیومد؟

بهش لبخندی زدم و گفتم یه خبر خوب به امیر دادم و در مقابلش شرط کردم که دور شماها و همه ی کسانی که برای من عزیز هستند خط بکشه .

هانا دوباره نگاهی به صورت امیرسام انداخت و گفت
_ این پسر چقدر خوشگله .

خوشحال از این تعریف گفتم معلومه که خوشگله به امیر رفته از این حرف هم هر دو نفرشون متحیر با چشمای گشاد شده به من نگاه کردن پسرم رو بغل هانا گذاشتم و گفتم

بزارین برم به امیر یه سر بزنم برمیگردم میریم خونه اونجا همه چیز رو براتون توضیح میدم .

هر دوی اونها که تو یک شوک حرفه‌ایی که بهشون زده بودم
بودت حرفی نزدن و من ازشون فاصله گرفتم وارد اتاق شدم و
کنارش نشستم و دستشو توی دستم گرفتم .



[۲۷۲۴<https://t.me/OstadeKhalafkaar/>]

رمان عروس استاد ، استاد خلافاکار, [۰۵:۰۱-۰۳-۰۶-۲۰]



#استاد_دانشجو پارت ۱

[۲۷۲۴https://t.me/OstadeKhalafkaar/](https://t.me/OstadeKhalafkaar/)

DONYA IEMAMNOE



#استاد_دانشجو

#پارت ۲۸۴

عزیزم دیگه نگران من نباش آرمین و هانا اینجان من دیگه تنها
نیستم اونا کمکم می کنن فقط تو باید بیدار بشی امیر ...

قَسَمِت میدم به جون خودم که می گفתי دنیاتم قسمت میدم
به جون پسر مون که میگفتی همه آرزوته زودتر چشمتو باز کن
منو پسر م خیلی بهت احتیاج داریم .

حرفامو زدم پیشونی امیر و بوسیدم و از اتاق بیرون اومدم
آرمین و هانا هم قدم من شدن از بیمارستان بیرون رفتیم

عادل توی حیاط بیمارستان بود با دیدن ما به سمتم اومد و
نگاهی به آرمین و هانا کرد و گفت

–ایناکی هستن خانم؟

رو بهش گفتم دوستانم از ایران اومدن ما رو ببر خونه
چشمی گفت و هر چهار نفر سوار ماشین شدیم.

با خودم فکر می کردم که چطور همه چیزو برای اینا تعریف کنم
اما تنها کسانی که میتونستم کمکم کنن همین دو نفر بودن.
به خونه که رسیدیم قبل از هرکاری آرمین منو رو به روی
خودش نشون داد و گفت

– زود باش درست و حسابی حرف بزن بینم اینجا چه خبره ؟

پسرم خوابوندم و شروع کردم تعریف کردن هرچی که شده بود

وقتی ایران بودم و امیر تهدید می کرد همه رو باید یه کاری می
کردم پس باهاش تماس گرفتم و به من گفت باید برگردم پیشش
منم این کار و کردم برگشتم پیش

امیر و ما از ایران خارج شدیم امیر اول با من سر سنگین بود
 به خاطر رفتن من با آرش بهش حق میدادم هرچی که باشه
 شوهرم بود و من حق نداشتم اونجا ولش کنم و با آرش برم اون
 موقع من می دونستم که حامله ام

توی ایران که بودم اینو فهمیده بودم هر روز تهدید می کرد و
 می گفت که میخواد سر شما دو نفر و آرش بلایی بیاره که هیچ
 وقت تصورشم نمی تونم بکنم اما من اینو نمی خواستم بهش
 گفتم من اونو به آرزوش میرسونم و اونم دور شماها خط میکشه
 اول زیر بار نمیرم اما وقتی فهمید من حامله ام کم کم همه
 چیزو فراموش کرد

اینقدر خوشحال بود که دیگه یادش نیافته از شما انتقام بگیره
 زندگی خوبی داشتیم

انقدر عاشقم بود انقدر عاشق بچه ای که توی راه داشتیم بود که
 گذشته کاملاً برامون محو بشه روز به روز منم داشتم بهش علاقه
 مند می شدم نگاهمو به صورت دو نفرشون دادم و گفتم اگه شما

یه نفر روز و شب بهتون محبت کنه هواتونو داشته باشه نگرانتون
باشه عاشقش نمیشین؟



[۲۷۲۴<https://t.me/OstadeKhalafkaar/>]

رمان عروس استاد ، استاد خلافکار, [۰۵:۰۱ ۰۳:۰۶.۲۰]



#استاد_دانشجو پارت ۱

۲۷۲۴<https://t.me/OstadeKhalafkaar/>



#استاد_دانشجو

#پارت ۲۸۵

درسته دشمنم بود و باورم نمی شد که عاشق امیر بشم اما اونقدر بهم علاقه و توجه نشون میداد که ناخودآگاه این اتفاق بیفته باورتون میشه تمام اون ۹ ماهی که حامله بودم شبها بیدار بالای سرم نشست تا اگه اتفاقی افتاده یا من چیزی خواستم بیدار باشه.

هانا از شنیدن این حرفها متعجب گفت

— راست میگی!

امیر همچین آدمی یعنی؟

سرم رو تکون دادم و گفتم امیر خیلی آدمه خوبیه برای بقیه نه برای من خیلی آدم خوبیه من نمیتونستم در مقابل محبت هایی که به من میکنه بهش بدی کنم و ترکش کنم

دیگه کم مونده بود پسر من به دنیا بیاد من دلگیر بودم از اینکه امیر توی این کار است و حرف دلمو بهش زدم بهش گفتم اگه توی این کارا بمونه و ادامه بده به خراب کردن زندگی دخترای

مردم ترکش می کنم گفتم یه روزی با پسرم میرم و دیگه هیچ
وقت بر نمیگردم....

هانا و آرمین به دقت داشتن به حرفهای من گوش می دادن
کمی سکوت کردم و آرمین گفت

_ خوب بگو ادامه اش؟

بقیه اش چی شد؟

دوباره نگاهم به سمت پسرم کشیده شد و ادامه دادم امیر به من
قول داد که پاشو از این جریانات بکش بیرون گفت به هر قیمتی
شده یه زندگی آرام و بی دغدغه برای سه نفرمون میسازه اون
آدم بد قولی نبود و روی حرفش بود.

وقتی من پسرمونو به دنیا آوردم توی بیمارستان ما رو دید و
رفت و چند روزی ازش خبری نبود

چون اون اواخر کاراش کمی مشکوک به نظر می‌رسید خیلی نگرانش شدم میدونستم داره پاشو از این جریانات بیرون میکشه به گفته خودش آدمای کله گنده زیادی بودن که نگذارن امیر پا پس بکشه یا اگر کناره گرفت بخوان بلایی سرش بیارن

چند روزی که گذشت خبری ازش نبود از دلشوره داشتم می مردم حتی یاد ایران و خانوادم نبودم فقط و فقط میخواستم امیر سالم برگرده اما وقتی امیر برگشت چند تا تیر خورده بود و حالش اصلا خوب نبود اون به من گفت که به خاطر من تمام این کارها رو کرده و مشکلات و به جون خرید تا مرد پاکی باشه که دیگه هیچ خلاقی انجام نده

اون جونشو بخاطر قولی که به من داده بود به خطر انداخت و الان روی تخت بیمارستان افتاده امیر هر کاری کرد تا خودشو توی دل من جا کنه و موفق شد الان دوش دارم چون مرد خوبیه چون هیچکس اندازه امیر منو دوست نداره دوستش دارم چون پدر پسرمه و باید کنارش بمونم.



[۲۷۲۴<https://t.me/OstadeKhalafkaar/>]

رمان عروس استاد ، استاد خلافکار, [۰۵:۰۱ ۰۳:۰۶.۲۰]



#استاد_دانشجو پارت ۱ 

۲۷۲۴<https://t.me/OstadeKhalafkaar/>



#استاد_دانشجو

#پارت ۲۸۶ DONYA IEMAMNOE

من امیر و بخشیدم اما انتظار ندارم شماها امیر و بخشید فقط
اینو بدونین که اون همه سعیشو کرد که دیگه آدم خوبی بشه و
کارنامه سیاه شو پاک کنه.

حرفام که تموم شد داشتم گریه میکردم هانا منو بغل کرد و با
بغض گفت

_درکت می کنم عزیزم خودتو اذیت نکن ما توی شرایط تو
نبودیم پس حق نداریم نظر بدیم اگه تو میگی امیر عوض شد
که اینطور هم به نظر میرسه حتماً همین طوره...

ماکنارتیم پس دیگه لازم نیست غصه بخوری باشه؟

از این همه مهربونیش ازش ممنون بودم آرمین متفکر گفت

_پس برای همینه که به هانا گفتی آرش باهامون نیاد!

سرم رو تکنون دادم و گفتم آره چون دیگه آرش جایی توی
زندگی من نداره هانا دستم و توی دستش گرفت و گفت

_ من مطمئنم که امیر خیلی زود به هوش میاد و تو دیگه از این
همه دردو غصه رها میشی و کنارش یه زندگی که لیاقتشو داری
تجربه میکنی.

سرم رو پایین انداختم و گفتم داستان به اینجا ختم نمیشه من
یه کاره دیگه کردم که نمیدونم چطوری از پشش بر بیام آرمین
ابروهاشو توی هم کشید و پرسشگر بهم نگاه کرد آب دهنم رو
پایین فرستادم و گفتم

تمام اموال امیر دست خودش بوده و من هیچ حقی روی اونا
ندارم تمام پولها و بقیه چیزاش هم که دشمناش همه تیکه
پارش کردن و چیزی ازش نمودند

چون دکترا از امیر قطع امید کردن می خواستن که دستگاه ها
رو ازش باز کنن

اما من خواهش و التماس کردم که این کار را نکنن و اونا گفتند
باید برای هر روزی که این دستگاه ها بهش وصل پول زیادی بدم
منم چون چیزی نداشتم مجبور شدم به همه اونایی که امیر و
می شناسن رو بندازم و یکی از اون شیخ های عوضی در قبال
پول چیزی از من خواسته که باید تا ۱۱ شب انجامش بدم .

آرمین عصبی چونه منو گرفت و فشار داد و گفت
-چی خواسته لیلی؟

حتی میترسیدم به آرمین بگم چه جوری می خواستم از پس
امیر بر بیام؟

اشک و با پشت دست از صورتم پاک کردم و گفتم

از من خواسته ۱۱ شب توی مهمونیش برقصم...



[۲۷۲۴<https://t.me/OstadeKhalafkaar/>]

رمان عروس استاد ، استاد خلافکار, [۰۵:۰۱ ۰۳:۰۶.۲۰]



#استاد_دانشجو پارت ۱

۲۷۲۴<https://t.me/OstadeKhalafkaar/>



#استاد_دانشجو

#پارت ۲۸۷

آرمین خشکش زد هانا هیی بلندی زد

ارمین باصدای بلندی فریاد زد

چه غلطی کرده؟

تو هم قبول کردی ???

سرم خیلی پایینتر انداختم و گفتم مجبور شدم باید پول جور
می کردم من مجبور شدم از جاش بلند شد و عصبی توی اتاق
قدم میزد هر چند ثانیه یه بار موهاشو محکم چنگ می زد و با
داد و فریاد می گفت

مرتیکه حرومزاده...

حرومزاده ی عوضی...

DONYAEMAMNOE

منو هانا گوشه اتاق کز کرده بودیم و به آرمین نگاه میکردیم
 وقتی آرمین همچین واکنشی نشون داده بود یعنی امیر بی برو
 برگرد سر از تنم جدا می کرد آرمین به سمتم اومد و گفت
 _پاشو؛ پاشو بریم پیش اون مرتیکه من پول و بهش میدم و این
 قرار کنسل میشه.

با خوشحالی از جام بلند شدم و گفتم واقعا این کارو می کنی؟
 باور کن امیر به هوش بیاد سریع پولتو برمی گردونم .
 آرمین باعصبانیت داد زد

_ من از تو پول خواستم تو کم به ما کمک نکردی الان من از تو
 پول میگیرم به نظرت؟

روبه هانا گفتم میشه مواظبه امیرسام باشی تا ما بریم و برگردیم؟

DONYA I EMAMNOE

هانا با خوشحالی گفت

این چه حرفیه خوشحال میشم کنارپسرت بمونم و با خبرای
خوب برگردین.

با آرمین راه افتادیم و به سمت عمارت اون شیخ رفتیم علی
رانندگی می کرد و آرمین صندلی جلو نشسته بود و من عقب.

احساس می کردم درای خوشی باز داره کم کم رو بهم باز میشه
وقتی به اونجا رسیدیم و خواستم شیخ و ببینم بعد از کمی طول
دادن بالاخره اجازه داده شد و با آرمین به سمت جایی که گفته
بودن رفتیم

شیخ با دیدن آرمین اخماش توی هم رفت و گفت

این دیگه کیه با خودت آوردی؟ آرمین اجازه حرف زدن به من
نداد و....

DONYA I EMAM NOE

به سمت شیخ رفت و گفت

فکر کردی یه زنه بی کس و کار پیدا کردی که هرچی دلت
بخواد ازش بخوای!

اما شرمنده لیلیه ما بی کس و کار نیست من برادرشم اومدم
دنبالش و فهمیدم که جریان چیه الان فقط رقم بگو هرچی که
بگی بهت میدم تا این قراره مزخرف تموم بشه و قال قضیه کنده
بشه...

نگاهی به سر تا پای آرمین انداخت و گفت

یه همین آسونی که هر وقت دلش خواست بیاد پول بگیره و
بعد بره؟

نه از این خبرا نیست من در قبال پولی که بهش دادم و ازش
کار خواستم و اون باید این کارو انجام بده جز این هیچ چیزی
برای من قابل قبول نیست.



[۲۷۲۴<https://t.me/OstadeKhalafkaar/>]

رمان عروس استاد ، استاد خلافاکار, [۰۵:۰۱ ۰۳.۰۶.۲۰]



#استاد_دانشجو پارت ۱

۲۷۲۴<https://t.me/OstadeKhalafkaar/>



#استاد_دانشجو

#پارت ۲۸۸

آرمین که رگ گردنش بیرون زده بود و عصبانیت از صورتش می
بارید خواست به سمتش حمله کنه که قبل از اینکه من بتونم
جلوشو بگیرم دونفر از مردایی که کنار در ایستاده بودن جلوی
آرمین و سد کردن و من خودمو بهش رسوندم و گفتم

بیا بریم مهم نیست تا ۱۱ شب انجامش میدم...

منو کنار زد و با صدای بلندی فریاد زد

یعنی چی که یازده شب؟

من اینجا مثل بوق بشینم و نگاه کنم که تو برای این عوضی های
بی سر و پا میرقصی؟

اصلا به نظرت ممکنه؛ میشه؟

به قدری بلند داد زده بود که ترسیده خودمو عقب کشیدم دوباره
به سمت شیخ رفت و گفت

– ببین چی دارم بهت میگم خوب گوش کن دو برابر شو بهت
میدم حتی سه برابر باشه؟

فقط این قرار و کنسل می کنی!

شیخ دوباره خندید و گفت

– حتی اگه ده برابر این پولم بهم بدی من فقط کاری که خواستم و می خوام نه هیچ چیزه دیگه ای پس الانم از اینجا برو اما بدونه لیلی چون لیلی چند ساعت دیگه قراره برای ما برقصه ...

دیگه نمیشد جلو داره آرمین بود اون دو مرد به زور نگهش داشته بودن و آرمین داشت مشت و لگد به سمتش مینداخت اما دستش بهش نمیرسید کشون کشون آرمین و از اتاق بیرون بردن و من موندم و اون شیخ پیر خرفت عصبانی بهم نگاه کرد و گفت

– دیگه از این غلط نکن چون اینطوری هم خودت هم بچه ات هم شوهرت دیگه باید با زندگی خداحافظی کنید من در حق تو لطف کردم و تو داری چیکار می کنی دنبال راه میگردی تا بزنی زیر قراری که گذاشتیم؟

DONYA IEMAMNOE

بغض بدی توی گلو نشسته بود اما تمام سعیمو کردم که از صدام معلوم نباشه رو بهش گفتم این ۱۱ شب و همینجا میمونم

اما هیچ وقت یادت نره وقتی امیر بیدار شد و این چیزها به
گوشش رسید دیگه کار تو با کرامالکاتبینه..

از اتاق بیرون رفتم و به سمت آرمین که داشتن از خونه به سمت
بیرون می بردنش رفتم درست کنارش که رسیدم هنوز داشت
داد و بیداد می کرد وقتی منو دید گفت

یه راهی پیدا می کنم باشه ؟



[۲۷۲۴https://t.me/OstadeKhalafkaar/]

رمان عروس استاد ، استاد خلافاکار, [۰۵:۰۱ ۰۳.۰۶.۲۰]



#استاد_دانشجو پارت ۱

۲۷۲۴<https://t.me/OstadeKhalafkaar/>



#استاد_دانشجو

#پارت ۲۸۹

بهت قول میدم نمیزارم این سگ صفت به خواستش برسه لیلی
تو دیگه تنها نیستی تو مارو داری و مطمئنم امیر خیلی زود بیدار
میشه!

از محوطه عمارت که بیرون بردنش من داخل برگشتم و به اتاق
دیشبی رفتم و نگاهم روی لباس روی تخت افتاد با قدم‌هایی
لرزون و آهسته به سمتش رفتم لباس که نه یه شورت و سوتین

روی تخت بود که کنارش یه لباس بلند حریر سفید رنگ بود
یعنی باید اینارو میپوشیدم ؟

نگاهم روی لباس ثابت مونده بود و خشکم زده بود بالاخره روی
زمین آوار شدم و با صدای بلندی شروع کردم به گریه کردن

امیر و صدا کردم و التماسش کردم دیگه بیدار بشه واقعا دیگه
وقتش بود که برگرده تا من بتونم نفس راحتی بکشم

نفهمیدم چقدر گریه کردم که هم از خستگی هر روز بیمارستان
بودن هم از خستگی و کم جونی اتفاقات اخیر به خواب رفته
بودم که لگدی به پهلو خورد چشمامو باز کردم و اون زنه چاق
دیروزی رو بالای سرم دیدم سر جام نشستم و چند باری چشمامو
بازو بسته کردم

DONYA I EMAMNOE

_مگه اومدی هتل که گرفتی خوابیدی پاشو زودتر آماده شو
مهمونا کم کم دارن میرسن..

به لباسی که روی تخت بود اشاره کردم و پرسیدم من باید اینو
 بپوشم خنده ی خبیثی کرد و گفت

_ آره لباس امشبت اینه بهت قول میدم فردا شب دیگه این
 حریرم نباشه که روی شورت و سوتین به این قشنگی بپوشی...

به این حرف مزخرفی که زده بود با صدای بلند خندید و به
 سمت در اتاق رفت اما بیرون نرفته برگشت و گفت
 _شیخ گفتن رژه قرمز بزن چون قراره امشب مخصوص بعده رفتن
 مهمونا برای خود شیخ برقصی..

حرفی که زده بود باور نکردم حتماً داشت منو اذیت میکرد
 یعنی چی که باید برای خود شیخ می رقصیدم به ناچار بلند شدم
 و شروع کردم به آرایش کردن به جای رژه قرمز صورتیه کمرنگی
 زدم موهامو شونه کردم و همونطور باز گذاشتم و لباسامو در

آوردم وقتی چیزایی که برام گذاشته بودن و پوشیدم و توی آینه
به خودم نگاه کردم به خودم امید دادم که امیر خیلی زود بیدار
میشه و منو از این چاهی که توش افتادم بیرونم میاره

وقتی همون زن دوباره سراغم اومد و بهم گفت باید برم پایین
پشت سرش راه افتادم دوباره صدای آهنگ عربی عمارتو پر کرده
بود از بالای پله ها نگاهی به پایین انداختم....

دخترای زیادی داشتن اون وسط عربی میرقصیدن خیلی
توکارشون ماهر بودن با وجود این دخترا چرا گیر داده بود به من
که براشون برقصم که حتی نصف رقصیدن اونارم بلد نبودم ؟
احمقی نثاره خودم کردم و گفتم خوب معلومه بخاطر اینکه امیر
و دیونه کنه فقط و فقط همین .

DONYAEMAMNOE



[۲۷۲۴https://t.me/OstadeKhalafkaar/]

رمان عروس استاد ، استاد خلافکار, [۰۵:۰۱ ۰۳.۰۶.۲۰]



#استاد_دانشجو پارت ۱

۲۷۲۴https://t.me/OstadeKhalafkaar/



#استاد_دانشجو

#پارت ۲۹۰

DONYAEMAMNOE

اون زن از پشت منو به سمت پله ها هل داد و گفت

چرا اینجا وایسادی برو پایین امشب خیلی کار داری ...

حرف های مشکوک و نامفهومی می زد که منو گیج می کرد از پله ها که پایین رفتم خیلی سریع موزیک عوض شد انگار که منتظر من بودن رقص ها کنار رفتن و به من خیره شدن..

شیخ با دستش به وسط سالن و درست پیست رقص رقص ها اشاره کرد جونی نداشتم انگار پاهام به کف زمین چسبیده بود. اما مجبور بودم به خاطر امیر به خاطر اینکه زنده نگهش دارم...

چشماتو بستم و خودم رو دست خدا سپردم وسط وسط پیست رقص رفتم

سعی می کردم که به اطراف نگاه نکنم نگاهم به زمین بود یا سقف بالای سرم تمام سعیم این بود که به صداهایی که از اطرافم میشنیدم توجه نکنم اما حرفهایی که می زدن داشت حالمو بد

و بدتر می کرد خودمو با آهنگ تکنون می دادم و تمام تلاشمو می کردم تا روی زمین پخش نشم .

بلاخره که آهنگ تموم شد تا خواستم کنار سالن و پیشه و بقیه رقصنده ها برم دوباره صدای آهنگ همه جا رو پر کرد نگاهم با التماس به شیخ بود اما اون با خنده حال به هم زنی که روی صورتش بود با دستش دوباره به وسط پیست اشاره کرد و من ناچار دوباره شروع کردم به رقصیدن کردم.

تپش قلبم هر لحظه داشت بیشتر و بیشتر می شد احساس می کردم که هر آن ممکن قلبم منفجر بشه پاهام داشت می لرزید و انگار با هر تکنونی که به بدنم می دادم یه قدم به مردن نزدیکتر میشدم الان که هانا و آرمین اینجا بودن با خیال راحت می تونستم اینجا بمیرم چون مطمئن بودم اونا مراقبه پسر هاستند نفسم بند اومده بود دیگه نایی توی تنم نمونده بود آهنگ که تموم شد بدون وقفه دوباره آهنگ دیگه ای شروع شد شیخ باخنده داشت به منی که دیگه توانه رقصیدن نداشتم نگاه می کرد

همه داشتن با چشمهای هیز شون بهم نگاه می کردن.

نفس نفس میزد و دیگه مردایی که اونجا بودن کم کم داشتن لب به شکایت باز می کردن که دوباره شروع کردم به رقصیدن یکی از عرب هایی که کنارم بود و جوان تر از بقیه به نظر می رسید نزدیکم شد و با دستش حریری که تنم بود و گرفت و از پشت کشید که باعث شد از تنم در بیاد و توی دستای اون ازم جدا بشه

دیگه کاملاً لخت شده بودم دنیا داشت دور سرم می چرخید دیگه الان وقتش بود که من بمیرم این آرزویی بود که الان توی دلم داشتم روی زمین نشستم و با دستام بدنه خودمو پوشوندم تا از نگاه هرزه این آدمها در امان باشم

با صدای بلندی که شنیدم همگی به سمت در سالن نگاه کردیم
 آرمین با علی و عادل وارد جمع شدن و به سمت من اومدن
 آرمین کتی که تنش بود و در آورد و روی بدن من انداخت و با
 صدای بلندی فریاد زد

_شما یه مشت حرومزاده ی سگ صفتین حیوونای عوضی...



[۲۷۲۴ <https://t.me/OstadeKhalafkaar/>]

رمان عروس استاد ، استاد خلافاکار, [۰۵:۰۱ ۰۳.۰۶.۲۰]



#استاد_دانشجو پارت ۱

DONYA IEMAMNOE

۲۷۲۴ <https://t.me/OstadeKhalafkaar/>



#استاد_دانشجو

#پارت ۲۹۱

کاری می کنم تک تکتون به پای ما بیفتین و بخواین جون تو نو
ببخشم اما من تا چشمای تک تک شما رو در نیارم ولکن تون
نیستم .

از خجالت داشتم آب میشدم آروم گریه میکردم و کت آرمین رو
محکم چسبیده بودم که صدای آرمین توی گوشم دوباره زندگی
رو بهم

DONYAEMAMNOE

برگردون _امیر بیدار شده لیلی....

بهترین خبری بود که توی زندگی شنیده بودم با چشمای خیسم
بهش نگاه کردم و با التماس گفتم

تو رو خدا راست میگی؟
این بار عادل کنارم نشست و گفت

_راست میگه خانوم آقا به هوش اومدن و شما رو میخوان باید
زودتر از اینجا بریم...

انگار جون به بدنم برگشته بود اون نترسی و جرأتی که از دست
داده بودم توی وجودم زنده شد همه زندگی انگار دوباره داشت
برای من رنگ خوشی می گرفت از جا بلند شدم و با صدای
بلندی رو به شیخ گفتم

مرتیکه عوضی امیر بیدار شده و منتظر باش که اون چشاتو از کاسه در بیاره با تک تک شما هستم منتظر عواقب کارتون باشید شما هایی که وقتی من زن امیر نیاز داشتم کمکم کنید دست رد به سینه ام زدین الان وقتشه که حساب این نارو زدن تونو پس بدین انگار همه از شنیدن بیداری امیر شوکه شده بودند...

آرمین رو بهم گفت

لباسات کجاست باید یه چیزی پوشی تا بتونیم بریم پیش امیر!

سریع به سمت طبقه بالا رفتم

خبر بیدار شدن امیر طوری صدا کرده بود که هیچکس مانع ما نمی شد

نفهمیدم چی و چطور پوشیدم اومدم پایین همراه اونا سوار ماشین شدم

دلم برای چشم‌های باز امیر یه ذره شده بود تمام مسیر گریه می
کردم اینبار اشک شوق بود خودمم انگار دیگه داشتم ناامید
میشدم برای همین این خبر جون دوباره بهم داده بود

ماشین رو که توی حیاط بیمارستان پارک کردن منتظر هیچ
کدومشون نشدم سریع پیاده شدم و با قدم‌های بلند به سمت
بیمارستان دویدم.

تا امیر و نمیدیدم نمیتونستم آروم بگیرم...



[۲۷۲۴ <https://t.me/OstadeKhalafkaar/>]

DONYAIEAMANOE

رمان عروس استاد ، استاد خلافاکار, [۰۵:۰۱ ۰۳:۰۶.۲۰]



#استاد_دانشجو پارت ۱

۲۷۲۴<https://t.me/OstadeKhalafkaar/>



#استاد_دانشجو

#پارت ۲۹۲

اصلاً اطرافمو نمی دیدم این که توی این بیمارستان آدمای دیگه
بودن یا نه

دیگه به چشمم نمی اومدم تنها کاری که می کردم این بود به
سمت اتاقی که امیر اونجاست برم

نمیدونم داشتم راه می رفتم یا میدویدم یا پرواز می کردم قلبم
توی دهنم می زد و اینقدر خوشحال بودم و استرس داشتم و
یک دنیا احساسات ضد و نقیض توی وجودم فوران می کرد که
حتی کنترلی روی خودم نداشتم

بین راه چند باری روی زمین افتادم اما خیلی سریع از جام بلند
شدم وقت لوس بازی و پاهام درد گرفت و دستم کشیده شد
نبود...

امیر بیدار شده بود و این برای من یعنی برگشتن نفس برگشتن
جون به زندگیم

به اتاقی که قرار بود امیر اونجا ببینم رسیدم نفس نفس میزرم
ایستادم و چند نفس عمیق کشیدم نمیخواستم نگرانش کنم
نمیخواستم با دیدنم نگران بشه که حالم جا اومد در و باز کردم
و اولین قدم داخل اتاق گذاشتم.

همون چشمای باز شو که دیدم قلبم؛ قلبم از جا کنده شد انگار...

چشمای باز شو دوباره داشتم می دیدم .

این همه عجله کرده بودم تا به این اتاق برسم ولی الان دیگه
جون نداشتم...

با قدمای لرزون به سمتش میرفتم اما هنوزم اون دستگاه ها
بهش وصل بود.

بالاخره بهش رسیدم و دستش و به زحمت بالا آورد سریع توی
دستم گرفتمش و کنارش روی زمین زانو زدم.

نمیدونستم باید چی بگم حرفام انگار ته کشیده بودن دیدن
چشماش کافی بود تا همه چیز از یادم بره...

تنها کاری که تونستم بکنم این بود دستشو بوسیدم چند کوفتی
بیهوش بود این کار رو کرده بودم همین جا نشسته بودم و دعا
کرده بودم تا بیدار بشه.

و الان جواب دعاها مو گرفته بودم چشماش باز بود و داشت به
من نگاه می کرد اشکی که از گوشه چشمش روی بالشت زیر
سرش افتاد پیشونیم روی دستش گذاشت و با صدای بلند گریه
کردم چقدر ترسیده بودم ، ترسیده بودم از دستش بدم

با دست دیگه اش اکسیژنی که روی دهنش بود برداشت و آرام
اسمو زمزمه کرد

چه حس خوبی بود که دوباره داشت اسم منو به زبون می آورد
حس بی نظیری داشت شنیدن اسمم از زبون این آدم...

با گریه بهش گفتم

جان لیلی بیدار شدی بالاخره امیر؟



[۲۷۲۴ <https://t.me/OstadeKhalafkaar/>]

رمان عروس استاد ، استاد خلافاکار, [۰۵:۰۵ ۰۳.۰۶.۲۰]



#استاد_دانشجو پارت ۱

۲۷۲۴<https://t.me/OstadeKhalafkaar/>



#استاد_دانشجو

#پارت ۲۹۴

نمیخواستم امیر خسته کنم فقط بهش نگاه کردم کاری که اونم داشت انجام میداد به خاطر داروهایی که بهش می دادند هر لحظه امکان داشت بخوابه

اما خودش رو به زور بیدار نگه می داشت تا به من نگاه کنه می شناختمش یادم نرفته بود دیوونه بازیاش اما من خسته بودم از

بی خوابیا نگرانیا گریه ها از نارو خوردن از آدمای نامرد که دورم
بودن...

دیگه می تونستم با خیال راحت بخوابم داشتم کی میتونست
دیگه منو اذیت کنه وقتی امیرو کنارم داشتم کی جراتشو داشت
اصلاً؟

با فکر به این چیزا سرم و روی تختش گذاشتم خوابیدم
خوابی که بعد این همه وقت آرامش بود بدون ترس و کابوس
بود...

باصدایی که توی اتاق بود چشمامو باز کردم داشتن دستگاهها
را از امیر باز می کردن نمیدونم چقدر خوابیده بودم اما کمرم
کامل گرفته بود.

امیر با لبخند بهم نگاه میکرد رو به پرستار کردم گفتم داری
چیکار می کنی آروم خندید و گفت...

می خواستم بیدارت کنم ولی شوهرت اجازه نداد.
میگفت خیلی وقته که خوابیدی و الان که اون دوباره بیدار
شده

اینطور راحت میتونی بخوابی.

خوشحال باش داری میبریمش بخش ...

یعنی خبر بهتر از این می تونستم بشنوم ؟
از جا پریدم و گفتم باورم نمیشه همه چیز خوب پیش می ره
میگن داری میری بخش...

بذار به عادل بگم پسر مونو بیاره نمی خوای ببینیش؟

از شنیدن این حرف چشماش خندید خوب می دونستم چقدر
عجله داره تا پسرمنو ببینه پس بهتر بود تا
بیشتر از این منتظرش نزارم واز اتاق بیرون رفتم .

عادل و آرمین هنوزم اونجا بودن کنارشون رفتم و گفتم
میشه یکی تون برید امیر سام و بیارید؟

امیر میخواد ببینتش!

آرمین دست منو گرفت و گفت
_باورم نمیشه که لیلیه ما اینقدر عاشق امیر شده باشه ...



[۲۷۲۴<https://t.me/OstadeKhalafkaar/>]

رمان عروس استاد ، استاد خلافکار, [۰۵:۰۵ ۰۳.۰۶.۲۰]



#استاد_دانشجو پارت ۱

۲۷۲۴<https://t.me/OstadeKhalafkaar/>



#استاد_دانشجو

#پارت ۲۹۵

اشکمو از روی صورتم پاک کردم و گفتم شما امیر و نمیشناسی
فقط بدی هاش دیدی اما اون آدم خوبیه حداقل برای من...

DONYAEMAMNOE

تا من به عادل بگم که دنبال پسر مون بره و بیارنش امیر و از
اتاق بیرون آوردن

سریع خودمو کنارش رسوندم و دستشو توی دستم گرفتم و
گفتم می بینی همه چی داره خوب میشه

داری میری بخش یه چند روزم اینجامیمونی بعد میریم خونه..

دلم برای خونمون تنگ شده...
امیر دلم برای تو توی خونمون تنگ شده...

اما با آوردن اسم خونمون بغض کردم تازه یادم اومد من دیگه
خونه ای ندارم خونمون ازم گرفتن دستمو کشید و آروم پرسید
- چی شده ؟

نمی خواستم ناراحتش کنم حداقل الان نمیخواستم پس گفتم
چیزی نیست و رسیدیم کنار آرمین....

آرمین نزدیک امیر شد گفت

_خوشحالم که بیدار شدی لیلی بدجوری به هم ریخته بود.

امیر نگاهی به ارمین کرد و گفت

_ تو که اومدی اینجا ؟

ارمین قاطع جواب داد

_مگه میشد لیلی رو اینجا تنها بزاریم...

اومدیم کمکش اما خوب رسیدن ما همزمان شد با بیدار شدن تو...

خبر نداشتم پا قدمم اینقدر خوبه..

امیر از دیدنش اخم کرده بود یعنی هنوزم ازش به خاطر اون موضوع دلگیر بود؟

از کنارش گذشتیم و خلاصه به اتاقی که برای امیر آماده کرده بودند رسیدیم

امیر جابجا کردن و من دوباره کنارش نشستم می خواستم تا عمر دارم کنارش بشینم به جای تمام این وقتایی که نبود و تنها بودم اصرار می کرد تا از همه اتفاقاتی که این جا افتاده با خبر بشه با این حال بدش فکر و خیالش فقط این چیزا بود اما من نمی خواستم هیچ چیزی بهش بگم چی باید می گفتم که خونه تو ثروت تو گرفتن که زن تو مثل یه رقاصه بین جمعیت هیز و شهوت پرست رقصوندن؟

نمیتونستم ...

عادل وقتی وارد اتاق شد پشت بندش هانا و آرمین توی اتاق اومدن به سمت هانا رفتم و گفتم

DONYA I EMAMNOE

میبینی امیر بیدار شده؟

چشماشو باز کرده دیگه تنها نیستم دیگه برگشت پیشم..



[۲۷۲۴<https://t.me/OstadeKhalafkaar/>]

رمان عروس استاد ، استاد خلافکار, [۰۵:۰۵ ۰۳:۰۶.۲۰]



#استاد_دانشجو پارت ۱

۲۷۲۴<https://t.me/OstadeKhalafkaar/>



#استاد_دانشجو

#پارت ۲۹۷

گونه شو بوسیدم و اون

با شیطنت روی صورتم خم شد و گفت

_دلم برات تنگه لحظه شماری می کنم تا برسیم خونه و من یه دلی از عزا در بیارم میدونی چند وقته که با تو نبودم .

خجالت کشیدم از این حرفش اما اون با صدای بلند به منی که مطمئن بودم کمی صورتم گر گرفته خندید لبام و بوسید در همین حال در اتاق باز شد و من سراسیمه از امیر جدا شدم که این کارم باعث شد اخماش تو هم بره و عصبی به من نگاه کنه هانا و آرمین که پسر من توی بغلشون بود وارد اتاق شدند و آرمین با خنده گفت

_ فکر کنم بد موقع مزاحم شدیم

امیر زیر لب بهش فحشی داد و گفت

_ بر خرمگس معرکه لعنت الان وقت او مدن بود؟

صدای خنده آرمین بلند شده بی هوا شروع کرد به بوسیدن لبای
هانا و بعد گفت

_ من هیچ ابایی ندارم که زنمو ببوسم هر جایی که باشم و دلم
بخواد میبوسمش تو هم مثل من باش عین خیالت نباشه...

امیر دستشو دور کمرم حلقه کرد و گفت

_ من مثل تو نیستم میدونی که...

این دوتا آدم سر جنگ داشتن و انگار قرار نبود هیچ وقت
لجبازی شونو با هم کنار بذارن آرمین به پسرمون که توی بغل
هانا بود اشاره کرد و گفت

– امیر کوچک آوردیم بی تابی می کرد گفتیم بیایم اینجا هم من
روی خوش این جناب ببینم هم اینکه با هم برگردیم.

دلم میخواد بریم قصر امیرخان...

با این حرف دستام شل شد بهتر بود همین الان که آرمین و
هانا همین جا بودند همه چیزا به امیر می گفتم...



[۲۷۲۴ <https://t.me/OstadeKhalafkaar/>]

رمان عروس استاد ، استاد خلافاکار, [۰۵:۰۵ ۰۳:۰۶:۲۰]



#استاد_دانشجو پارت ۱ 🖱️

۲۷۲۴https://t.me/OstadeKhalafkaar/



#استاد_دانشجو

#پارت ۲۹۶

هانا محکم بغلم کرد و گفت

_چشم‌ت روشن عزیزم خیلی خوشحال شدم وقتی شنیدم باورت
نمیشه همون لحظه که تورو دیدم فهمیدم چقدر دوستش داری
و از ته دل دعا کردم بیدار بشه..

گونشو بوسیدم و از بغل عادل امیرسام و گرفتم و به سمت امیر
رفتم صورتشو به سمتش گرفتم و گفتم ببین پسر مونو چقدر
خوشگله مو نمیزنه باهات امیر..

دستشو بالا آورد و صورت پسر مونو آروم نوازش کرد...

بیدار شدن امیر کاری کرده بود تا ورق زندگی همه ماها برگردد.
فقط من خوشحال نبودم عادل و برادرش کم از من خوشحال
نبودن چند روزی از روزی که امیر توی بخش بستری شد
میگذشت و امروز روزی بود که باید مرخصیش می کردیم.

نمی دونستم چطور باید به امیر بگم که دیگه خونه ای نداریم
یعنی خونه که داریم نمیتونستم بگم خونه رو ازمون گرفتن
نمیخواستم ناراحت یا عصبی بشه اما چاره ای جز گفتن حقیقت
نداشتم

باید همه چیزو بهش میگفتم خونه پول اصلاً مهم نبود فقط
میترسیدم از کاری که با من کردند با خبر بشه کنارش روی
تخت نشستم و گفتم امروز که مرخص میشی و برمی گردیم به
خونه می خوام یه خواهشی ازت بکنم به سمتم نگاه کرد و گفت
_ لیلی بانو جون بخواد هرچی که تو بگی همون میشه شک نکن.

سرم رو روی شونه اش گذاشتم و گفتم می خوام برگردیم ایران
و اونجا زندگی کنیم

امیر کمی جا خورد اما گفت
_میدونی که برگشتن ما به ایران کمی مشکل داره من اونجا
تحت تعقیبم و اگر بفهمن اونوقته که شوهرت از دستت بره.

به این حرفش آرام خندیدم و گفتم باشه نمیریم ایران حداقل
ترکیه خیلی بهتر از اینجااست من از مردم اینجا متنفرم .

صورتمو با دستش نوازش کرد و گفت

_میریم هر جای دنیا که تو بخوای فقط نبینم ناراحت باشی من
به خاطر تو رفتم از مرگ برگشتم باورت میشه اون دنیا رو دیدم

مدیون توام لیلی مدیون تو ام تو کاری کردی عوض بشم و به
قول معروف راه درست رو پیدا کنم .



[۲۷۲۴https://t.me/OstadeKhalafkaar/]

رمان عروس استاد ، استاد خلافکار, [۰۵:۱۶ ۰۷.۰۶.۲۰]



#استاد_دانشجو پارت ۱

۲۷۲۴https://t.me/OstadeKhalafkaar/



#استاد_دانشجو

#پارت ۲۹۸

لبمو با زبونم تر کردم بازوی امیر و لمس کردم نگاهش سمت
 من چرخید و پرسید
 _ جانم؟

جانم که میگفت همه چیز از یادم میرفت رشته کلام از دستم
 در می رفت مثل این دختر بچه ها دلم می لرزید و دیگه نمی
 تونستم حرف بزنم

کمی دست دست کردم و بالاخره شروع کردم به حرف زدن رو
 بهش گفتم

امیر وقتی تو بیهوش بودی یه اتفاقاتی اینجا افتاده

گفتن این حرف کافی بود تا اخماش تو هم بره و منتظر به من
 خیره بشه

وقتی صورتش اینطور میشد ازش حساب می بردم

این آدم واقعاً جای حساب بردنم داشت هانا و آرمین که انگار
وضعیت مناسب نمی دیدند به سمت در رفتن و گفتن ما بیرون
منتظر می مونیم

سریع به سمتشون رفتم و مانع رفتنشون شدم و گفتم نه همین
جا بمونین انگار آرمین از چشمام خوند که نمیخوام تنهایی این
خبر را به امیر بدم پس رو به هانا گفتم

این بچه رو ببر بیرون هوا بخوره هوای بیمارستان خفس اذیتش
میکنه.

هانا بدون هیچ حرفی از اتاق بیرون رفت و من موند و امیر و
آرمین.

دوباره به سمت امیر برگشتم گفتم وقتی که تو بیهوش بودی
دشمناتو یه سری از اونایی که تا باهات کار می کردند
یه کارایی کردن عمارت از ما گرفتند

حسابهای بانکی تو بلاک کردن و خیلی چیزای دیگه که من
ازشون سر در نمیارم امیر این چیزا برای من اصلاً ارزش نداره
خواهش می کنم تو خودتو ناراحت نکن و بیخیال انتقام و این
چیزا شو.

تو یک صدم ثانیه خون توی چشماش دوید و از جاش بلند شد

اون حرومزادهای عوضی به چه جراتی دست روی اموال من
گذاشتن؟

خوب معلومه فکر کردن امیر رفته و الان می تونن هر غلطی
دلشون بخواد بکنن اما اشتباه کردن دمار از روزگارشان در میارم
کسی نمیتونه دست روی عمارت من بزاره عمارتی که خودم
ساختمش

DONYAIEAMANOE

واقعاً احساس می کنم با یه مشت ابله این همه مدت کار کردم

الان وقتشه که خودی نشون بدم و هر چیزی که از من گرفتن
چند برابر شود پس بگیرم .

بازو شو محکم گرفتم و گفتم من نمیخوام اتفاقی برای تو بیفته
خواهش می کنم بیخیال این چیزا شو میتونیم از اینجا بریم یه
جای دور دور از این آدما



[۲۷۲۴<https://t.me/OstadeKhalafkaar/>]

رمان عروس استاد ، استاد خلافکار, [۰۵:۱۶ ۰۷.۰۶.۲۰]



#استاد_دانشجو پارت ۱

DONYAIEAMNOE

۲۷۲۴<https://t.me/OstadeKhalafkaar/>



#استاد_دانشجو

#پارت ۲۹۹

امیر صورتم رو نوازش کرد و گفت

_نگران چیزی نباش ملکه من

منو که میشناسی اتفاقی برام نميافته ميريم هرجايي كه تو بخوای
حتي اگه بگي ميريم ناف تهران زندگي مي كنيم ولي قبل رفتن
بايد اين آشغالای عوضی اين نامردا حساب پس بدن...

دنیا بی حساب کتاب نیست زندگی من بدتر از دنیاست هر

قدمی که بر دارن باید تاوانشو پس بدن.

ملتمس به ارمین نگاه کردم و اون گفت

به نظر من بهتره که بیخیال بشی درگیری چیزی پیش میاد
دوباره روز از نو روزی از نو لیلی بیچاره میمونه و تویی که روی
تخت بیمارستانی.

محکم به بازوی ارمین زدم و گفتم زبونتو گاز بگیر
با صدای بلند خندید و گفت

لیلی اینطور عاشق ندیده بودیم که خدارو شکر به لطف جناب
امیر اینم دیدیم.

امیر منو محکم بغل کرد و گفت

من دیگه هیچ وقت تورو تنها نمیزارم پس خیالت راحت باشه
مستقیم میریم به عمارت .

DONYA IEMAMNOE

خیالم راحت می کرد اما میترسیدم از رفتن به این عمارت از
 روبرو شدن با آدمهایی که نمی خواستم ببینمشون چون
 میدونستم کسی که توی عمارت ما الان داره زندگی میکنه تو
 اون مهمونی کذایی هر شب و هر شب بالای سر من می ایستاد
 و برام کف میزد اگه اون جا می رفتیم امیر بی شک می فهمید
 چی به چیه از ترس داشتم پس می افتادم

واقعا تحملشو نداشتم امیر که انگار به حال من شک کرده بود
 دستمو گرفت و گفت

—چیزی شده که من نمیدونم؟

لب گزیدم و ازش فاصله گرفتم نگاهمو ازش دزدیدم میدونستم
 این آدم خوب میتونه حرفامو از چشمام بخونه به خاطر حضور
 آرمین دیگه بیشتر از این پایی نشد

اما می دونستم تنها که بشیم تا ته این قضیه رو در نیاره بیخیال
 همیشه بالاخره کارهای مرخصی انجام شد عادل وقتی فهمید
 داریم میریم به عمارت اونم نگران تر از من به من خیره شده .

ارمین که از نگرانی ما سر در نمی آورد متعجب بود با چشم و ابرو
از من می پرسید چی شده و اینجا چه خبره

فرصت نمی شد تا براش توضیح بدم برای همین به عادل اشاره
کردم تا همه چیز به آرمین بگه وقتی آرمینم فهمید اوضاع از
چه قراره حالش دگرگون شد

اونم دلش می خواست مانع این رفتن بشه دلش نمی خواست
امیری که تازه به هوش آمده تازه داره بیمارستان مرخص میشه
وبره و اوتجا چیزی بشنوه ..



[۲۷۲۴<https://t.me/OstadeKhalafkaar/>]

DONYA I EMAMNOE

رمان عروس استاد ، استاد خلافاکار, [۰۵:۱۶ ۰۷.۰۶.۲۰]



#استاد_دانشجو پارت ۱

۲۷۲۴<https://t.me/OstadeKhalafkaar/>



#استاد_دانشجو

#پارت ۳۰۰

اما هر کاری که کردیم هر بهانه ی آوردیم هر دلیلی آوردیم امیر
بیخیال نشد که نشد

توی مسیر عمارت بغلم کرده بود و سرم روی شونه امیر بود

DONYAEMAMNOE

هر دقیقه یکبار پیشونیمو می بوسید و کنار گوشم حرفهایی
می زد که هر دختری اگر می شنید هزارباردل می داد عاشق
می شد

اما من فکرم به قدری درگیر بود و ترس همه وجودمو گرفته بود
که غرق به فکر و خیال بودم امیر از این همه سردی و بی خیالی
من دلخور شده بود کمی از من فاصله گرفت و به بیرون خیره
شد

نمی خواستم این حس و داشته باشه اما الان به قدری ترسیده
بودم که نمی توانستم هیچ توضیحی بهش بدم....

جلوی در عمارات که رسیدیم واقعاً قلبم داشت از جا کنده میشد
چطور باید بهش توضیح میدادم؟

چطور باید جوابشو میدادم؟

من شکی نداشتم امیر بعد از شنیدن واقعیت ها
 بهم می گفت که راضی بوده بمیره و من این کارو نکنم
 میدونستم اما من نمی خواستم امیر رو از دست بدم به هیچ وجه
 نمی خواستم از دستش بدم.

قبل از ما عادل از ماشین پیاده شد و در سمت امیر و باز کرد.
 به صندلی ماشین چسبیده بودم نمی خواستم پایین بیام عادل
 بیچاره از منم نگرانتر بود .

ماشین آرمین پشت سرمون ایستاد و آرمین و هانا پایین اومدن .

اونا هم نگران بودن خیلی زیاد مثل من...

DONYA I EMAMNOE

امیر از این همه نگرانی سر در نمی‌آورد بدون حرف به سمت عمارت رفت نگهبانا ؛ نگهبان های قدیمی بودن با دیدن امیر در باز کردن و اون وارد شد پشت سرش راه افتادم پاهام میلرزید...

وارد ساختمون که شدیم چرخي توی سالن بزرگ طبقه پایین زد و با صدای بلندی عُمَر شیخی که اونجا زندگی میکرد و صدا زد .

کمی که گذشت عمر ناباور از پله ها پایین اومد و با دیدن امیر سرتا پاشو از نظر گذروند خشکش زده بود باورش نمی شد که امیر بیدار شده و الان سالم و سرحال جلوی روش ایستاده باشه

امیر توی سالن دوری زد گفت

_ که وقتی من نیستم دست روی عمارت من میذاری ؟

فکر کردین امیر می میره و دیگه نمیاد نه!
اما من هفت تا چون دارم یکیش رفته تا الان و ۶ تایی دیگش
برام مونده میفهمی که چی میگم؟



[۲۷۲۴<https://t.me/OstadeKhalafkaar/>]

رمان عروس استاد ، استاد خلافاکار, [۰۲:۴۷ ۰۸.۰۶.۲۰]



#استاد_دانشجو پارت ۱ 🖱️

۲۷۲۴<https://t.me/OstadeKhalafkaar/>



#استاد_دانشجو

#پارت ۳۰۱

حالا برام توضیح بده چه جرأتی تونستی قدم توی خونه ی من
بزاری؟

خونه ای که در نبود من مال زن و بچه ی من بوده !

شیخ عمر کمی مکث کرد کمی فکر کرد و خودشو جمع و جور
کرد از پله ها پایین اومد نزدیک امیر شد اما نگاهش به سمت
من بود با یه نگاه خاصی بهم خیره شده بود انگار داشت میگفت
برگ برنده ما زننه گه کنارت ایستاده

دلم می خواست التماسش کنم تا حرفی نزنه تا امیرو بعد از این
همه وقت دوباره عصبی و ناراحت نکنه اما اون نزدیک ترشد و
گفت

من که کاری نکردم من خونه تو گرفتم اونم به خاطر بدهی که
داشتی و فک میکردم نمیای و خونه تو بجای بدهیم برداشتم
اما خبر داری شیخ هاتف چیکار کرده برای من گردن کلفتی
نکن امیر از اون بپرس!

بپرس زنت چیکارا که نکرده وقتی تو بیهوش بودی!

دیگه پاهام واقعا جون نداشت دیگه نمیتونستم بایستم پس وا
رفته روی زمین نشستم
امیر نگاهش سمت من چرخید به قدری عصبی بود که تا به حال
ندیده بودم به سمتم اومد

عادل تا خواست براش توضیح بده و مانعش بشه اون و کنار زد
نزدیکم شد کنارم روی زمین نشست با اون چشمای که ازشون
خون می بارید بهم خیره موند

و پرسید:

این مرتیکه چی داره میگه؟

لب گزیدم و نگاهمو به کف زمین دادم نمی خواستم نگاهش کنم
ناخنم و به کف دستم فشار میدادم داشتم می مردم داشتم چون
میدادم چیکار باید میکردم؟

چی میگفتم؟

آرمین به دادم رسید بازوی امیرو کشید و از زمین بلندش کرد و
گفت

من بهت توضیح میدم همه چیز و من میگم بیخیال لیلی شو...

آرمین و کنار زد دوباره خواست نزدیکم بشه اما دوباره بازو شو
کشید و گفت

– با من حرف بزن گفتم که من بهت میگم این دختر نمیتونه
برات توضیح بده من برات بازش می کنم اگه واقعیت رومیخوای...



[OstadeKhalafkaar@]

رمان عروس استاد ، استاد خلافکار, [۰۸:۰۱ ۱۰.۰۶.۲۰]



#استاد_دانشجو پارت ۱

<https://t.me/OstadeKhalafkaar/> ۲۷۲۴



#استاد_دانشجو

#پارت ۳۰۲

نگاهی بین من و آرمین رد و بدل کرد و همراه آرمین از عمارت بیرون رفت.

نگاه پر از تنفوری به مردی که داشت با پوزخند بهم نگاه میکرد انداختم

با خنده رو به من گفت
 _ کسی بخواد منو بکشه پایین منم میکشمش پایین اصلا به این شک نکن .

تو میخواستی پنهان کنی تا خودتو نجات بدی اما من اونقدر هم که فکر کنی ساده نیستم

با یک کار ساده امیر بی خیال من شد
 این خونه برای من اهمیتی نداره فقط باید مانع خشم امیر بشم
 تا پای منو نگیره اگر لازم بشه همین امروز از این خونه میرم

بدهی مو جور دیگه ای با امیر صاف می کنم اما با خودم دشمنش
نمیکنم.

حالا تویی و شیخ هاتف که باید مراقب خودتون باشین...
با خنده از پله ها بالا رفت و هانا کنارم نشست و پسر و از بغلم
گرفت.

گریه میکرد و ناراحت بود انگار پسر کم مثل من که همیشه وقتی
احساس میکردم همه چیز خوب و روبراهه ورق برمیگشت و کلا
همه چی بهم میریخت

با بی حالی همراه هانا از اونجا بیرون رفتیم به سمت حیاط
عمارت قدم برداشتیم میترسیدم ...

DONYA I EMAMNOE

از روبه‌رو شدن با امیر می‌ترسیدم انتظار زیادی بود آگه ازش
می‌خواستم واکنشی نشون نده به پله‌ها نرسیده آرمین نگران به
سمت من آمد و گفت

_ مردک دیوانه است شنید چی شده گذاشت رفت اصلاً نداشت
براش کامل توضیح بدم .

نفسم بند اومد دستمو به دیوار گرفتم تا نقش زمین نشم کجا
رفته بود یعنی کجا رفته بود

از کنار امیر و آرمین و هانا گذشتم به عادل رسیدم و ازش
پرسیدم فهمیدی کجا داره میره و اون به سمت ماشینش دوید
و گفت

_ احتمالاً داره میره سمت عمارت شیخ .

DONYAEMAMNOE

همراهش سوار ماشین شدم ما

بايد مي رفتم سراغش ديوونه بود وقتي عصباني مي شد ديوونه
تر مي شد



[OstadeKhalafkaar@]

رمان عروس استاد ، استاد خلافكار, [۰۳:۱۱ ۱۱.۰۶.۲۰]



#استاد_دانشجو پارت ۱

۲۷۲۴https://t.me/OstadeKhalafkaar/



#استاد_دانشجو

#پارت ۳۰۳

تمام مسیر و با ترس و وحشت سپری کردم خدا کنه هیچ اتفاقی
 نمیفته خدا کنه بلایی سرش نیاد خدا کنه فقط سالم بمونه
 جلوی عمارت شیخ هاتف که رسیدیم نفس عمیقی کشیدم و با
 عادل سراسیمه به سمت داخل رفتیم

داد و بیدادی که میومد خبر از حضور امیر اونجا داشت شیخ از
 دیدن امیر شوکه شده بود اما سعی میکرد خودشو بیخیال نشون
 بده آدماش امیر و گرفته بودند و نمی داشتن بیشتر از این به
 سمت شیخ حمله کنه

خودمو بهش رسوندم درست رو به روش ایستادم و با چشمای
 گریونم بهش خیره شدم و گفتم

خواهش می کنم تمومش کن من همه این کارا رو کردم تا تو
 سلامت بمونی تا تو برگردی پیشم پیش پست نمیخوام از
 دست بدم نمیخوام اتفاقی برات بیفته خواهش می کنم .

امیر نگاهم کرد با همون خشمی که توی چشماش بود نگاهم
کرد و کمی مکث کرد و منو کنار زد منو لیلی رو ملکه شو انداخت
روی زمین و با فریاد رو به شیخ گفت

من اگه این عمارت و روی سر تو یکی خراب نکردم امیر نیستم
چشم منو دور دیدی و زنم و...

زن منو آوردی وسط بازی کثیف؟

فکر می کنی من همین جوری میشینم و توان هر غلطی که
کردی کردی و تموم شده؟

پس منو نشناختی باید فکر اینجاش میکردی شیخ هاتف باید
فکر اینجاش میکردی منتظر باش منتظر باش و بین تاوان کاری
که کردی چی میشه.

عادل به زور امیر از اونجا بیرون کشید و من پشت سرشون راه
افتادم ازش می ترسیدم امیری که الان دیده بودم دقیقاً مثل
امیری بود که روز اول دیده بودم وحشی بود غیر قابل کنترل.

سوار ماشین شد کنار ماشین ایستاده منتظر بودم اون بگه بخواد
تا منم سوار بشم اما اون سکوت کرد عادل در عقب ماشین و باز
کردم من پشت سر امیر نشستم سکوت کرده بود از این آدم از
این سکوت واهمه داشتم



[OstadeKhalafkaar@]

رمان عروس استاد ، استاد خلافکار, [۱۱:۰۰ ۱۲:۰۶:۲۰]

DONYA IEMAMNOE

#استاد_دانشجو پارت ۱

۲۷۲۴<https://t.me/OstadeKhalafkaar/>



#استاد_دانشجو

#پارت ۳۰۴

عصبی به سمتم اومد، دستم رو گرفت و بلندم کرد.
لب باز کرد تا حرفی بزنه اما با دیدن نگاه خیره شیخ پوزخندی
زد و با نفرت دستم رو گرفت و دنبال خودش به بیرون کشید،
اما با شنیدن صدای شیخ دوباره تو جاش ایستاد.
-کجا با این سرعت امیر خان؟ خودت می‌خوای برو اما همسر
زیبات رو کجا می‌بری مگه خودت از خونه ننداختیش بیرون؟

با عصیانیت نگاهم کرد ک دستم رو محکم تر فشرد، از درد انگشتم صورتم جمع شد اما با کشیده شدنم توجهی نکردم و باهاش هم قدم شدم.

از بین تمام خدمتکارا که با شنیدن صدا پشت اتاق جمع شده بودند گذشتیم و به سرعت سمت بیرون رفتیم.

دستم رو ول کرد و سوار ماشین شد با پاهایی لرزون سمت ماشین رفتم و نشستم.

با دیدنم عصبی نگاهم کرد و با نفرت تو چشم نگاه کرد و گفت:
- مهلت دو روزت رو سوزوندی لیلی.

آینده امیر سام رو با دستای خودت نابود کردی.

به سمتم خم شد و در رو دوباره باز کرد، چونه لرزونم رو محکم تو دستش گرفت و فشار داد.

- دور و بر خونه من پیدات نشه تو لیاقت اسم مادر رو نداری
لیاقت با من بودن رو نداری.

همین امشب همینجا تو رو تو قلبم کشتم برای همیشه از زندگی
خودم و سام پاکت کردم.

گمشو بیرون نمی خوام نگام به چشم های هرزت بیوفته.
با دستایی لرزون دستش رو گرفتم اما به سرعت واکنش نشون
داد و پسم زد.

-یالا بیرون ، نمی خوام ریخت رو بینم.



[OstadeKhalafkaar@]

رمان عروس استاد ، استاد خلافکار, [۱۱:۰۱ ۱۲:۰۶.۲۰]



#استاد_دانشجو پارت ۱

۲۷۲۴<https://t.me/OstadeKhalafkaar/>



#استاد_دانشجو

#پارت ۳۰۵

بدون هیچ واکنشی با چشمایی لبریز از اشک نگاهش کردم، برای
یک ثانیه نگاهم کرد اما با دست هولم داد که با سمت راست
تنم رو زمین خاکی افتادم.

از این حجم از حقارت قلبم به درد اومد، بدون اینکه نگاهم کنه
پا رو گاز گذاشت و با همون در باز به سرعت ازم دور شد.

DONYAEMAMNOE

رفتن امیر یعنی نابودیه من، رفتنش یعنی بی کس شدنم تو این
کشور غریب یعنی از دست دادن بچه‌ای که با پوست و استخوان
نه ماه تموم حملش کردم.

بی اختیار دستام مشت شد و روی زمین فرود اومد، گریه و صدای
جیغ و ناله بلند شد و نگاهبان‌های جلوی در عمارت با تعجب و
حقارت نگاهم می‌کردند.

تنم به خاطر کوبیده شدن به زمین درد می‌کرد و از لا به لای
انگشتای دستم خون روی زمین می‌ریخت.

به سختی از جام بلند شدم و با تن و لباسی خاکی و داغون راه
رفتم.

سهم من از زندگی این نبود، من نمی‌خواستم این بلاها سرم بیاد.
چرا باید این جوری می‌شد، دستمز همه خوبی کردنام رو نباید
این جوری می‌گرفتم.

دستم رو به کمرم گرفتم و به قدم‌هایی آروم طول خیابان رو طی کردم.

جایی رو نداشتم تا شبم رو به صبح برسونم و از طرفی روی رفتن پیش هانا و آرمین رو نداشتم.

زندگی من همون شبی که شرط شیخ رو قبول کردم به پایان رسید. با سری پر از فکر و خیال به سختی به اون سمت خیابون رفتم با چشمایی پر از اشک نگاهی به ماشینی که با سرعت زیاد به سمتم می‌اومد انداختم.

نه راه پس داشتم نه راه پیش، همون جا پاهام قفل شد و ایستادم. بعد از چند ثانیه با برخورد تنم با تنه فلزی ماشین درد زیادی تو تنم پیچید و بعد سیاهیه مطلق....

[OstadeKhalafkaar@]

رمان عروس استاد ، استاد خلافکار, [۰۵:۳۳ ۱۴۰۶.۲۰]



#استاد_دانشجو پارت ۱

۲۷۲۴<https://t.me/OstadeKhalafkaar/>



#استاد_دانشجو

#پارت ۳۰۴

ماشین رو که روشن کرد عادل که گاز داد از آنجا که دور شدیم
کمی که گذشت به سمت من چرخید و گفت

DONYAEMAMNOE

_که برای اینکه من زنده نگه داری از این گه خوری رو کردی ؟

دیگه میخواستی چی کار کنی راستش و بگو تا تختشم رفتی؟

زیرشم بودی ؟

از این که با من جلوی عادل اینطوری داشت حرف میزد خجالت
کشیدم ناخن ها و کف دستم فشار دادم و گفتم خواهش می
کنم از این حرفا نزن
تو مگه منو نمیشناسی من هیچ خطای دیگه ای نکردم با صدای
بلند فریاد زد

_میداشتی بمیرم میمردم از این بهتر بود اینکه زن منو دست
به دست گردوندن میون اون همه گرگ عوضی و رقصوندن ...

لیلی انتظار داری من الان چیکار کنم من میمردم بهتر از این
بود ...

فکر می کنی الان من او به زندگی برگردوندی ؟
دردی به من دادی تا وقتی که زنده ام یادم نمیره .

عادل که بحث ما رو بالا گرفته دید ماشین و کنار خیابون کشید
و توی این گرما پیاده شده و با فاصله از ماشین زیر سایه درخت
ایستاد خودمو جلوتر کشیدم خواستم صورتش لمس کنم دستم
رو کنار زد و گفت

-چند بار با این دستات براشون بشکن زدی رقصیدی ؟

اشکامو پاک کردم و گفتم امیر تورو به خدا اینجوری با من حرف
نزن من فقط میخوامستم بمونی برگردی پیش من

نمیخواستم کسی که عاشقشم شوهرم پدر پسر من رو از دست
بدم خواهش می کنم با من اینطوری حرف نزن.

نفس نفس میزد عرق روی پیشونیش نشسته بود دستاش مشت
 شده بود و رگای گردن و پیشونیش بیرون زده بود و چشماش...

چشماش پر از خون بود محکم چند بار روی سر و قلبش کوبید
 و گفت

من باید می‌مردم این نه که زنده باشم و این چیزا رو بفهمم .



[۲۷۲۴ <https://t.me/OstadeKhalafkaar/>]

رمان عروس استاد ، استاد خلافاکار, [۱۴۰۶.۰۶.۳۳ : ۰۵]



#استاد_دانشجو پارت ۱ 🖱️

۲۷۲۴<https://t.me/OstadeKhalafkaar/>



#استاد_دانشجو

#پارت ۳۰۵

سریع پیاده شدم و در سمت امیر و باز کردم دستاشو گرفتم و
سعی کرد کنارم بزنه پسم بزنه اما نتونست به خودم جرات دادم
خودمو توی بغلش انداختم و محکم بغلش کردم و بهش چسبیدم
گفتم

تو رو خدا نکن اینطوری میمیرم تو رو خدا نکن اینطوری
خواهش می کنم.

میخواهی برم؟

بخدا میرم دیگه ام جلو چشمت نمیام هیچ وقت ...

صدای تپش قلبش زیر گوشم احساس می کردم داشت قفسه
سینش می شکافت و می خواست بیرون بزنه .

تپش قلبش شدت که گرفت نفس هاش که تند تر شد آرام اما
با همون عصبانیت غرید

_تو غلط می کنی جایی بری بی کس و کاری که بخوای بری ؟
تو حق داری که بری اصلاً؟

درسته تو جونمو گرفتی ولی خوب میدونی حق نداری هیچ وقت
ازم دور بشی هیچ وقت لیلی....

به عمارت خودمون برگشتیم باور کردنی نبود اما توی این تایم ۳
ساعته شیخ و تمام آدماش از اونجا رفته بودن.

خدمتکارهای قدیمی با دیدن ما خیلی خوشحال شده بودن.

امیر با وارد شدن به عمارت به سمت اتاق کارش رفته بود و
در قفل کرده بود نمیخواست با من حرف بزنه و دیگه هیچ میلی
به دیدن پسر مونم نداشته انگار!

هانا و آرمین همراه ما به عمارت اومده بودن وقتی اتاقش رو
بهشون نشون دادم آرمین دست من و گرفت یه گوشه کشید و
گفت

_نگران نباش همه چیز حل میشه!

دلم میخواست مثل آرمین خوشبین باشم اما هیچ کسی امیر و
بهتر از من نمی شناخت میدونستم وقتی از چیزی عصبی بشه
اونم اتفاقی مثل اون اتفاقه شوم دیگه حالا حالاها حالش خوب
نمیشه.

DONYA I EMAMNOE

پشت در اتاق کارش نشسته بودم و جرات داخل شدن نداشتم.

انگار که پشت در اتاق کارش چادر زده باشم به در تکیه داده بودم و چند ساعتی می شد که منتظرش نشسته بودم تا اجازه ورودم و خودش صادر کنه.

در اتاق که باز شد سریع از جام بلند شدم و با دیدن من پشت در اتاق با تعجب فقط بهم خیره موند و گفت
_هنوز اینجا نشستی؟



[۲۷۲۴ <https://t.me/OstadeKhalafkaar/>]

رمان عروس استاد ، استاد خلافاکار, [۰۳:۵۷ ۱۷.۰۶.۲۰]



#استاد_دانشجو پارت ۱

۲۷۲۴https://t.me/OstadeKhalafkaar/



#استاد_دانشجو

#پارت ۳۰۶

سرمو پایین انداختم و گفتم

مگه جایی جز اینجام دارم این همه منتظر شدم که برگردی که
خدا تو رو دوباره به من بده الان داری خودتو از من دریغ می
کنی؟

باهام حرف نمیزنی؟

نگاهم نمیکنی؟

میدونم خطا کردم اما مجبور بودم امیر تو برای من این کارو
نمی کردی؟

میدونم بدتر از اینا رو می کردی اگه من تورو نمیشناسم چرا
بههم خورده میگیری؟

چطور باید می نشستم و دست روی دست می داشتم تا اون
دستگاهارو از تو باز کنن؟

دیگه نفس نمیکشیدی اگه این دستگاه رو برمیداشتن الان
کنارم پیشم نبودی چطور میتونی انقدر بی رحم باشی با من؟

با منی که فقط تنها خواستم برگشتن تو نفس کشیدن تو بود
از کنارم گذشت تا میخواستم باز ناامید بشم از بخشیده شدنم با
دیدن رفتن امیر به سمت اتاق خوابمون ناامیدی پر کشید و رفت
سراسیمه پشت سرش رفتم و وارد اتاق شدم توی اتاق به من زل
و گفت

DONYAEMAMNOE

خوبه که دستی به هیچ چیزی نزدن خوبه همه چی سر جاشه

روی تخت نشست و من پایین پاش روی زمین نشستم و سرمو
روی زانوهایش گذاشتم و گفتم

منو میبخشی؟

امیرمیگذری از من؟

میترسیدم؛ میترسیدم بگه نه دیگه نمیبخشمت دیگه نمیخوامت
اما وقتی دستش روی سرم نشست موهامو نوازش کرد انگار که
نفس کشیدنم برگشت انگار جون گرفتم گریه ام گرفته بود از
اینکه بخشیده بود منو از اینکه لمسم می کرد از اینکه دیگه
نمیخواه از جلوی چشمش برم سرم با دست کمی بلند کرد و به
صورتش خیره شد و گفت

هر کس دیگه ای جای تو بود دلیلی نمی بخشیدمش



[OstadeKhalafkaar@]

رمان عروس استاد ، استاد خلافکار, [۰۶:۵۶ ۱۹.۰۶.۲۰]



#استاد_دانشجو پارت ۱

۲۷۲۴<https://t.me/OstadeKhalafkaar/>



#استاد_دانشجو

#پارت ۳۰۷

از زندگیم مینداختمش بیرون ولی تو ملکه ی منی ...

لیلی من مجنونم

مجنون هر کاری هم که لیلیش کنه نمیتونه ازش بگذره و این
نقطه ضعف من در مقابل توعه.

خودم رو بالاتر کشیدم منو روی پاش نشوند سرم رو روی شونه
اش گذاشتم و گفتم میدونستم منو میبخشی با اینکه میترسیدم
ولی ته دلم امیدوار بودم میگفتم امیر از من نمیگذره امیر منو
میبخشه.

اخماش توی هم بود هنوزم عصبانی بود اما حرفاش دلگرم کننده
بود.

می خوام بریم از اینجا به کشوری که تو گفتی ترکیه اونجا زندگی
 میکنیم یه زندگی جدید می خوام هر اتفاقی که تو این خراب
 شده افتاده رو فراموش کنم می خوام به زندگی برگردیم هر
 دوتایمون حتی شده به خاطر پسرمون.

اما قبلش اینجا یه خورده حساب هایی دارم که باید حلش کنم
 نگران نباش ده روز نمیکشه کارامو کردم از صورت اخموش کمی
 واهمه داشتم پس نگاه ازش میدزدیدم با دلهره پرسیدم
 منو بخشیدی مگه نه ؟

حرفی نزد هیچی نگفت فقط لباس روی لبم گذاشت
 چقدر دلتنگ این بوسه بودم چقدر دوستش داشتم چقدر دلم
 این مرد می خواست

مدتها بود که از من دور شده بود و من لحظه شماری میکردم تا
 چشماش رو باز کنه تا هر چی که اون میخواد همون بشه فقط
 برگرده منو روی تخت خوابوند روی تنم خیمه زد به سمت لباسم
 رفت با نگرانی گفتم برات بد نباشه؟

اخمی کرد و گفت

_ با تو هیچی برای من بد نیست من با تو به کام مرگ میرم این
که نهایت لذته

بعد از مدتها یه شب بی نقص پر از لذت پر از عشق با امیر تجربه
کرده بودم اولین باری بود که اینطور با میل و خواسته خودم به
هم آغوشی باهاش میرفتم اینقدر بهم لذت می داد انقدر بهم
عشق می داد حتی با ناراحتی که ازم داشت که من سیراب می
شدم از این همه خوشبختی....

این خوشبختی رو مدیون امیر بودم امیر به به قدری بهم عشق
داده بود که الان اینطور از من عشق بگیره از این که اینطور بی
تابش بودم لذت می برد بی اندازه خوشحال بودم برق شادی توی
چشماش بود وانگار ناراحتی که از من داشت یادش رفته بودوقتی
اینطور منو برای خودش تشنه میدید...

چی برای من بهتر از اینکه بعد از مدتها اینطور امیر و بیتاب و
پر از نیاز میدیدم.

خودم کم از اون نداشتم ساعت‌ها روی تخت بودیم و عشق دادیم
و عشق گرفتیم و لذت بردیم و نفس گرفتیم و دوباره زنده شدیم
وقتی بی حال نفس نفس زنان کنار هم افتادیم امیر به سمتم
چرخید و موهایه روی پیشونیم کنار زد به چشماش محتاجم
من محتاج به امیر بودم محتاج به حضورش محتاج به عشقش
به چشمام خیره شد و گفت

_تورو به خدا هم نمیدم لیلی تورو به هیچکسی نمیدم تو برای
من دفتر جدید از زندگی هستی یه برگه تازه یه زندگی جدید
یه شروع دوباره تو برای من دلیل زندگیمی....

یادته ازت بچه می خواستم ؟

میدونی اگر تو عاشق من بودی من سالها دلم نمیخواست بچه
ای توی زندگیم باشه تا تمام و کمال برای خودم داشته باشم
اما ترس از دست دادنت ترس این که بخوای بری باعث می شد
با یه چیزی تو رو بنده خودم و زندگیم کنم .
بچه خواستم تا تو رو نگه دارم .

تو برای من نهایت خواستنی

بمون برام لیلی...

بمون برام همیشه تا زندگی کنم و امیدوار باشم.

روزی که از من فاصله بگیری شک نکن من میمیرم.

بعد از این همه وقت شنیدن این جملات زیبا از دهن امیر چقدر لذت بخش بود اروم بودیم اعتماد به نفسی که از دست داده بودم با این حرفاش داشت دوباره سر به فلک می کشید این مرد خوب منو میشناخت خوب بلد بود منو دیوونه و عاشق تر کنه .

دستی به ته ریشش کشیدم و گفتم دیر فهمیدم اما خوب فهمیدم فهمیدم که برای من عشق یعنی تو دیگه بدون تو زندگی برام هیچ معنا و مفهومی نداره فارغ از درگیری ها و مشکلات گذشتمون فهمیدم منم برای اینکه بتونم لبخند بزنم زندگی کنم باید تو رو کنارم داشته باشم.

منو به سمت خودش کشید و محکم بغلم کرد هر دو نفرمون قلبامون داشتن بیتابی می کردن.

چقدر به این نزدیکی به این هم آغوشی محتاج بودیم هر دو
 بعد مدت ها بود که داشتیم از این باهم بودنمون لذت می بردیم
 کاملاً از این دنیا انگار جدا شده بودیم که با ضربه ای که به در
 خورد سریع از هم فاصله گرفتیم و من روی تخت نشستم و سریع
 لباسامو چنگ زدم امیر با صدای بلندی گفت
 _ کیه چی شده؟

صدای دل خوره آرمین بلند شد که گفت
 _ زن و شوهر خلوت کردین درسته بعد مدت ها با هم بودین این
 درست ...
 ولی انصاف نیست که این بچه رو بندازین به جون من و زنم و
 نذارین ما از اینجا از این عمارت لذت ببریم؟
 بابا صبح شد دلمون میخواد بخوابیم یکی بیاد این بچه رو تحویل
 بگیره .

با شنیدن این حرف های آرمین تازه یاد امیرسام افتادم آروم به
 صورتم زدم و گفتم

ای خدا یادم رفته بود با خنده روی تخت افتاد گفتم

_ حالا یه شب این بچه را نگه میداشتی آسمون به زمین می
اومد؟

مرد تو که نمیتونی منو زنم چند وقته که از هم دور بودیم!

آرمین اما دلخور گفت

_ عجب گیری کردم بابام اومدیم مسافرت بچه خودمون رو
گذاشتیم اونجا پیش مهرداد که اینجا از کنار هم بودنمون لذت
ببریم نه اینکه بیایم بشینیم لله بچه شما بشیم.

خندیدم لباسامون سریع تنم کردم و در اتاق باز کردم و گفتم
بخشید به خدا اصلا یادم نبود نگاهی به صورت سرخ شدم
انداخت و گفت

_ کاملاً معلومه که یادت نبوده شما دوتا کلا توی دنیای دیگه ای
بودین.

خجالت زده سامو بغلش گرفتم و سریع در اتاق بستم که امیر با
خنده گفت

_ دختر از صورت معلوم بود الان روی کار بودی.

لبمو گزیدم گفتم چیکار کنم حق داره دیگه بیچاره بین این
بدبختا هنوز نخوابیدن تا الان...

امیر پسر مونو از بغلم گرفت و شروع کرد نگاه کردنش.

امیر سام وروی تخت کنارش گذاشت و گفت

_ چقدر منتظره اومدن این بچه بودم چقدر امیدوار بودم با
رسیدن این بچه حس توام نسبت به من تغییر کنه و منو بخوای
و همینطور هم شد من داشتنت رو مدیون پسریم هستم.

چنان با عشق به امیرسام نگاه میکرد که داشت حسودیم میشد
کنارش نشستم و گفتم

اینجوری که پسر تو دلت بیشتر از من جا باز می کنه و من
میمونم تو حسرت ...

دستاشو دور شونم حلقه کرد و منو به سمت خودش کشید و
گفت _ نگران نباش پسر هر کاری هم بکنه نمیتونه جای تورو
بگیره تو دلیل زندگیمی امیرسام ثمره زندگی هر دوی شما برای
من اینقدر با ارزشین که جونمو برای آرامش تون میدم.

کنار هم دراز کشیدیم و اولین خواب سه نفرمون رو تجربه کردیم.

چند روزی از اومدن آرمین و هانا به این جا می گذشت امیر می گفت کارا رو به راه کرده و توی ترکیه یه خونه برای خودمون گرفته خیلی زود قرار بود که زندگی عالی با هم شروع کنیم یع شروع دوباره یه زندگی جدید و تازه و من چقدر بی تابه این شروع دوباره بودم .

امروز قرار بود پرواز کنیم به سمت ترکیه البته من و امیر به سمت ترکیه و آرمین و هانا به سمت ایران ازشون قول گرفته بودم که زود به زود بهمون سر بزنن.

ازشون خواسته بودم از طرف من به به خانواده ان بگن که من خوشبختم و همیشه خدا منتظرم تا بیان پیشمو بهم سر بزنن. اما قصدم به هیچ وقت ناراحت کردن اونا نبوده عشق باعث شد که کنار امیر ارامش گمشده مو پیدا کنم.

از آرمین خواستم به آرش بگه که من الان یه مادرم من نمیتونم
از بچم بگذرم و همین طور از امیری که تا این حد عاشق منه
پس بهتره منو فراموش کنه و به زندگیش برسه.

امیر گفته بود امروز میریم اما خبری از خودش نبود رفته بود
سراغ کاری که من نمی دونستم چیه اما به ما اطمینان داده بود
که همه چیز مرتبطه وقتی که توی اوج دلهره و نگرانییم از راه
رسید نفس اسوده ای کشیدم.

با صورتی سرخوش نزدیکم شد و لبامو بوسید و گفت
_ الان دیگه وقتشه برای همیشه از اینجا بریم وقتشه اینجا رو
فراموش کنیم و بریم به سمت زندگیه جدیدمون
باید برگ جدیدی از کتاب زندگیمون باز کنیم.

نگران پرسیدم اما تو کجا رفته بودی؟

صورتمو با دستاش قاب گرفت و پیشونیمو بوسید و گفت
_ تو که فکر نمیکردی من کسی که با خانمم با عشقم با ملکه ی
من اون طور رفتار کرده رو راحت به حال خودش بزارم؟

یه خورده حساب‌هایی داشتم که تموم شد الان با خیالی آسوده
می‌تونیم به سفرمون برسیم .

ترسیده گفتم ممکنه بخوان کاری کنن تلافی کنن
نکنه اتفاقی برات بیفته؟

پیشونیش روی پیشونیم گذاشت و گفت
_ازهیچ چیز نترس امیر شیره توی هر شرایطی شیر میمونه نعره
بکشه کل جنگل میلرزه...

خیالت راحت فقط بهش فهموندم کسی که دست روی ناموس
من بزاره دست رو ناموش میزارم ...
حرفاش نمیفهمیدم که روی مبل نشست و منو روی پاش نشوند
و گفت

_این آدم‌ها ناموس ندارن ناموشون فقط دخترشونه منم دختراشو
هدف گرفتم الان دو تا دختراش فیلم‌هایی ازشون هست که به
زودی به دست پدرشون میرسه...

و اون شیخ خرفت میفهمه چه غلطی کرده یکم گوش مالیش
دادم تا دیگه وقتی کسی برای کمک پیشش میره اصلاً پولی برای
کمک کردن نداشته باشه .

میدونستم امیر کینه ایه و هر طوری شده تلافی می کنه اما تا
این حدشو نمیدونستم

نگران پرسیدم تو که با دختراش کاری نداشتی؟
اخمی کرد و گفت

_ منو اینجوری شناختی به نظرت من کاری با دخترای اون می
کنم؟

من کاری نکردم دختراشم مثل باباشون هرزه بودن فقط
هرزگیشو رو کردم کمی هم تو کارش مشکل گذاشتم که کم کم
رو میشه باهاش اسم و رسمی که داره برای همیشه از بین میره.
با لبخند رضایت بخشی لبام روی لبش گذاشتم و عمیق
بوسیدمش من بی اندازه عاشق این آدم بودم نگاهی به
چمدونامون کنار در خروجی بودن انداختم و سرم روی شونه اش
گذاشتم و گفتم

خوشحالم که دارم باهات یه زندگی جدید شروع می کنم
 دستاش دور تنم حلقه شد و گفت
 _ تو خوشحالی و من خوشبختم که تو توی زندگیم هستی و یه
 ام جدیدازم ساختی.
 میدونم مطمئنم زندگیه شیرینی در انتظارمونه بدون نگرانی
 ترس بدون ناراحتی و دلخوری خوشحالم که بهم اعتماد کردی
 ازت ممنونم عاشقم شدی لیلی...
 امیر برای من فقط عشق نبود بزرگتر از عشق بود .
 چقدر خوشبخت بودم چقدر خوشبخت بودیم
 من و پسر من به خاطر داشتن امیر چقدر خوش شانس بودیم



DONYA IEMAMNOE

برای خواندن رمان های جذاب و بیشتر به
 کانال تلگرامی ما بپیوندید
 تلگرام : @fery_roman